



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



| | |
|--|--|
| <p>بمچون جبا خبا نه بدریا کنی چرا با سایل کلام تر شرا کنی چرا بر عشوه باش واده شیدا کنی چرا مقصود خود ز خلق تمنّا کنی چرا</p> | <p>جا در خرا منبزل دنیا کنی چرا شیرین درم چو نیاری ز کف من گریه فاعروس جها نست خویش را حاجات خویشین ز خدای جهان طلب</p> |
|--|--|

| | |
|---|--|
| <p>نرلی اگر ز عشق ترا نیست بهر با عاشقان ملامت جبا کنی چرا</p> | |
|---|--|

| | |
|--|--|
| <p>از شیر دی ز نذ پاخت کیکاوس را نیست خوف از باد و باران شمع فانوس را صورت ما خوش خون کند رعنّا کاهوس را</p> | <p>گاه وصلش گریه دست آید دل یالوس را غم نباشد سوز جهان مرا از آه و اشک نیست گرفتار زنگین صورت سیاه زشت</p> |
|--|--|

نوروز سبک و جاکوبی

| | |
|--|---|
| چون نه سجد نموده آن کافر دم فریاد من | بر من از ضد زند و قوت اذان ناله قوس را |
| از لب لعلش نغمه ای بوسه ترمی چون من غنیمت می شمارم دولت با بوس را | |
| ز هر طبعی نگر در معنی پاک سینه ترید به نیرم دوستان خلی ندارد طلب فتن ز فکر تیره طبعان معنی روشن چه میجوی چنان از شاه خط سبز برق از زبان رفیقان عتی باید براسه معنی مشین ضیای حسن خوابان عاقبت کافر میگرد بسوزد خرمن برق ابر بر آرم آه سوزان را چنان در وقت آن ترک لاغر شد تنم آخر | که نسیان باشد آن ابر بخورود که پید نباشد لذتش بے موسم اگر در غم پید که جز قلم نه اندر دجله می باشد که پید که چون در تیره شب باشد نشان بگذرید که بعد از دیر میگرد و مشک از مشک پید سحر این نکته نهان شد از روی قمر پید سینه خورشید گردد و در کرم داغ جگر پید که چون گوی گریبانم شود از کلمه پید |
| بگرد آورد و می مانند قارون گنج بر گنج ب عالم از منبر اثر کیا گشته حوز پید | |
| آدمی را که شد عجب طن زنجیر پا از منبر جوش جنون دیوانه ات بیرون گل چو بلبل آمد به تماشا می رخت رم نه از صبا چشم تو غزالان میکند | گر نگشته زشته پیوند زن زنجیر پا گر نگشته در لحد تار کفن زنجیر پا نوک خیارش گر نگشته در چمن زنجیر پا شد مگر تار کجاست چون رس زنجیر پا |
| تا اعلای شد پریشان تارک منبش گشت گویا بهر مرغان چمن زنجیر پا | |

| | |
|--|---|
| <p>میکند عکس خست آب تاب آئینه را بر نهاد روی خود از زشت روی خو برو نیک را اگر بد گوید بد نباشد اعتبار تا بکے التبت نہ میمانیم ما و میکنی ویدہ را از دیدن پاکان ہوش غیب بین از رخ خویش بہ پیری میکنم نظارہ</p> | <p>نیست غیر از خاموشی ہشت جواب آئینہ را از رخ زنگی نمی آید حجاب آئینہ را مثل آن کورے کہ میگردد خراب آئینہ را ز آب دیدار رخ خود کہ میآب آئینہ را نیرہ میگردد و گرانہازی در آب آئینہ را چون کسے بیند بایام شباب آئینہ را</p> |
|--|---|

ولہ

| | |
|---|--|
| <p>تا تجلائے رخس آمد نظر آئینہ را شاعر اوراق دیوان در بجدارم نہا بر زمین انداخت جاسد گر بیاض چون پاک از برای مردم چشم نگشتی آبرہ</p> | <p>قد ز برق حسن جان سوزش خبر آئینہ را ہر زمان مشاطہ چون دار و بر آئینہ را کہ بہ دست خویش گیرد بے بصر آئینہ را گر ز تصویرت نبودے آستر آئینہ را</p> |
|---|--|

چون نہ پند سینہ اوزا بد شہوت ساربت
 فحشہ می بیند غلامی پیشتر آئینہ را

| | |
|---|--|
| <p>بدیدہ زخم زدی و ندیدہ گویا بساے بوسہ اگر نقد دل بدودادی نگہ بدیدہ دزدیدہ انگنی بر من دراز شتہ امید از حصص میسوس</p> | <p>دل ز سینہ بنا و کشتیدہ گویا سر بیان مہ کنعان خریدہ گویا غذا غصہ نہ پنهان کشیدہ گویا چون عینکوت بہر سوطندہ گویا</p> |
|---|--|

غزل نگفتہ تھر کی قسم تبارکشہ
 غرور گرامی بریدہ گویا

از اینجہ تھر تھر

| | |
|--|--|
| <p>تیغی مزن از پند ملاست زوگان را وامست خیم زلف تو وحشت زوگان را اینکه محنت لب حیرت زوگان را اینست تنادول فرقت زوگان را</p> | <p>واغظ مکن آزرده مصیبت زوگان را چشمش شده صیاد بکس دل مردم خصت ندیده تا که بگفت اردر آید گردیم غیاس و بکوس تو بگردیم</p> |
| <p>بیهات غلامی که بغم خانه دینا آسوده ندیدم دل محنت زوگان را</p> | |
| <p>زخم برهم چو صور روز رستاخیز عالم را بشاهی عیش میبودی گریه ایسم دم را که با عصمت منید از یهودی بچهرم را سلیمان شد چو بشید از سلیمان بوفتم را که رو به میکند از حیدر آخویش ضعیفم را</p> | <p>بشب برانگرم کمر خورشید فریاد ماتم را بجاست تاج بزارک کلاه فقر تنها دی چه شد گرد می دارد گمان بد بافالم مکن با هم نشینان را ز دل ظلم که آن دیو زخم بر فریب ای شیرش باید خدر کردن</p> |
| <p>کشتاد در بغل بعد از کد کوب آن شکارم که می بندد پس شتر زدن جراح مهرم را</p> | |
| <p>فوج میگردد چو مرغ بل و پرماند بجا میشتر از بار و برنج شجر ماند بجا پنبه پیش از آبرو و آستین ماند بجا گل چو آئین ز لبش که ویرانه ماند بجا سالها اندر صدق خانه گهر ماند بجا</p> | <p>چون بمیرد صاحب نسیم و ز رماند بجا خاک رازنا بود اندر جان عمر دراز خیر در اوسط امور آید هر کارم نظر خواهی ار عمر در از ای طبع کن وصف لبش آنکه نهان شد چشم خلق ماند پیشتر</p> |
| <p>وله</p> | <p>وله</p> |

| | |
|---|---|
| <p>کونگل افروده می زیدد و بر دستار جا شک را زیباست کا نذر طبله عطار جا موج جسم تو خورد بر گنج گیسو و مار جا سر و سنبل بهر گلشت تو در گلزار جا</p> | <p>معنی ناسته را در دل ده ز بهار جا بر میاض سینه کن شعوم رقم گشای از زر مدون بکن ای خواجه بخشش غم گلشن گر کنی خالی کنده ای خوشخرام</p> |
| <p>شب به بزم عشرتش رفتند خاص و عام یک بودار تا سحر ترکی پس دیو اوجا</p> | <p>نمی بردارم از شعر کسی مضمون بیار دماغ من بدویشی همان خوشی شوی داد شد از طبع بلندم برترین بهر معنی یاران به نیت که سجد نفیسم در شمع سطراب</p> |
| <p>ز روی شمع که گیر دمه امان تجلار ز صبا اگر تی گردید بواقیست مینار چو سازد بارش کسار بالا موج دریا را مشاخی را بوجد اندازد و در قص ترسار به ترکی که غزل بنوشته بفرستیم آرا نقد با عجبش که حاجت چشم مینار</p> | <p>بغیر از روح شوکت کیست تا گوید جواب به بیت دست خشنج باریا کامل نگید</p> |
| <p>جواب آن غزل هستین که ترکی افشاید جنونے کو که اقد خردیرون کشم پاره</p> | <p>زاده سنگ گویم آن لایک لاله دراز تا لای فیض من بر تبه گردون رسید</p> |
| <p>هر که بعد از کسب فن و فایده است ادا سال با چون فته ام خاک در است ادا قبحه و قوت خواهد نوحه است ادا میکده نماند تا کنم هر صومعه ادا</p> | <p>بیت ز دال جهان چو بدینا تا رکان تا ش گردم عالم شهر از دعای میکشان</p> |
| <p>بهندی و ترکی بودیکان به چشم اناس</p> | |

[illegible]

| | | |
|---|--|--|
| | روز و شب هرگز یاد خود کور مادر را در | |
| <p>دل بکاشانه دلدار رساند خود را و گر صدف بر یقیند یار رساند خود را آنکه چون گل ز رخسار خارنه چنید و امن سفله از کبر نشیند نه سیرام چسرا گل ز باغش دیم آشفتن سنبیل چیدم فربهی قطع کن ای شیخ که بر منزل زود هر که اندر صدف خانه گزیند غلوت آنکه با سچ زبازی بسیر کوه رود</p> | <p>داوخواهی پیر سر کار رساند خود را در ته آثره نختار رساند خود را از فضیلت میر دستار رساند خود را خسک از باد بدیوار رساند خود را وزو در خانه شب تار رساند خود را از گریه بار سبکبار رساند خود را بر سیر تاج گهر وار رساند خود را از در خار سوسنار رساند خود را</p> | |
| | <p>ترک بیا با بگویش دل انگار رود بدین خسته گلزار رساند خود را</p> | |
| <p>از طبع ما شود نه طرا از سخن جدا گو قار نعمت چرا می کند زخیم از پی خیمه لذت غیبت رود بهل هر یار نور مدوم غمست که چون دروغ بیتابی ام بعشق ز تاب رسن فرود هر خام میشود بدر از جامه وقت جوش ساقی مخیر در دم مدحوشی از سرم ز انوش فکرانه عروس سخن بر مید</p> | <p>گردنم سرب بوندرستان دهن جدا از ناف خویش نافه غزال ختن جدا آسان نمیشود لطفیل از لب جدا شد فصل ریختن پروبال کهن جدا باو صفت سوختن که نمائند از رس جدا ناپخته بخیه چون شود از پیر من جدا از مرده زنده را که نباید شدن جدا این جور میشود نه ز جنت چمن جدا</p> | |

یک کلمه از طرف
یک کلمه از طرف
از دواست

| | | | |
|--|--|--|---|
| | | <p>ترکی گرت هواست که گرد و صفا طبع شوز و ترو آب روان از وطن جدا</p> | |
| | <p>واقف بر من حق پرستی با تا رود و فکرت کندستی با تا شد دم از بلند پرستی با هر که آموخت بدستی با از بغل بیرون مفلک نشسته در دیده را ز آنکه با بچوست کارشاعر و نجیده را نغمه میگردد و فراموش مرغ نشایدین را</p> | <p>گشتم آخر ز جوش مستی با ساغر می زن از کشاده دلی بست و بالا نهادیم هموار باختی چون پیاده شطرنج و امکن پیش غریزان معنی سرده را خاطرش هرگز در میان آنکلیح نشا چون در پیشم زبان از گفتگو بند و خرس</p> | <p>وله نغمه</p> |
| | <p>که بود سیرگاه یار آنجنا کعبه را نیست افتخار آنجنا خانه اینجا و خانه دار آنجنا</p> | <p>دوستان بایم مزار آنجنا هر کجا خاک کوی دلدار است جسم در پیش ما و جان بر دوست</p> | <p>وله</p> |
| | <p>و حشت کند آخر به بیابان وطن ما عمیرت که شد خانه زندان وطن ما</p> | <p>شد که خفته طبع چمنستان وطن ما از سلسله زلف و جنتیم نه بیرون</p> | <p>از دست و قدم باز کشادیم نه زبان را ترکی شده تاشته نه زبان وطن را</p> |
| | <p>اگر فته ام بدام غزال رسیده را</p> | <p>در بر کشیده ام نه بت روکشیده را</p> | |

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| شاخ دل شکسته نشد تازانہ از شرک | باران کند نہ سبز نہال بریدہ را |
| چون نقش باشند ز شاخ تازانہ یار | برخیزد از زمین نہ قدم مار دیدہ را |
| وله | |
| نشد ز غل قدش سر بوستان بالا | کہ پیشہ دزد صندو بر نہ خیر زان بالا |
| اگر ز تیر نہ شمشیر کار گر بود سے | نمیشد سے ز مفرہ جا سے ابوان بالا |
| بود ز عد تو اضح لبید تر تر کی | |
| چو میزبان بنشیند ز مہمان بالا | |
| وله | |
| گرد و دلم از لوث ہوسہاتہ و بالا | باشند چو در شہد گس تا تہ و بالا |
| جویم نہ چسان راہ ز زندان جہانی | مرغے شود از پنج قفس تا تہ و بالا |
| ہر کھلہ شود جسم من زار غلامی | |
| انصر صبر این آہ چو خس تا تہ و بالا | |
| شب گزشتہ و دعا دیدار تو فردا | دیدم نہ دگر عاشق ہمایر تو فردا |
| در کار کس امروز مکن حجت و تعطیل | شاید کہ مست باد گران کار تو فردا |
| امروز چہ حاصل ز گنہ ما سے نہانی | گرد چو عیان گوہر کردار تو فردا |
| این زشت عملہا کہ ترا یار و رفیق است | |
| تر کی شود آخر ہمہ اغیار تو فردا | |
| وله | |
| ست صہبایا ہوایت از تو کے گرد جدا | میشود کم قدر مینا چون زمی گرو جدا |
| از کہن باران مجددوری کہ بے بازوئی | کے کند پرواز پیکان چون نی گرو جدا |
| ماہی پختہ | |

| | | |
|---|--|--|
| | به که از بند تعلق بر طفت باشی ز نیست در نه بعد از مرگ ترکی جمله شے گردود | |
| <p>گذارد و عاشق مضطرب سحر اینجا و شام اینجا از ان طبع روان مانده ساکن میشود اینجا درین دوران زبان آورد گذارد و بهر سیم بسکه مانع و غش گردید جسم زار ما چون بمعنی ماسه ماکر علیی معنی نیم</p> | <p>وله چو ریگ شست از صحرای سحر اینجا و شام اینجا که ماند موج آب اندر سحر اینجا و شام اینجا بسان قوم بازی گرسهر اینجا و شام اینجا شد در کاشانه با روزن دیوار ما و این تحسین میشود کحل بست هتیار ما</p> | <p>وله چو ریگ شست از صحرای سحر اینجا و شام اینجا که ماند موج آب اندر سحر اینجا و شام اینجا بسان قوم بازی گرسهر اینجا و شام اینجا شد در کاشانه با روزن دیوار ما و این تحسین میشود کحل بست هتیار ما</p> |
| | مرقوم ایران دو چیز از هند ترکی میبردند گوهر از سرکار ما و دفتر از اشعار ما | |
| <p>از حرم که از درخت سار می آیم ما برگ گل بستیم اندر دیده میخوارگان از آب گل نشست زبان را بیا دق بار غم تو بر دل نازک بهی نهیم ز گریه گشت چنان غرق آبخانه ما عرق گرفته بزم نشسته تا آن گل بطاق با بطوے بسکه چیدم و گردید بوادخانه است آباد در جهان عشق پیاد بزم میخواران چو علیزاده خان اسی</p> | <p>وله گه به سحر و گاه باز تاری می آیم ما گو بچشم زاهدان چون خامی آیم ما زین و طپا پنجه با بدمان مینر نیم ما این شیشه را بنگه ان مینر نیم ما که شد سفینه طفلان کتابخانه ما چمن شد است ز بوے کتابخانه ما نثار خبانه ز بوے نثار خبانه ما اگر چه کرده عالم خرا خبانه ما که در دلها نه بنشند غم خج کهن اینجا</p> | <p>وله گه به سحر و گاه باز تاری می آیم ما گو بچشم زاهدان چون خامی آیم ما زین و طپا پنجه با بدمان مینر نیم ما این شیشه را بنگه ان مینر نیم ما که شد سفینه طفلان کتابخانه ما چمن شد است ز بوے کتابخانه ما نثار خبانه ز بوے نثار خبانه ما اگر چه کرده عالم خرا خبانه ما که در دلها نه بنشند غم خج کهن اینجا</p> |
| | اعلامی شاید آن مری نقاب بیام | |

| | | |
|--|---|--|
| که مارا گنج کتان شد چاک بر تن هرین انجا | <p>پهوا می آن لب جان فزاید جان بلیما بجویم بسجده چه سرتی بخمال دیر چه میزنی قاصد ملک عدم کو چار سو جوید مرا هست جسم غرق در بیل ستر شک دیده انکه چون ذره کس خاک نشان خود را</p> | |
| <p>باده کش تترکی دیندار مرادالستی خود چنان مست شد اکنون که ماند خود را</p> | <p>هر شب از قرب الهی دور میدار و مرا تازه عشقه هر زمان پر شور میدار و مرا دیر تر از گل بگلشن خار میماند بجا بیشتر از مور سکن مار میماند بجا سینه از خارا و قلب آهنین داریم ما آن چنان دارد اگر او این چنین داریم ما چون سلیمان شجعت زیر نگین داریم ما مال دنیاگر تو داری ملک من داریم ما چون گدایان کهنه دلق و آستین داریم ما</p> | |
| <p>چون بیایم بروی زمین تترکی آسمان دیرینه دشمن و کین داریم ما</p> | <p>نفس باده خواب غفلت کو رمیدار و مرا میکنم گر گریه هر شب هرگز نه هدم مرغ بد زنی که اندر جهان بسیار میماند بجا میکنم عمر ساز از نایوان مودی بخلی چشم و پا بر آه آتشین داریم ما گردش هر دست آه آتشین داریم ما بجو خاتم تا دو انگشتیم در پیش احد حق پرستانیم ای منعم بزرگ راجه کار گرچه نوعمانه فضل و کمال ماست لیک</p> | |

| | |
|--|--|
| این کینه نویست بمن چرخ دترم را لکه گر سنده چشمه بدم فصیح چه خبری بر سنده علامه و خاقانی ام امروز با ضمیم طبعم نرسد دوست حاسد از ننگ بجا که چشمتم سر مسک بر کینه نشینان من از غمره خدنگه ببیند چو یاران سخن معنی مارا تا پا و کف یایل مسکین نه درم کرد | عمر نیست که بار دلم بر بارش غم را از سفره کنی ناف اگر دیگش کم را اگناه کنی اهل عرب را و عجم را رو باه حریت است کجا شیر اجم را چون زن نه جدا کرد ز بر لیک درم را کشتن نه حلال است غزالان حرم را دیگر یکت غلشتن نگیرد تلم را تا دزد نفل دست برون اهل کرم را |
|--|--|

این کینه نویست بمن چرخ دترم را
لکه گر سنده چشمه بدم فصیح چه خبری

عمر نیست که بار دلم بر بارش غم را
از سفره کنی ناف اگر دیگش کم را
اگناه کنی اهل عرب را و عجم را
رو باه حریت است کجا شیر اجم را
چون زن نه جدا کرد ز بر لیک درم را
کشتن نه حلال است غزالان حرم را
دیگر یکت غلشتن نگیرد تلم را
تا دزد نفل دست برون اهل کرم را

ترکی بود از نفل صفت انگین بسرا
بینیم دم جفت ضیحا ن عجم را

| | |
|--|--|
| برکش از غمره خنجر کین را بعد دست به پشت تو من طبع ای سلمان به باش علیائی هست دشوار از دست تو شب چهر | تو کن از قتل کهنه آئین را از مضامین نهاده ام دین را عوض مس ده زردین را خزرم من انار آسین را |
|--|--|

| | |
|---|--|
| مشیر خوشی مفلس به برگ نوارا خشک است چو پادکشتن سیر کبی شد جمع اندر کوی او از سحر و زنا زما شب در ره آن سیم آید هر سود نظر آئینه کن ز گرد کور ات سینه را | قد راست برابر بزمین شاه و گدارا بنیانه کند راه نما چوب عصارا خردار از دانه تا و زمار را انبارا صف بر صفت از افتادگان سر بر زمارا مشکن درون راه روان آب گینه را |
|---|--|

| | |
|--|---------------------------------------|
| ز اب و بشت حریفان سفینه را | تا شعر من زبان زده خاص و عام شد |
| ولم چنان درید که طفلان ورق زبانا تا | جنون عشق تو از پنجه جیب و دامنم |
| بشوق مدرسه خوانم مسبق زبانا تا | اجل بوی سپیدم خطی نوشت و بنویس |
| ولم که سزاوار تو گرد غمبار خاطر را | قدم برون مگذرا از دیار خاطر را |
| بمغلسی شود آنکس که باز خاطر را | بدان که عقل رسایار شاطرش گوید |
| ولم باده می بود بسخن کارزار را | معنی خم کند و قلم ذوالفقار را |
| باد خزان رسید بر وز بهار را | ایام شیب آمد و عهد کتباب رفت |
| ولم چون شمع برضیاشب و یخ خانه را | روشن رخ تو میکند از نو خواره را |
| از ساکنان شهر نباد و خانه را | کر نمل خاکروب چو نواهی صفای کبر |
| کردم بنا بر بست لب گورخانه را | خواهم بار دوش عزیزان شدن از آن |
| ولم زانک تر شد کتابت با او | تا بپایان رسد خط شوقش |
| ولم در سجودش افکند فرق غبار آلوده را | گر به بند و اغطا آن چشم خمار آلوده را |
| ولم سوختم از آتش سحران و خاموشیم ما | بسته بگذشت از یادش فراموشیم ما |
| ولم همچون انگبین شونده فشانش بنامه را | از صبح تا خراش نرو می که کشد |
| ولم برخدا اگر تو کل است ترا | حاجت خویش را خواه ز غیر |
| ولم برگ ریزد برسد چون شاخ بید بخیر را | مغلس روز ازل را نیست بر و در غیب |
| ولم گوئی مرا هر آنچه بگویم همان ترا | چون که در سخن نه کم و بیش می کنم |
| ولم گستر برویون ادب خانه سفور را | ای خواجها که نشیند بخوان تو |
| ولم بر چینه از زمین نه با بیل روانه را | واله هم نمک پیش دوان نمیشود |

| | | |
|--------------------------------------|-----|--------------------------------------|
| زگر و عجز کم کردم نشان نفس سرکش را | وله | زور خاقه بشکستم توان نفس سرکش را |
| یک شب کسوی کن ای نه حسن | وله | در کلبه این گدا خبدا را |
| بر قد من خاده ام هر که ز موج بویا | وله | بهمچو خس از ناتوانی می برم اندر هوا |
| آب از خونم بده امروز و سه تیغ را | وله | هر زمان گلزار در فل آرزوی تیغ را |
| مشو ای شواجه مسک چنان دیوانه و | وله | که کس دایم بنیاید بشیرت خانه دنیا |
| گردیت برویش ناگه خیال آمد مرا | وله | از میرستی غلامی و جدو حال آید مرا |
| از بسکه که فتم بغم یار دوست و پا | وله | چون مرده بر تنم شده بیکار و دست و پا |
| یکدم نگذار ای آبرالم پیوسته | وله | چون که ام کاتبین بردوش میانی چرا |
| از طریق پنهانی خود منم بیرون قدم | وله | کور می لغز و چو متقدایش برای عصا |
| سیر سیر نکراست مشو ناله شکیب دلان | وله | دانه را بنگر که میسایه فغان آسیا |
| از سفر باز آید و خوانم دوام جام وصل | وله | کاشته اگر دوزخ و زون بیا چون یا بشفا |
| در خواب آبا دنیا می کنی منزل چرا | وله | می کشی خط بنای خانه بر ساحل چرا |
| بے کف جو دانه از منم نه با سایل رسد | وله | موج قلزم ننگند بیرون بخیر مهره تا |
| بنوعی پرسد او امروز از من آرزو داریم | وله | که چون جلاد می پرسد بوقت قتل خرم را |
| جز جواب خشک از مسک مجو دینار را | وله | غیر دود از پیرم تر شعله میخورد کجا |
| پیش سرکش میکند سرکش ز سیم انبار را | وله | برق می بار دانه گردان جز بر کپسار را |
| بغیر قفسش زمین بویا نکند مرا | وله | بحکم جز تن عریان قبا نکند مرا |
| نه سوز سینه دوران صبر باند مرا | وله | طپش ز جوش تو در دل مگر باند مرا |
| چشمی باید که بیند حال و در افتاده را | وله | ورنه بردارد ز پای خویش کو افتاده را |

| | | | |
|-------------------------------------|-----|---------------------------------------|-----|
| مولا می دوسرا شده مشککشای ما | ولہ | مشککشای ما شده مولا سے دوسرا | ولہ |
| از دہل خیز و ہمداد کو فستق | ولہ | میخورد بے مغز بر سر چوب ما | ولہ |
| حق ہر کسوت بخوابم کاشنا باشد مرا | ولہ | خواہ از اطلس قبا یا پور یا باشد مرا | ولہ |
| از آب و مان نہ چارہ بیچارہ کس کند | ولہ | ترکی براسے خر کہ خرد گاہ و دانہ را | ولہ |
| بجہ را در جنگی لے پیر آموزان ہنر | ولہ | بر سب سے خام می باید کشیدن نقشها | ولہ |
| ترکی نہ دست از نیوے معترکہ بر کشم | ولہ | ہر چند ز براسے کشند محسوب مرا | ولہ |
| ہر کس بخورد جام شہرباب از کف تو تیر | ولہ | ماندم شب بے نصیب کہ جور دم طلبانجہ ما | ولہ |
| نباشد دسترس در کار اہل سبکدوشی | ولہ | کہ کس ز جہای خاریدن نہ زندناخن مارا | ولہ |
| سلت و ریش اسفندت شد بافیون سکن | ولہ | زانکہ توان داشت بے فلفل کچ کا فورا | ولہ |
| سخت باشد تو سخت نخل کہن از نخل نو | ولہ | کم نباشد تو سخت پیران ز بزنا ترکیا | ولہ |

روایت البامی موحده

| | |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| شد زخوی تاروی جان نیمہ آتش نیمہ آب | گل ز ششم شد بہستان نیمہ آتش نیمہ آب |
| چشم در مار و آہ شعلہ داسم کرد است | ہر ز فرنگ کے جان نیمہ آتش نیمہ آب |
| ز آتش کیس شستہ تابستان سہمی بک | شد ز رخکش نلبستان نیمہ آتش نیمہ آب |
| باشد ز شہر لب دندان آن بہ پارہ ام | صد گلستان و بدخشان نیمہ آتش نیمہ آب |
| زین دل نمناک و از سوز جگر میوستہ | دارم اندر سینہ پنهان نیمہ آتش نیمہ آب |
| و ادسا قی اقسام چون گلاب انداختہ | شد عریان از جام غشائیم آتش نیمہ آب |
| بستہ با چشم ترا نقش گلبرگ لبش | عیش کردی نمایان نیمہ آتش نیمہ آب |

| | |
|--|---|
| گیرد ان خون دل سوزانم آب اریغ یار | افکند چون برق سوزان نیمه آتش نیمه آب |
| | که پیر سوز از زخم در گریه تری از اثر بارد از گردون گوان نیمه آتش نیمه آب |
| ریسل گریه تنم میزد و چرخس در آب منم که لب تنم کشاده دریم اشک ز آفتاب دل او بگریه موم نشد و منی بیاد گل از ناله سر کتم بود بغیر طفل بر سر شکم بصورت ماهی ز بچه پادیده چه ترسی ترا اگر ز ابد تو | مرا جو مردم امنیت خانه بس در آب و گریه بند شود روزن نفس در آب و گریه نرم شود جمله چیز بس در آب جواب خانه ضیا و دهم نفس در آب شبانه روز گذارد و کدام کس آب مثال عارف حق است دست در آب |
| شوم چگونه غلامی برون ریسل بر شک که اوقاد تن من ز پیش و پس در آب | |
| کدام روز گذارد در آب گریه شب برون نه چهره کشد از نقاب خنده صبح همین نه مردم چشم مرا کند غرقاب سحره چشمه شمش روان شدی اگر آب فدا و از لب لعلت چو تاب دره آب گمان که بر لب جوی زلف عنبرین شستی فزون ز گریه شود روشنی دیده ما - بشون رخ بلب حوض که بر خجلت | کدام خانه نشاز و خراب گریه شب کینم سر چو دسب حجاب گریه شب بروز دیده همسایه خواب گریه شب نیز دی منج آفتاب گریه شب بر سخت گوهر شهوار آب دره آب که جلای گل همه شد شکنا به ته آب رسد چو باد ز نایاب آب دره آب شبنم شده برگ کلاب دره آب |

| | |
|---|--|
| زکس شعله حسن رخ جهان سوزت | دل سحر شد همچون کبابی تیر آب |
| <p>اان زگروش کردون نیام از قمری شوم نهفته چو افرا سیاه در آب</p> | |
| <p>دل زگروش نشد از قطع مراحل بتیاب سیر خوار این سیه کاسه نالاش دادند بگینا به شود از سختی زندان مضطر جان طلب آمده از جوش فراق تو طید</p> | <p>در ره رو شود از دوری ز نعل بتیاب ز افش فاقه نه آمد دل سایل بتیاب چون بزلف تو نباشد دل لیل بتیاب چون بود ای بی آب بیا حل بتیاب</p> |
| <p>آز کجا هست بیا و وطن امروز دلم چون شمع بید بود عاشق بید بتیاب</p> | |
| <p>خواهم بیا از غمت ای جان تمام شب روزم هر تنگ دیده بمان تمام روز شاید که پاس جان هریش بود بخواب هر روز از غم تو دلمی طلبید بید بر طاق پند و اعط و در آن سیه و د در موج بحر اشک سیه گاه غوطه زن یار آید لب سیر ز بیرون قلم نهیم ای مهر و عشق چو رخ سیه عجب دار لب و اکثی بغیت موزم اگر بروز</p> | <p>بتیاب بودم از تیغ جان تمام شب سوزم ز نار آه گریبان تمام شب گشتم کوه یار چو روزان تمام شب چون بگینه بگوشه زندان تمام شب مین میخو رستم لبستان تمام شب خافلی گذشتی چو بعبیان تمام شب مانند بوی گل ز گلستان تمام شب بچه گریه و دیو و تو قران تمام شب زاهد مکن طلاوت تو قران تمام شب</p> |
| <p>از گریه بدم تو قمری شدیم تنگ</p> | |

| | |
|--|--|
| نامے بروز گر کن افغان تمام شب | |
| <p>مست میا نیم دوقش ناید کام با شراب آب آب از چشم نخورد و درینا شراب زهر میگرد و بکام گرم خوردن مہا شراب می کشان آب لب خدایان گویا شراب</p> | <p>خورد کام از لعل میگردد ای جان شراب شمع از آب سخت در بزم میزد و عرق باد ز لعلیت خون مردوبے جان بچشم بزم می ظلمت آنچو سس گردیده است</p> |
| <p>برادر دیدیم تری کز عطاس نیم جام میکند درویش را چون شاه پیکر انار</p> | |
| <p>همه ز ریت کف درک بچنگ است شب ادر صفت مرایئے نگ است شب خیر باد که هم گام و لنگ است شب ورنه دستم نشکند گیر اگر جام شراب کوته اندیشان نینداند انجام شراب می دہم یک بشر را در سفر بر کار چوب از حباب از خیمه باشندیتش در کار چوب نیندیشم با همی از طوفانی گروچ آب کزدان را رابی زهر شوید موج آب ما سحر نامد و گردیده بیدار خواب ما و سگ پرو کنیم آن دم طرب با خواب میزنی از آره بر دل از یا هر بار ضرب</p> | <p>دل چنان از غم چنان تنگ است شب گشته ام عازم کوئی تو بهر گام و لے بچرخ و خوار تو با هم بهم گردید است من نظر ز شاعری آرم لب نام شراب ابتدایش را کوه داند از غفلت مگر دست نامیاد پای لگندایه یار چوب شد سبک بار او گر ان بار تعلق بر کنار می ترسم مردم چشمم سیلاب سحرک صحبت پاکان چنان از دل بر آلايشے شبیامین آنچنان فتار من بیا خواب هر کسے خنول ذکر حق شود صبح دم کے بنوق حق غوی سلی ذکر جا ضرب</p> |

بزم و زینت
 بزم و زینت
 بزم و زینت
 بزم و زینت
 بزم و زینت

| | |
|--------------------------------------|--|
| خاک اران کیشو نماز زده از طعن کسے | کار گز باشد کجا بر صورت دیوار ضرب |
| شب انوشیرومن سید آن یوسف ثانی بنحوا | یا فتم این دولت بیدار پنهانی بنحوا |
| دار و بسے اگر چه دل من هوس بنحوا | چشم بغیر تو زود یک نفس بنحوا |
| خسته ابرو سے تو شمشیر می بنید بنحوا | بسته گیسو سے تو زنجیر می بنید بنحوا |
| خشم آقا بر تر از خشم خدا و انسیم | کین کش را مروز و روز جزا گیر حساب |
| شاید از بهر زوال است این کمال آفتاب | کاب می آید چشم از جمال آفتاب |
| برادر صحت نیکان کدورتے | ز بخار غورده میشو آهمن درون آب |
| گر دیدم که گشت موافق بسخت رو | گر و بگو بهار و دوا لافسان آب |
| چون نکو خوراند اند فاعل از عارف بدیر | چشم با بنیا به بنید خویش را بنیا بنحوا |
| خدا آن کس تشنه جام وصالش | به بند و ترکیا بارسان آب |
| آتش قهرت نه گز باشد فرو از آب عفو | هر کس رو تا بد از تو چون بگرا ز آفتاب |
| بگریم گاه از یادش بسوزم گاه از سورش | عجب در آب آتش ترکیا افتاده ام شب |
| چنان بقلب صفا جمله شے نظر آید | که چون سپهر برین در میان کانه آب |
| کرد سیلاب شکم خانه دل را نخراب | این ده آباد شد از موعده در یا خراب |

رویف الثانی فوقانیہ

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| غمزه چشم سیه تابش نه تنها دشمن است | نازار موسے زلف یار با ما دشمن است |
| حق پرستان را ہلای باغ دنیا خصم است | چون سر شور یگان افضل گلہا دشمن است |
| آشنا نا آشنا گرد و جو بنید موسے غیر | با خدا خواہد اگر دنیا خدا را دشمن است |

| | |
|--|--|
| <p>رحمت بیوقت باشد بدترین از رحمتی وام شد نقش دل پابسته از نقش بخت غرق خواهد شد تن در بارم دیاب شرک گر کفایت دلایت عودس در بریداری نثار</p> | <p>ابر گرد و مسافر ابرها دشمن است شاخ گل که بر مرغ رفته بر باد دشمن است کشتی بوسیده را امواج بر باد دشمن است کاشانه خنجر خنجر باشد از آلا دشمن است</p> |
| <p>ی بر دوش تو کم و کن را اگر بدو اغم تر کیمیا در لباس دوستستان پوشیده آید دشمن</p> | <p>همیشه شایان غمیدان ایامی نیست تا درین ماتم سر با من غمیدان ایامی نیست روانان رسته بگروان آید دشمن نیست گرچه در خواب مست شمشیر دشمن در خواب</p> |
| <p>اندان بجای که دنیا می نهد نیاب نیست جمله مال غویش در وار الطرب لغو است پایند در منزل یاری که هیچ نماید ز تو خوابی و است خواب می بیدار باش شدوش از گوش دل کین آنه شوق نیست شکل ضمیر نیست نماید نیست خود خمرده غم دار از محنت گریه نجاست میخوری کبر و کج و دهر و کین با در سرشت هر کسیت جز غزل نگشوده ام سلبان روح و ذم ساقی کوثر نگیرد دست من گرفته ام</p> | <p>همیشه شایان غمیدان ایامی نیست تا درین ماتم سر با من غمیدان ایامی نیست روانان رسته بگروان آید دشمن نیست گرچه در خواب مست شمشیر دشمن در خواب دشمنان کتیبه و قهقهه بهر نیست سنگین در پیش تو خضر از مکر آید نیست بانی زیر زمین را جم از قلاب نیست کدیت آن درویش کاشاک با آتش نیست ورنه و جیم کد این گوهر خوش آب نیست حیدر آید و کن چون خطه پنجاب نیست</p> |
| <p>قدر کم طبعان چه باشد در حضورم تر کیمیا ز بده ستیا رگان در جلوه مهتاب نیست</p> | <p>قدر کم طبعان چه باشد در حضورم تر کیمیا ز بده ستیا رگان در جلوه مهتاب نیست</p> |
| <p>کرده ام کسان ز آیه آتشین بالا و پست</p> | <p>چون خود از زیل همسر بزمین بالا و پست</p> |

در خوابی و است خواب می بیدار باش

| | |
|--|--|
| <p>سوغت سوز سینه من از نشیب قبا فراز مرد شاه و گدا تا دیده ام و انس ته ام پیر و پنهان نشین باشد در میخانه را می شناسم سرکش و افتاده را از فاصله کتر شمر ز منعم و اعطا یکسانست گر پسته صحن زمین و اوج بام آسمان</p> | <p>بعد زین نخلاید افلاک زمین بالا و پست میشود هموار در زیر زمین بالا و پست چون شوند اندر مساجد همقرین بالا و پست چون کعبه بیند ز دوران دور بین بالا و پست در نگاه دیده اهل تقیین بالا و پست آنگاه یکبار بر مراد او چنین بالا و پست</p> |
| <p>شعرین در گوش هر کس میرسد چون بالک می نشینند ارجه ترکی ساعین بالا و پست</p> | |
| <p>ز باد اگر بگوشت و پیرانه سرخوش است در ویش خوش بکلبه تا راست گرد شاه شیخ کبیر سجد بگذازد از بشوق و عارف اگر ندکده است درانه سنج</p> | <p>ندکده لب خواریمینانه سرخوش است در روشنی شمع بکاشانه سرخوش است پیر یغان ز گردش پیانه سرخوش است ساقی کشی به نغمه ستانه سرخوش است</p> |
| <p>ترکی رسید بر لب من جان ز فخرش جانان هنوز در بر یگانه سرخوش است</p> | |
| <p>ز باداکن دل که از داغ غمت گلزار نیست گنبد دستار چون و اعطانیخو هم لب دل اگر روشن نداری سیر دیوانم کن در سینه ام دهر ای که می خواهی بیا بلبل از گلبانگ و زارغ از خود میگرد و حیان</p> | <p>کور به آن چشم از یاد تو خون باز نیست خانه میباید ز برق امین اگر میانی نیست آفتاب معنی ام چون ذره میقدار نیست کلبه را نشان از روی دیوار نیست گفتگو کج سیر با راست گوهر نیست</p> |

| | |
|--|---|
| لااله الا الله کلنا رخصا ترش برگ کلاب | از کلماتش تماشا کار آتش است |
| گریه تری و هم نارسق در روز حشر الامان یارب که آنجا کار آتش است | |
| و اما سخن شاه بدو نان نتوان گفت گویم نه بچال تو ز داغ دل مومن دم میزنم از لعل بدیشان نه بلعش با و اعطا دیندار گوشتیوه زندان با حلقه زلفت خم سنبل نتوان بست وارند بخود زاه و فغان جاه و تجمل | با مورچگان سبیلان گفت هندو بچه را عیب لیان گفت کز ذره شنا با خوریشان گفت جز در خمر ز حالت متان گفت چون رو تو رنگ گلستان گفت عشاق تراب سر سامان گفت |
| ترکی شدم آزرده زیاران دغائی چندان که بجز بچوید یوان نتوان گفت | |
| تتم ز گریه بکوبش نه در گل افتاد است در شور صور قیامت شدیم زنده مگر چگونه پاس کوبش نهیم که از شهدا خبر گیر که از سیل دیده پر خم نه تاب رشک قبیان نه طایحرت بلیر بازوئی پس ماندگان جاده عیش که ام میت تویی مدعی بغیر از من چگونه قطع کنی راهی که شیخا سخت | ز موج با کف دریا باطل افتاد است هنوز شسته تیغ تو بسمل افتاد است جگر یک طرف یک طرف دل افتاد است شکسته پایی بکوی تو در گل افتاد است مرا بزم تو امشب چه مشکل افتاد است ترا که پایی طرب با منزل افتاد است به بیت ابرو جهانان مقابل افتاد است بیای تو ز بهر سها سلاسل افتاد است |

| | |
|---|--|
| <p>نہ محم بہ بند دل اندر قمار خانہ دہر کدام کفہ جگر خور اندر نیک غزلے بدوش لاغر من نیست دست نگینش</p> | <p>اگر چه نقش مراد نہ بلبل افتاد است کہ شور از لب یاران بمجل افتاد است نیکل بناخ گیا ہے جلیل افتاد است</p> |
| <p>بلاق عیم سحر نہادہ تھری است شراب خوردہ سر راہ غافل افتاد است</p> | |
| <p>باد وادہ زلف تو سبستان است گیریز از در دنیا سے دون گر آزادی مرویدر گہ کس بے طلب کہ شنیدی ز کوفت غم بچران نہ بشکنش کا خر ز روزن دل جاگم برون بنی آید بچین زلف تو شد مشک چین اچ گدا بیایا لیکن اے گلبدن تماشا سے</p> | <p>خواب کردہ لعل لبست بدخشان است کہ خانہ اش پے آزار گان ن است درون خانہ خود بہ فقیر سلطان است دست در برم اسگدش سندان است خیال افغنی زلفش کہ تیر فغان است تسلط لب لعل تو بر بدخشان است زدانغ ہائے غمت نیام گستا است</p> |
| <p>بشوق زلف تو امشب عظمیٰ بتیا بہ نغمہ ہائے ولادیز و خوش غزلوان است</p> | |
| <p>دربار دے کہ سیاب است ہر کردید ست چشم ہایست می برد جان دل خم زلفت ہمہ از دیدن تو بتیا بند</p> | <p>یا طپان ماہی تغیر آب است ہمہ شب با افغان بخواب است این کند است یا کہ قلاب است آفتاب این خست کہ قلاب است</p> |
| <p>میکند فرج او سلامی را</p> | |

| | | |
|---|--|---|
| | گو سپند که بدست قصاب است | |
| | <p>شمه غم تو بر شناس است خاک من زار و شناس است تیغ کفت یار بر شناس است خاک کفت یارش بر شناس است</p> | <p>تیره قره است جگر شناس است نیز دانه بچهره زار شناس است جز گردن من روان نگردد هرگز نفقه بغیر فرستم</p> |
| <p>دله سرو چون شکسته شاخ در چمن افتاده است غنچه را خار از خوش در چمن افتاده است همچو آتش دیده بود که کفن افتاده است نامر اول اندران چاه و قن افتاده است</p> | <p>در گلستان تا که ز زان سر مرمن افتاده است لاله را دلغی بدل لعل لبش نباده است یک نظر بنگر که لاش کشته سوز غمت همچو دلا پی رسن نامد بر ست من دگر</p> | |
| | <p>تقری دل خسته را بنگر که با حال خرا بر سر قبر جناب صفت فگار افتاده است</p> | |
| <p>چشم منم نگر مسکین گشت چمنها کردنت چشم پوشیدن ز مردم دیده را و اگر کردنت چشم نابینا می ما در ز او بینا کردنت</p> | | <p>دیدن چشم تر من سیر و بریا کردنت از سخن بستن زبان مضمون نوا کردنت راه حق بنمودن از روز ازل گم گشته را</p> |
| | <p>عاجت خود را پس طاعت زدا و زحمت از بچے تجو اه سلطان را تقاضا کردن</p> | |
| <p>غیر از تو به عالم ستم بسیار که است فنا کرد که ام و بگوید استا و که است از بند تعلق و گرانزا که است</p> | | <p>مهره دل از همت آباد که است امروز میان منت ای قیس بسودا غیر از من مردانه بفهم خانه دنیا</p> |

| | | |
|--|---|---|
| | <p>ترکی بجز از نخل قدیا رنگاشن سرو است که دام و قدش باد که است</p> | |
| <p>ترکیا با جمله مخلوق نفاق افتاده است هر کتاب درس من با کمالی افتاده است از تو اول بار با بروی خلق افتاده است و له همچو بیکانی که در آج در دین گرفت منش آن مگر که در گشتن نشین گرفت</p> | | <p>اگر با خالق خود اتفاق افتاده است و دیده اتم تا مصحف رخ زیر طاق ابرویش با عروس دهم عقد خود کن کرد مردمان صفت هم ترک نگاهش بر دل من کرد دل میک نظاره رخسار زنگینش پرید</p> |
| | <p>می ندانم کیست ترکی لیکن اریده هر گریه در یاد کل رویت بگشاید گرفت</p> | |
| <p>گر نه بر قتل من نا کرده جرم آواره است تا در تخریب خط مشکین رخ تو ساده است هر کس گوید که این دیوانه ملا داده است گویند در میگرد زنده غراب افتاده است</p> | | <p>ترکیش از چه با تیغ شمره افتاده است همچو مصحف هر کس جامی ترادر بر کند تا چون بیرون شد از تنان خو و صفت آن چنان بنهاد منزه از بهر وجود</p> |
| | <p>از هم تا ترکیا در بیت پیر معانی معبد من میگرد و لای من سجاده است</p> | |
| <p>کس نیست در جانب یغز نه بلی و گرفت میکند تا زدن تو نفس آید و رفت کن نه بر سر فروزان چو گیسو و رفت و له چون هر صری که برگشتن است در</p> | | <p>گوشه گیریم فداییم بکس آید و رفت و صفت خلقت چه کنی حشاش لای بر گو کر یک سنگ صفت زرق خود را منوی سید اباشک پل ترکان شکست</p> |

| | |
|---|---|
| <p>داوم نمیدید کسی از جو رختسب نعل سهند از تو ای شهسوار حسن تا جان بزم ترغی نگارش از نیل و نیت آن چنان موج سرشک من ز آفتاب کم به بیکانه شود تهر بلند است آخر سخت دل خون شده در دیده بگردید</p> | <p>نگش و شیشه شیشه تان شکست و رفت سر باز حسرت شاه سواران شکست و رفت دل را خنک غمزه جانان شکست و رفت به چو سیلاب که در فصل بهار آمد و رفت بیطلب گردی جنبی جانب یار آمد و رفت میکند موج ز دریا بکنار آمد و رفت</p> |
| <p>بریم جاده آن ترک گرفتیم ترکی میکند ترک از آن راه گداز آمد و رفت</p> | |
| <p>چشم منش نگاه کرد و گذشت درد دل این فقیر گوشه نشین جنبش تار زلفت مشکبوش</p> | <p>خانه دل تپاه کرد و گذشت تیر او شاه راه کرد و گذشت روز ما را سیاه کرد و گذشت</p> |
| <p>بر درش دوش ترکی شیدا شام را صبحگاه کرد و گذشت</p> | |
| <p>دست مرا چنان غم دوران شکست و یخواب شد چنان ز فغان که یاسان زد خنده گاه و گاه دل دیوانه ام گریست ز بجز فکر زلفت سخن را تمامم سر پیوند دوستی بمن آن شوخ هست عهد</p> | <p>صدیا که غضب پیمان شکست و بر من تمام شب دزدان شکست و پیمان وصل چون بنایان شکست و دل و خیال طره جانان شکست و صد بار به چو طفل دستان شکست و</p> |
| <p>ترکی بلسه قتل من امروز چند بار</p> | |

| | | |
|--|---|--|
| | آن ترک جنگ و صف و ترکان شکست دست | |
| <p>نهال شلیخ نهال بگللاب پیونداست کدام جان گنده از وصلش نرو منداست گمان مبر که نه زهرش نهفته در قند است زاده را بر کرم بر گشت دار افکند و رفت دود آسم و اغما در لاله زار افکند و رفت شعله حنش بجوشم من نه افکند و رفت موج را بنگر که کف را بر کنار افکند و رفت خاک جسم دور تر از راه یار افکند و رفت هر یک از یاران تنم را در فرار افکند و رفت</p> | وله | <p>برنج نه ساعد سیمین بار دل بند است کدام دل گنده از نقشش بجان آمد عدو و هند بکلفت اگر شکرت است بر دلم تیر نگه آن شهسوار افکند و رفت سوز نهان من آتش دریا افکند و رفت تاب بستم بکفر خسا آتش پاره اش زاده است که برتری جوید خود و دشمن شکوه از باد صبا دارم که همچون برگ بار بر سر گورم نه کنش است یکدم بعد و رفت</p> |
| | ترکی دهنسته بعد از صائب طایر چای شهرت نظم خواندند بر دار افکند و رفت | |
| <p>لعلت لعلات انگبین است لعل لب او که آتشین است گر آید تو قول نستعین است بچه ده کمان و در کین است اگر نقش نگار دل شین است</p> | | <p>از لعل تو مات شک چین است زو شعله عشق در دل من از بنده مجود خد را و نهاله چشم سرمه سایش بنشین بقمار خانه عشق</p> |
| | وله | |
| <p>ساغر و دوچار دست بدست</p> | | <p>نیز ساقی بیار دست بدست</p> |

از لعل تو مات شک چین است
زو شعله عشق در دل من
از بنده مجود خد را
و نهاله چشم سرمه سایش
بنشین بقمار خانه عشق

| | |
|---|---|
| <p>بر مزارم رساند یار انجم پند رساند در دوستان پس مرگ شعر من چون صحیفه های فلک</p> | <p>گل بفصل بهار دست بدست تنم اندر مزار دست بدست رفت در بهار دست بدست</p> |
| <p>ترکی زار را کشان بزدند پیش آن شهر یار دست بدست</p> | |
| <p>ترکی مکن به نعمت دنیا و دوز دست چون نیست کار ساز تو غیر از خدا بند تا دل بوزنه بسته بیا و خدا چه سود</p> | <p>آلوده میکنی چه ببول و بهار و دست از بهر کار پیش کسی با تیار و دست بستن بروی خلع خدا و نماز دست</p> |
| <p>ترکی ز ترک تازی آن ترک تیغ زن بگریز تا بقل تو باز و نه باز دست</p> | |
| <p>صدف یک یما و خوش تحریر کردن شکل است در زنان باید که اندازد پای من به بند حرف مطلب چون بگویم ایت لبسته بحث با فرزانه کردن در سخن دشوار است</p> | <p>آفتاب ماه را نسیم کردن شکل است ورنه فصل گل مرا بخیر کردن شکل است گفتگوی شوق با همه بیکر کردن شکل است ادب با دیوانگان تفریر کردن شکل است</p> |
| <p>این جواب آن غزل ترکی که گفتا بخدا اندر پنجه تقدیر کردن شکل است</p> | |
| <p>چین نه جبهه به چین انس کنند انباشتم هر رخت بردامن قد بوس از لبش چنان گیرم</p> | <p>تنج پر خم در جوش کین برداشت از دهن یا را آستین برداشت کس خدا را دل انگیزین برداشت</p> |

| | | |
|---|---|---|
| | <p>شکر کیا خاک بسم از پنجاب سومنگی دل ما و طین برداشت</p> | |
| <p>کدام دل نه بشوق طواف خانه شریف کدام سر نه بر فلک ز چرخ زدن</p> | <p>کدام سر نه بر فلک ز چرخ زدن مگر به جوار اشعار عاشقانه رست</p> | |
| | <p>درین شاه سرنا سانیافتی ترکی کدام سکه و گرنه نه در خزانه رست</p> | |
| <p>خالی ز مکر نیست در اینجا نشینست ناموید بر دلب و ریانشینست</p> | | <p>است از دین سکار به شینست از لوت حرص گوهر دل پاک کنینست</p> |
| | <p>از بسکه باریاست علامی دولت از آن سود نمید به به نشینست</p> | |
| <p>آن چنان مخوش گشتم که بار از دشت گرد جانم زینظر مثل غبار از دشت</p> | | <p>تا به نیم جلوه رویش قرار از دشت رفت همچو با تو مندا تا خود را رسانم گرو او</p> |
| | <p>هر چه این نوحه مخزون علامی ملک و این بر آن ساعت غفلت یار از دشت</p> | |
| <p>بخت گفته مو من کافر بدست دوست یکسر بدست من سر دیگر بدست دوست</p> | | <p>افروخت شیخ و شایب من سر بدست دوست شب در میان میگرد بود او دغا منم</p> |
| | <p>شکر می میر من شمر آن شب اگر بود در دست من دلچری و سانغ بدست دوست</p> | |
| <p>مزن ز غم نه بار بوی مار انگشت</p> | | <p>کن بروز آن افندی ز مهر ادا بخشست</p> |

| | |
|--|--|
| <p>شکفت نیست غلامی که داغ داغ شود اینی جو برین آن یا رگلزار انگشت</p> | |
| <p>از غمت بجان من ای جان نشسته بگردد</p> | <p>تا بکس که کم که این و آن گذشت آنچه گذشت</p> |
| <p>از شکایت های او تری نیالام زبان بر سرم از گردش دوران گذشت آنچه گذشت</p> | |
| <p>بوسه لعاشن بجز دشنام نتوانی گرفت</p> | <p>شهادت بپیش کس در کاه نتوانی گرفت</p> |
| <p>میکنی بیوجه تری شکوه از بدروزگار کز شکایت گردش ایام نتوانی گرفت</p> | |
| <p>لبوس از زشتی حرص لبوس آگاه نیست سترستان را چه داند زاید خلوت نشین</p> | <p>الکین گرد و رسم قائل کس آگاه نیست از صغیر بلبلان مرغ قفس آگاه نیست</p> |
| <p>عشرت بزم می زیار است صحرای می رباید اشک</p> | <p>وله رونق باغ ادب بارانست باد جار و آب بارانست</p> |
| <p>از کجی بگذر خواهی بعد خود هر کار راست خواجه مودعی صفت در زیست نگذار بجی</p> | <p>وله دیرتر میماند از تعمیر شد و یو را راست بعد مردن میشود خم کاس جسم را راست</p> |
| <p>آنکه جان را بتن گران دانست ساکنان زمین کلام مرا ؛ ؛ ؛</p> | <p>وله قدر همان نه مینبایان دانست همچو آیات آسمان دانست</p> |
| <p>گرچه سیلاب سترگ باد و سیلاب آگاه نیست پیش زمین ننگه شده باشد گدازین پیش کس</p> | <p>وله همچو جنس آتین زارم ازین دریگه نیست انچه غنقت بجان تری ننگه نیست</p> |
| <p>مازید تم زده حست نام محمد است</p> | <p>وله شایم که نام من ز غلام محمد است</p> |

بسیار نفع است
دیوانی شب
که بود در آن شب
چرخ و دایره

| | | |
|-------------------------------------|-----|-------------------------------------|
| حاسد از محسود اول از حسد سوز و کنار | وله | ناقد بر دیگر چون نیش سوز و نخت |
| بیا بتمن جانست که خیمه ز خاک کی رست | وله | خاک اگر درم غبار آسایا بیم سودوست |
| نظم از شیرین سخنها انگین گردیده است | وله | حسن طبع از صفات دشمن گردیده است |
| شور و خفا که کلبا کف فریاد منت | وله | هر دو عالم یکقدم از وحشت آباد منت |
| تا تو رفتی ندیده ام رخ غیر که | وله | چشم بیمار من گواه من است |
| گر کنم داغ دل عیان شب تار | وله | خلق داند که شب ز دیو الیست |
| چسان آن پس من آید کلام است حریف | وله | نشست گاه ز بانم جام خاموشیت |
| پارامنه بواج بخت که سرنگون | وله | آفتد هر گاه بر لب بامش رسیده است |
| شدیم خاک و نه از خاک هم نشان است | وله | هنوز در دل من شوق لسان بقیت |
| می شنید بسر خاک ندلت آخر | وله | هر که بالا جو کف و دیکه عوی بشت |
| از امانت مرده رسته میخورد خاک فرا | وله | پس کند هر کس خیانت امانت نکست |
| او خنیش تبر من سایه هر گاه نرم | وله | کرم ملایم افکند از پاستون سخت |
| ز خار نخل شتر دار میشود ظاهرا | وله | که هر کجا است تو که نخل و بر اوست |
| تا لب اه و فغان باشد بود می عشق | وله | گرد خان افرون بودند کائنات خاشاک |
| آنکه بگریز ز قید عاشقی امیش سناست | وله | بسته در گردن لئان لب تشنه پیش سناست |
| اشکال آید شود از سخت آواز دهل | وله | کز تپ میخزان می خیزد بجز ناله شست |
| کا کاش دید شب چو کاکل شمع | وله | از خجالت بقیضانه نهفت |
| عیب باست در گریختن با جز | وله | لیکن از کوه بهاگ سو منراست |
| جان دادی اگر نه بجان رسیدی | وله | ولاله را سپاس که شد در حیات |

| | | |
|-------------------------------------|-----|-----------------------------------|
| دشنام گیر از بسا قتی بجای جام | وله | من خیر بے نصیب غلامم بنرم دوست |
| یارب توفت نهج نشو و کنده منو برش | وله | باشد بدتر با من ز پائے دوست |
| تا دلم با خاکساران نهشین گردیده است | | آسمان در دریای من زمین گردیده است |
| دوشت سخن عشق کی تادی | | ای لنگشته منوز دلی دور است |

روایتی که میمجمعه

| | | |
|-----------------------------------|--|--------------------------------------|
| میز ز خون جگر در دیده بتیاسب موج | | در بهار از خوش باران یازند سیلاب موج |
| غرق بنوع جسم زارم از طلائع ای اشک | | افکنده خار و خشک بر کنار آب موج |
| ورطه چشم بود سدره سیلاب اشک | | میشو برون کجا افتد چو در گرداب موج |
| از کجا بندد فرومایه منمایان بلند | | بر رخسار وادیان و جلای کم آب موج |

بحر خون دل بچشد تری از بگریتن آری آری خیزد از طوفان ندیرا آب موج

| | | |
|-----------------------------|--|----------------------------|
| سینه مانع نگار را چه علاج | | درد دل مانع زار را چه علاج |
| سرج عشق را چه چساره بود | | تجربه رخسار را چه علاج |
| گرچه فزانه در سنان باشم | | جوشن فصل بهار را چه علاج |
| بسته ام گرچه راه سیل بهر شک | | آه بے اختیار را چه علاج |
| گرچه روزم بگذر یار گذشت | | فکر شهباس تار را چه علاج |
| دو خشم گرچه زخم سینه ریش | | دل جدا نگار را چه علاج |
| خسته تیغ از را چه دو است | | بسته زلف یار را چه علاج |

| | |
|--|--|
| مرض موت راجه درالسنه افعی زلفه راجه درالسنه | زیست ستعار راجه علاج زهر دندان مار راجه علاج |
| گرچه هر زخم به شود تری زخم ترکان یار علاج | |
| نقد عزم برفت در شش و پنج گرچه از ناله من زبان بستم راستی کن شیده با پاکان که گدی بامداد گرچه میداند مرا از جرم عشقش می کشند | وله با خستم سی و هفت در شش و پنج وله دل شیون پسند راجه علاج وله میشود غرقا شستی چون شود با بحر کج وله هم پسر صیت غوغا گوید اندر نیچ |
| رولیف الحاکم | |
| شمع روی تو فرو دست ز تاب دم صبح و ابگر چشم که بیدار بنامند ترا خافلا خمیس صبوحی بز نایا خدا بیگمان دولت بیدار بیایی در روز | زلف شب بگفت کردید نقاب دم صبح ساکن چشمه افلاک آری دم صبح میر و کلفت شب جام تر آری دم صبح کز غفلت نشوی یل غاب دم صبح |
| در جهان نیست بعد غر غلامی دیدم جز فروغ رخ آن ماه جواب دم صبح | |
| رولیف النجاشی | |
| کنده نگ نگاه تو در جگر سوراخ | دلوک نیزه بفتد چو در سپر سوراخ |

سینه چرخ

| | |
|--|--|
| <p>روان چوتار ستر کمین روشن باشد مار لک مژه بردالم که میگردد رعد چو در کف من کاغذی و خامه سرخ بهشق لعل لب یار ترکی شنید چون موج بگذرد اگر از روی آب شبنم مرد بباطن شود معلوم وقت امتحان</p> | <p>شود چو روزان سوزان چشم هر سوراخ ز تار آهمن پولاد در گهر سوراخ ز خون چشم نویسم بایر نامه سرخ بر لب بست حنا را بسر علامه سرخ لغز دیر از جگر جام شراب شبنم میشود ظاهر بجز خورون کجا بادام تلخ</p> |
|--|--|

رویف الدال مهمله

| | |
|---|---|
| <p>دل از فرقت کوی نثار می نالد که نهفته نالم چگونه از غم یار بناله کاجانم ز طبع تنیر خود است بهر شیب بنالم چنان بیاد شباب نه چون ز گرد کدورات یار ناله کنم فغان ز نشسته نقش کندر گجامم</p> | <p>مسافری چه بشوق دیار می نالد قمار باخت اندر کف رومی نالد کی چون نه تو سن کمر و سوار می نالد که می کشی چه بوقت خمار می نالد بحشمت هر که بیفتد غبار می نالد که یار ضربت مضرب تار می نالد</p> |
|---|---|

برفت از برم آن گلغذاز تارکی
 دو چشم زار چو ابر بر رومی نالد

| | |
|---|--|
| <p>دل کوی بتان رومی شناسد مسجودش کرده ام چون کعبه یاحم غلط بامن دبدب تصدق حنا دل گلستان رومی شناسد سرم آن آستان رومی شناسد دل کال دستان رومی شناسد</p> | |
|---|--|

| | |
|--|--|
| <p>که گلچین باغبان رومی شناسد بدو نیست دوستان رومی شناسد نهال بوستان رومی شناسد که دزدی پاسبان رومی شناسد که پیران کاروان رومی شناسد که مرغ آفتیان رومی شناسد</p> | <p>زیم غمزه می بینم زویش نه بیند رو که افلاک آنکه یار شناسم قاتلش چون باغبان چنانست می شناسم حاجب یار دلم را بنگر و غارت گزین نه شناسم حیان زلف و تار</p> |
| <p>چو من را اگر تری ندید است چو این بچکان رومی شناسد</p> | |
| <p>بیگنا به چو سحر دایه یار آید بلبل از دوری کلان یار آید آتش پر جو از بار یار آید چون بودیم تیرا ز بار یار آید</p> | <p>دل ز لولک مژده یار بفریاد آید چون نگیم بفرق گل خسار بخار آنچنان فکر تعلق بفساغم دارد میکند دل از مردم آثر آلوده</p> |
| <p>چون تنالم بفرق لب میکند تری می کشد از دوری تیرا ز بار آید</p> | |
| <p>از حد مشت این در شهر تماشاء دارد از کعبه در دیده خونبار تماشاء دارد به قدم اقیس زنتار تماشاء دارد بر سر شست گنبد دست از تماشاء دارد مسجده عارض دین از تماشاء دارد</p> | <p>لکنت اندر دهن یار تماشاء دارد ز شوخ کسانه از جوش روان میگردد تا باز می نشاند است ای انگیش بایستد جود و ایستد نکوش شیخ باز هر فصل بهار و خزان می ماند</p> |

| | | |
|--|--|--|
| | <p>نه کس زنده دهنه مرده شمارد اورا حالت ترکی بیارتاشادارد</p> | |
| <p>سنبیل کاکل ریچ صبا می بندد هر سحر حسن ضیا مهر شامی میند چنین موافقه پرست خطا می بندد عرعر قد بلا خیز شامی بندد</p> | | <p>لاله لعل لب تو مهر لقامی بندد بهره منتظر چشم تو ماند گو کوب چشم تو ز کس شهیدم خیم سنبیل طوبی بخلد برین همچو نسیم گلشن</p> |
| | <p>غریب قصد یکن جا قصب بر نشه حسن ترکی کیم تو نقش کف پای میند</p> | |
| <p>نه جان بهن بشب وصل سوستان گنجد که نه اندنگ چو با شد نه بهان گنجد که گهر و تیغ نه ایجان بیک میان گنجد بیایغ فصل بهار ان کجا خزان گنجد میان کوزه نه دایمی بیکران گنجد گمان مهر که دیوان آسمان گنجد بود بجای که طوبی نه تیران گنجد</p> | | <p>ندول ز جلوه حسنم بجان گنجد از ان دسینه من را عشق جستن مرا مخوان چو بود پیش تو قییب بزم بر زول غم فرقت نوبه مقدم یار شود بصفه دیوان و صف حسن تیج درج و خان آه منت این جفا قییب نیست به پیش قامت بالاش مهر و مهر نکشد</p> |
| | <p>یار شیر و شکر مشبم چنان ترکی که نیست حاجت مهری و دیوان گنجد</p> | |
| <p>کز خیار باده چشمم مینطق افتاده بود ورنه بر فرم گران سنگ لعل افتاده بود</p> | | <p>تا بایر میکرده ام اتفاق افتاده بود ای اجل منت که از بار غم کوی سبک</p> |

در این شعر
فخر زبانی است

مسلم از خواجه
علاقه افغان
از دیوانه است
علاقه افغان
از دیوانه است

| | |
|--|---|
| <p>شب بحراب خم ابروی یار اندر سجود گرفت خاکان نظم بر جهان قابض چرا ساکن دیر و حرم رافانده واحد کمره آسمانش سنگگون آتش بر خاک کرد</p> | <p>و اعطای شهر از هنر اران اشتیاق افتاده بود ارده در گوهر عراقی و عسراق افتاده بود در دل هر دو شمر لیکت نفاق افتاده بود در سیر انگسکه شورا از طوطا افتاده بود</p> |
| <p>شربت خانه تری چو رقم دیدمش جره اش بی بام و امش بی آن افتاده بود</p> | |
| <p>بر طوف کرد از سیه کاری مرا موی سفید میکنی از گونه اندیشی چرا رویش شیشه مردم چون دیدیم همی لان خود بند آستین بگسیه از سینه که از خنجرش کنی</p> | <p>گشت از یاد آهوی رنهاموی سفید برترین کرد هست چون قدر ترا موی سفید هست بیشک قاصد ملک قضا موی سفید که مگر خواهد شدن از تو جدا موی سفید</p> |
| <p>الف زلف سیاهش کم نگردد از دم ترکیا شد گرچه امن آشفته موی سفید</p> | |
| <p>چیت گزشت دل متیاب بازی میکند دل درین دار فنا هر کس که بازیچه بست بیشتر شکست از من مهر گردن هنوز طفل اشکم در هوس قامت دیمویی است</p> | <p>کبک از نظاره متیاب بازی میکند بست طفل بی خرد و خواب بازی میکند یاد شرطیخ با احباب بازی میکند چون شناسد نفس آس بازی میکند</p> |
| <p>کجسته خالق نمیداند عظامی را غیب بیش تو کامن با صراط بازی میکند</p> | |
| <p>دلم بدوق بحسرت گفتگو نمی آید</p> | <p>شکفته تا شود چسب بونعی آید</p> |

بازیچه چندی که
بدان بازی میکند

| | |
|---|--|
| چون تو پیداشد نخواهد شد | |
| <p>هر گل گشت خند از تر مندی با سرخ وزر و خدیجه من از انفعال چشم میا سرخ وزر و گرداد بے آبروی صبح دریا سرخ وزر و لاله صد برگ در صحن چمنها سرخ وزر و</p> | <p>درب تن پوشاک کرد آن گلبدن سرخ وزر و مست گردید آن زلیخا چشم سرخ وزر و سرخ زده فواره خون سرخ وزر و مازوی یار و از گم تاشا کرده شد</p> |
| <p>بسکمی تو چشم بیا چشم میگویش مدام تا نشود ترکی بستم جامه بیا سرخ وزر و</p> | |
| <p>ز غیبت نیلگون فیروزه از لکاخ می آید ز قبت مشک نه فیروزه از لکاخ می آید که سوی بن نمر جون بخت گردن می آید بسر برشته خوان بقی طبع می آید که خاک آنه واو گون گشتن شکل کاخ می آید براستاد طفلی نوبست گشتن می آید</p> | <p>بچارصن تا خط سبز تو چون گلشن می آید ز حسن سبز زلف غنیش گشتن می آید بود خام آنگه از افتاده و سامان کشد سرا ز به مغزی چو و اعطابست دستار یاقم نباشد توده خاکستر از کاخ برین کمتر برنج که برتسلیم گواهی چشم نمی گردد</p> |
| <p>اگرستم در غم ترک آن پیش نقد رترکی که جایی آب از چشم کنون آوای می آید</p> | |
| <p>چو سبیل از طپید نهاد دل افکار نشیند که مرد خفته همچون مردم بیدار نشیند که باخوی نکو کاره زن بدکار نشیند که جز آویزه گوشت گلزار نشیند</p> | <p>ز قوس ابرویش مار جگر سوفا نشیند بطرف مردم بشیازا بشیاز نشیند نخود از بر اهل سنجاق چون دولت دنیا محط نشد شامش از شمیم کاکش شاید</p> |

در سرخ وزر و
در سرخ وزر و

| | |
|---|--|
| دوران بسته میدارد و چون هر معنی نادر | که در هیچ حدوت غیر از دشت نواز نشینند |
| نباشد تا غبار آلوده ترک خود نمائی کن | که جز گرد و قدم به صورت دیوار نشینند |
| نشوز نگب خدمت بهشتین طبع رنگینم | که با طائوس طناز نمی خورند و نشینند |
| نداری که بر بوی جیفه خیز از بام نخواست | که جز زناغ وزغن با بر سر پندار نشینند |
| لب خامش ز کج بختان نیاید تیر کیا انداز | |
| که کس با صورت دیبایی گفتار نشینند | |
| شهر لب تیر بدینسان کجا گلگیرد | لب مرا که گنبد بوسه لعل او گیرد |
| ببطر کرده طهارت بپوش طریض یا | کس که بوسه ز مصحف شب و وضو گیرد |
| مرو بباده کسان و اعطا که میگویند | فرزدیدن اثمار ز گلاب بگیرد |
| کس دماغ ندارد ز میکشان جز من | بجائے جام که از خم که مسبو گیرد |
| طناز طعل اهل تیر کیا بکن کوتاه | |
| که اگر شسته بخاکست نه تالو گیرد | |
| بد نهادی که نه بیکان ز تیر تیرت شمر کرد | آتش قهر خرد افند و سلا را بر کرد |
| رایت فصل و کرامت بدو عالم آخرت | قبضه انگس که با قلیم قناعت در کرد |
| در دم نزع روان منعم مسک میگفت | با کس افلاس نکرد آنچه که با من ندر کرد |
| هست دانت خطا چون عطا ایش نکنی | از سر به خطا که تو عزیز تر کرد |
| آبلرز دهنم از گریه تهرکی که شود | |
| عالمی غرق گراویده خود را تر کرد | |
| زندان شیخ سبک را ز دنیا گذرد | زنده و غایت شود و مرده زوایا گذرد |

لب
شهر لب تیر بدینسان کجا گلگیرد
ببطر کرده طهارت بپوش طریض یا
مرو بباده کسان و اعطا که میگویند
کس دماغ ندارد ز میکشان جز من
طناز طعل اهل تیر کیا بکن کوتاه
که اگر شسته بخاکست نه تالو گیرد
بد نهادی که نه بیکان ز تیر تیرت شمر کرد
رایت فصل و کرامت بدو عالم آخرت
در دم نزع روان منعم مسک میگفت
هست دانت خطا چون عطا ایش نکنی
آبلرز دهنم از گریه تهرکی که شود
عالمی غرق گراویده خود را تر کرد
زندان شیخ سبک را ز دنیا گذرد
زنده و غایت شود و مرده زوایا گذرد

| | |
|--|---|
| <p>شیخ کز موجه دریا بمصله گذرد کور از جاده تاریک چو بینا گذرد مومن از کعبه و ترسا ز کلیسا گذرد</p> | <p>من بدین دامن ترا ز پل محشر گذرم دل چو روشن بود از پرده ظاهری خط گریه پیش تبا قبله ابروی ترا</p> |
| <p>امشب از شوق بزم غمها با تهر کی دیدم باید بپرست ایخه که نسودا گذرد</p> | |
| <p>خلعت داده حق را بدر از دوش کنند حلقه گوهر غلطان بدر از گوش کنند شعله نار سحر را که نه خاموش کنند آتشگانی که لال لب نوش کنند خوان بپرست الوان شه لوتش کنند</p> | <p>روستان را دم غم شربت که فراموش کنند الهامان بید زنگان که بگیرند بسیار کبرکش اند که آتش کده روشن دارند جام کوثر نه ستانند بحشر ساقی دار و در زیر کله حمز بسیار</p> |
| <p>همچو صائب شود البته احابست تهر کی هر دعای که در آن صبح بنا گوش کنند</p> | |
| <p>گرافش بار گل ساز و تراکت اینچنین باید نیر دازم بجال خویش غلست اینچنین باید که دارد سبب عشق آنکه غلست اینچنین باید نیکار اندا و معنی را طبیعت اینچنین باید که با بر سر شان عشق دولت اینچنین باید مروت آنچنان با جبهه موت اینچنین باید نمیریت اینچنان اولی طریقت اینچنین باید</p> | <p>رسد شمشیر نور راه طلعت اینچنین باید نیم آگه ز غم شربت و غلست اینچنین باید سرا اندازم بیای شیخ و بوسم بر دهن بسته شمارم صید گاه خویش صحرای مضامین پس من دشت این خلقت بانی و آواک سرمه خرم از او در دشت علم سینه بجز خوش سرمه و نارم که در دهنش مرشد</p> |

| | |
|---|--|
| <p>قلم مگر از پر و ن زاهد از گوشه خلوت</p> | <p>بر آن در سینه چون ک که خلوت چنین پای</p> |
| <p>بکشتی نفس هم کش از دم چون بر زمین کی</p> | <p>خروش از آسمان بر شد که صفت چنین پای</p> |
| <p>خط من مشتاق حجابان که رساند در بسته زین خانه و شمع سر است لعل تو که انما به و کم ای خسریدار در خدمت معشوق که گوید غم عاشق گویم ز حال تو ندا و صاف پیوست تا ریزد نفس که بتا مار فروشد پیوند نماید خطا بنر شش که بر حجابان</p> | <p>با گل خبر از بلبل نالان که رساند اشب که و پیمان بمستان که رساند این پیش متلای بهر شان که رساند حال دل در ویش سلطان که رساند بافته فروغ خورشیدان که رساند با آهوی او چشم غزالان که رساند باطل بی او سر و گلستان که رساند</p> |
| <p>ترکی بجز از حضرت طاهر معانی</p> | <p>با پای من پای سخندان که رساند</p> |
| <p>ساقی می و پیمان مرا کار نیاید دل می برد از سینه نگاهش محفل از مرسته زلفش دل حیداره گزند نام نرزد از دشمن بد خو سخن تاغ تا نغمه بوضعت لب دلدار سرایم تا بل بود آن دوست که از طبع لطیفش چین نرزد لعل تو جدا اگر نکشاید</p> | <p>گر جای عشق است که اصرار نیاید وز دار چه بمنزل گه شیار نیاید این دانه تسبیح بز تار نیاید جز در هر و ن که ز دهن مار نیاید بلبل بهر غنچه بگفتار نیاید بر خاطر یاران دلی بار نیاید این بوسه خوش از ناف تا نیاید</p> |

میخانه بدین قرب بود و ز ترکی
حیف است که بلیل سوغ گلزار نیاید

ز که در تهم چه پریمی که دولت نرا باشد
لکن از غم یک مژگان دل خسته نیم بسبل
بشمار سجده اند نه بمل خیال بدیش
مژمن شد است ثابت در غوغ و عده آ
بود از خیال جانان بدلت نه دیده بخشا
بخند با خانه نخی جو زبان شود گرامی
نه بغیر لعل میگون خط سبز یار بوسم
بشباب گر خودی می عشق خور به پیری

چیز زنی قدم بر لبست که دروغبار باشد
حکمی شکار او را که خودست شکار باشد
که دلی بیار باید چو بدست کار باشد
که فزون ز رفقه شسته شب انتظار باشد
در خانه بسته باید به بغل چو یار باشد
در معنی ام مجرم اگر آشکار باشد
که کندن نشه نگشس چو شکار باشد
شکست که از صبحی چو شکار باشد

در تهم چه پریمی که دولت نرا باشد

دل داغدا ترکی چه عجب گیت است
بختر آن نه خشک کرده ترا ز بهار باشد

نهرش باشد بعالم مرد کامل چون شود
دل ز بیم آغوشی خوابان نگیرد تا زگی
لبت بکشاید پی روغن بمیرد که چه شمع
در و داری در حزن چون رافضی نام علی
دل بزوق جان نشانی پاکند از سخت
طبع کام از محبت غد البیان شیرین بود
آخورد انتظار نشد چشم تر سفید

میرود و بایش نه بر سوط از گل چون شود
گل خود افسرده در گردن جان چون شود
جان چنان ماند بجمش موسایل چنان شود
خارجی گردنی لیکن حل مشکل چون شود
مر قبر بانس علم شمشیر قاتل چون شود
سم طبرزد شود با قند شاکل چون شود
هنرنگ بفرشته همه موی سر سفید

در تهم چه پریمی که دولت نرا باشد

| | |
|--|---|
| <p>حسین قلب بغیر سر مرآت دل شود که نشسته میشود دل تار یک غیر کوفت از نو تر سر من دل باریان جلا گرفت و هم بر شمع رخسار تو چون پروانه میوزد و صند کجیم میگوش غزل چشم بخوان دل زار از چوب پریش بوزد گنجیب نمود</p> | <p>آینه گردد از کف آینه گرسفید که خمر سبک جامه شود پیشتر سفید چون تیره شب بوی زلفیای قمر سفید و له تنم از سوزش عشقت آتش خانه میوزد و کم که سوزش این قنبرستانه میوزد که آتش تیر خون گردد بگلخن دانه میوزد</p> |
| <p>کفن از پارسید بر عظامی آتش فرقت ندانی شعله چون از دستت نماند میوزد</p> | |
| <p>خون باد دل که از غم عشقتش حذر نکند بیه وصل بوسه در دندان و بد چه سود هرگز نه پاکش کشن چون صدق کند</p> | <p>از جان گذشت ولیک کوشش سفر نکرد تسکین خویش تشنه ز آب گهر نکرد پیران کسیکه کیس خویش از گهر نکرد</p> |
| <p>زرقش رسد ام عظامی چو دیگران آنکس که خورد در شب و فکر سحر نکرد</p> | |
| <p>و طلب بشوق شد از هر طرف بلند بی منفریز زن نکشاید و مان خویش از است پست تر همه خود را شمرده اند</p> | <p>ساقی چو کرد گردن بینا بکفت بلند چون چوب میخورد شود آواز دلف بلند در خلق زان سبب نام سلف بلند</p> |
| <p>تو کی روم بفرق کس از میر و زیاده جاسه بود گراز در شاه نجف بلند</p> | |
| <p>یک دم در زندگانی فخران فرصت نداد</p> | <p>تا مردم زمین نالم و آسمان و صدمت نداد</p> |

| | |
|--|---|
| چون تو برداری نقما این روی خود پیدا شود میند و میگوید که باشد کج مرتد خانه ام قیدی دینای دون گشتم ز پنج بیکسی ایمال خلق کرد و دیگر دور اندوست شد دغم موس میمان اگر چنینی لاغر شوم بیزری کردان چنان در بزم پارانم حقیر | ی شود پروانه ظاهر شمع چون روشن شود تن چو از جان دور افتد مسکنش مرفن شود راه رفته با چو ماند بسته در بزم شود بر سر خال افتد چون رشته بی سوزن شود روزان موز ضعیف از بهر من سوزن شود شاخ گل کاغذ خزان کتف در گلشن شود |
|--|---|

تا بودا شد من قدر گرامی گردید
ترکیا یکسان برای گندم دار زن شود

| | |
|---|---|
| بنگیت میرود از آنکه اقبال دگر یابد قبای کینه بخشش کن بهر دو خوش گری مرا از علم و فضل خویش حق حاصل چه خواهد بایستی معنی شایسته نداشتی که داند بجز غار نه در بار خدا بینی کبی دربان | خاک و رنگ را داده خود را زد و تریابد بزرگسنگ که ریش مهر و نبال پر یابد نصیب باشد بار و برگه کجا شاخ شجر یابد شمار و بی بهر تن زری خالص اگر یابد کجا غیر می از کاخ شده نشان از بام و دیابد |
|---|---|

بغیر از دوستان تنها نشوید نیت یاد
خضر بران چشمه آب بقا ترکی اگر یابد

| | |
|--|---|
| کود از غمت ارمیده تر شد شده باشد گرد و بدست از تیر تو گر سینه بگردد جانم طلب اند محبت تو گر آمده آید | وز درد تو خون گریه بگشاید شده باشد ز تیغ تو دل ریش آگشاید شده باشد در حجر تو که عمر بسر شد شده باشد |
|--|---|

جان نیز بختش کنم ایثار غلامی

| | |
|---|--|
| پروا نکنم صرف چو ز رشد شده باشد | |
| <p>چه دزدی بود ظالم کرد پوشیده بیرون شد که بنیم تا خوش در خواجگاری دیده بیرون شد که یا از خم شرب تبیر تر جوشیده بیرون شد ز خاک من خوشتر یا بشن بالید بیرون شد از طایفه شادمان لیکن بدل نمیده بیرون شد نه از کوشش خاک مرنج بریده بیرون شد که تار پخته از پیر این سیده بیرون شد ز میدان سخن و باهوش سید بیرون شد</p> | <p>نگاهش نقد دل از سینه ام در دیده بیرون شد با سید جالش شب چو ختم طالعیم بنگر بستی معنی رنگین بدر از سینه ام آمد بنفتم در عهد هر چند اما شوق بالایش غزل بر طریح چون خواندم لعل کج مجلس تنم را گردو گردم ذره ذره کرد گردون چنان زور جوانی از تن من رفت پیری اگر از ضیق نظم نمی ترسد چرا حاسد</p> |
| <p>نبود از حضرت تری که ام از میکده شب بزودی دوسه جامه باده شناسید بیرون شد</p> | |
| <p>که کسی نیست ازین نسیم که بنیا خیزد شل زامه و عصا نیز نه از جا خیزد که ز خیزد نه بجز هر گز نه بینا خیزد</p> | <p>هر نفس شو بهمین از لب مینا خیزد ز و اصلاح به بهیمینه خجسته بود رشت گوزال جهانست لیکن ز برش</p> |
| <p>خاک من هست که در گرد سمنش کرد تر گمانیت غمایت که لعلی خیزد</p> | |
| <p>لاله داغ لبست بجان دارد همتم سر بر آسمان دارد یادمهر عروستان دارد</p> | <p>عند لب از خست فغان دارد فقر من خنجر دو جهان دارد نقص سعدی بگیر دانگه یک</p> |

| | |
|---|--|
| <p>معینم جادونِ جهان دارد از گنجِ نایگان سحر اثر و جادانشد این ریسمان ز رودن گوهر جادانشد یعنی که بوی باده ز ساغر جادانشد یاربند کعبه منزل کافر جادانشد جان داده تیغ تو قتلارانشناسد تا شعله سماع کعبه پاراناشناسد جز مرده خدا مرده خدا رانشناسد شمسیر بگاشش سرو پاراناشناسد گویند غلط شاه گدارانشناسد تیغ تو گر گردن مارانشناسد کس صورت مار او شمارانشناسد فاصل دل تو وقت عارانشناسد کیس کو رازل مشک طارانشناسد نشد غرق نبوی که خدا رانشناسد</p> | <p>جان بقالب اگر چه جا گرفت دست رقیب از بر دلب جادانشد نگذاشت فکر طرح سخن ناز کم مرد و مخم می چکد معنی ز لب هنوز بیرون گزید جان رقیب از حریم دوست دل بسته زلفت تو بلارانشناسد از سر بر دم آتش لب خنجرستان از ابل صفات سیره دل آگاه نکرده همان برق و شیش کند آنجا کیفیت نشانست سر از جز اسر و بر عالم ز نگین شود او خونی ز فیضان سیه یاران بسیر کوچه آن شوخ جو خوشتر بهر نیم شمشیر باب اجابت کشان از نگین زلفت تو بها غیب چه داند در شمشیر دولت دنیا دل منم</p> |
| | <p>از خون دل تهر کی بپاره شود سرج دست تو گر ز گشت رانشناسد</p> |
| <p>سیلاب میشود نه بخاشاک خار بند ورنه بنزدگی که شود در مزار بند</p> | <p>مترکازین نه اشک میکند از چشم زار بند بشتت ام بکلیه ز شرم بهر بنی</p> |

مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کمیسیون تخصصی امور مالی و اقتصادی
گزارش کار

| | |
|--|---|
| <p>زاقانگی نه خوئے تعلی شده از دل هر که عیب خویش نقد بر سر کند چندان ستم یکن که پس مردم کے لب و آکنده بفرقه کشیدن بجایست آنهم نیم جهان خویش را هر کس بر سر پرورد ماضی الشکر را بنوع چشم تو می پرورد نونال قبا بان را چنان پرورد و ام آخر کار آره دست جفا چاکش کند ملققت شاید بر دم خاطر پاکش کم است نفس بخور چنان پرده منعم در بغل اد برای بستن فقرش کند پرغم است می کند خویش ز دست خویش آن بخرد باعث آزار جان بهرمت نیای شود رزق من در خانه بی محنت خوانش میرد تیرانی میخورد مرد لیر از بهر جنگ</p> | <p>کوشیده بوسه بشکستن غیر و در کار کاوان بختارست نظر کند دو چار روز با تو بالغت بسر کند وانا اگر بمشی نادان نظر کند مار را آستین آن بیست خبر می پرورد در کنار خویش را چون پسری پرورد باغبان کا ند چمن شاخ شجر می پرورد در شکم نمون صدف هر کس گه می پرورد خواب من با سنگان را پیشتری پرورد بچه را مرغی که زیر بال و پری پرورد هر جوان مردی که چون نئی سوزی کند هر که نخل بر شمر در بگذری پرورد نافه را آه چوبت اندر جگری پرورد آنکه مود را در بحر و بری پرورد بچه را به راه را که شیر نرمی پرورد</p> |
| <p>منعم در ویش کیساند ترقی در ویش کاس خیش رفتار او این گنگ می پرورد</p> | |
| <p>یقین است که تا جان در دین نباشد چو آسیا که باید بفرسند فاس</p> | <p>مصیبت همه عالم براس من باشد تو نگری بتو حاصل اندر وطن باشد</p> |

| | |
|--|---|
| مئے معانی خود را حیان بکن پس عمر | بود به نشو و فرزون با ده گر گهرن باشد |
| اگرچه نیست غلامی جواب خاموشی | نه قدر مرد و ولیکن بحسب سخن باشد |
| دست پس پیش کس بر نشو و نمیشود چشم سگر تو گز تر نشو و بگریه ام گریه کس نمیکند در دل و اثر که زاب دلدار که است که افیاز ندارد بیرون نشو و صاحب کاشانه گوری | گاه برون ز جیب او ز نشو و نمیشود گوشش تو هم ز نشو و من کر نشو و نمیشود چوب چو تشک میشود تر نشو و نمیشود وله کحل را چه بود قدر اگر خسار ندارد ایخانه همسانا در و دیوار ندارد |
| نشاید که همین عاشق شوریده غلامی نیست | اگر بهر من خویش بقیق باز ندارد |
| بنبر می پرستان اهل نیش نیست نشیند | کلانغ ای دل بنیادش رفیق بلیل گویا بزبان زاید خلوت گزین شست نشیند رخن باله طوطی لیسان نشین نشیند |
| غلامی زین ادب و شی نشستم که با سلطان | گدای خوار و خاک نشین شست نشیند |
| دیوانه نه از کوچه و لدا بر آید عزم همین ارقامت رعناش نماید سهل است که بیرون شود از جسم زایش از فتنش شود بدین سقیم دارد دل چون تو بیدری ز در دهن چه پیرسی | مستانه کجا از در خستار بر آید سرمه از بچه شغفیم ز کلان بر آید لیکن ز کف نخواه نه دینا بر آید وله دل در برم کیست و ارم نه دارد دل وله کم بود در دل من پای و بسیا دارد |

| | | |
|--|--|---|
| <p>چون کنم باشد چو در دل از نیم دلدار درد دیده اگر گریه رود همچون شد دیده هر که دید مفتون شد</p> | <p>وله</p> | <p>چاره سازم گریه درد گریه درد ای بیا که غم تو دل خون شد چه فزون بکنی که شیشم ترا بگوید</p> |
| | <p>ترکیا در خیال اصل لبش سینه ام از خراش گلگون شد</p> | |
| <p>اسیر طائر نظاره ام بدام تو بود و گرنه بر سر آوج فلک مقام تو بود و فار شعار غلامی عجب بلام تو بود و در حالت فقیر سلطان خسر نشد و زدی ز در رسید بریان خسر نشد و چیدم گل و مالکستان خسر نشد و نقه روم بگنج و نگهبان خسر نشد و دادش اهل امان کبستان خسر نشد و از آمدست تا که بلفلان خسر نشد</p> | <p>وله</p> | <p>شبنم نظرم زلف مشکفام تو بود بجا که ان جهان مانده ز بهمت پست فدای خدایت عشق تو کرد جان آخسر مردم به تیغ ناز و بجانان خسر نشد غنقش بدل درآمد با جان خسر نشد کردم نظاره رخ جانان بر نیز زلف پنهان ز غیر بوسه لعاش گرفته ام شب محسوب چو درد در آمد بمیکده مجنون تو ز شهر سلامت بسوخت</p> |
| | <p>و اما ن عمر من چو کتان گریه چاک شد ترکی مگر آن متهان خسر نشد</p> | |
| <p>چو تیر نیست بر کش کمان چه کار کند چو دل دلیله نباشد تو ان چه کار کند و گرنه قلعها که زبان چه کار کند</p> | | <p>سخی بغیر ز راسه نمان چه کار کند بدست خنجر چه آید باین تنو مست دی بذر که چستان یابل از تو دل بابش</p> |

| | |
|---|--|
| <p>تا بود و سرش بکشتی غنچه فرسید دل من در بنار پر شیرین کلام مدعی گر نگردی روز و شب گردن و پختن در وقت از روز و تو آه و این غنا و شش بر آه تا آنکه او خوار و مضطرب سلطان لفظ تو آه بند منفر بگفتار عیان شد سر تو آه بگفتار شایخ کلام چون خط گلزار بر تو آه نه از طبع کبر و نه توان برون مضطرب تو آه</p> | <p>وله می زیزد آبرو مردی مگر سر میدید زهر و شکر چون دهر باشی و شکسته میدید می نگری باطل تا شیرش نه مادر میدید وله هر چند به ختم مگر از جو شش بر آه انسان شد نام کهنه نه با پوشش بر آه این قلاب هقی از ته سر کوشش بر آه وله زهر است و خنجر را مانی بخل خار بنویسد آه میگردد قلم ناکاره چون بسیار بنویسد</p> |
| <p>زاج باز کلام من ننگ بگفتار تو کی آه بلبیل از کف اش بر دیوار بنویسد</p> | |
| <p>دختر از روزی از صیگه اران بازماند زود تر یعنی کجا باشد و زشتی هم بمثل</p> | <p>حیف کین محال در عمرت یاران بازماند آنکه در روز طرب از دوست یاران بازماند</p> |
| <p>شاید از روزی در چشم افلاک است ترکیا زمین بر زمین کمال یاران بازماند</p> | |
| <p>از تیره تیره تیره دل بازماند تا که لعل با زردی می چهره گذشت از نیل زخم دگر چون گوشت کشته شد تا سر کشیده از سر خوردن چشم خویش بر تو کار که به آن جگر من بیاگشت</p> | <p>وله دل چون غلطان مرغ نیم لعل بازماند دیدم همچون در صحرای منی محل بازماند چشم در صحرای بسوی شیخ قائل بازماند بر تو آشوب گزاف خورده سایل بازماند ترکی از کوار بنالان باطل بازماند</p> |

| | |
|---|--|
| <p>زیست خواست که در چشم دهن میگزد آه برق است که در خرمن مهبلی افتد</p> | <p>عمر باد است که چون لوی چمن میگزد ناله تیر است که از چرخ کهن میگزد</p> |
| <p>در سیم قند جوانی شد و تیرگی پیری سنگرم چون بجوانان دکن میگزد</p> | |
| <p>ایکشد محبت به بخت انگ کبابا او فتد حالت دل هست اندر سینه سوزان کمان چون نه پیشم دعای لغزش خورد در هر سخن دل برشته ز لعلت لعاب میخوابد دو ترک سست تو تازند تا بخون دلم نظر برو که تو دار و دل خمار زده در تپیدستی چنان هر دو از من دور ماند بود چون گل تا زخت بزم تو از من دور ماند شد خزان و انتظار و دست نوردیده ام ز عکس لعل تو روز چون اگر نگردد و اگر گردد نفس سوز تب و ارق غم نگر و در گهر گردد بهر دندان یا در ضحک کهن باشد در گهر باشد از سینه نگارش دل همیشه بار بزد وز دیده نگارش چه دلگیر است که در روز قدش شود البته گرامی چو گرامی</p> | <p>باشناور بشود غرق ابر دریا او فتد بر بند پا چون تباستان بهما او فتد طفل نور قمار در هر گام از پا او فتد وله بدیه که سوخته آتش آب میخوابد که باره هر که نبوشد کباب میخوابد مگر ز ساغر چشمت نم لب میخوابد وله فصل تابستان کجا که نگرین در ماند در بهار آن بلبل شیدا انگش در ماند چون چشم به لبم مر آتش لب در ماند وله شب فسیای گنج نیست سخن کرد و در گردد بذوق لعل تو خون سر با جگر گردد و در گردد بدر نو شدن لبش جانی شکو گردد و در گردد وله دزد از گره خفته چو دین ابر بزد باموس متاعم سیر باز ابر بزد هر که بیا ختم یکبار بزد و</p> |

بدر او فطانت
از کجایان که آتش لب
باز آتش لبش آتش لب

| | | | |
|-------------------------------------|--|-------------------------------------|--|
| ولہ | میں پر شکستہ سو ختن باید | ولہ | میں پر شکستہ سو ختن باید |
| ولہ | نزد چاک رو ختن باید | ولہ | نزد چاک رو ختن باید |
| ولہ | زانکہ می باشد چراغ صبحدم ای یا زرد | ولہ | زانکہ می باشد چراغ صبحدم ای یا زرد |
| ولہ | چشم زرد و جسم زرد و چہرہ زرد | ولہ | چشم زرد و جسم زرد و چہرہ زرد |
| ولہ | وز گل صد برگ رزم روی خود بسیار زرد | ولہ | وز گل صد برگ رزم روی خود بسیار زرد |
| ولہ | کینچہ خوش نشین کہ دیر آید درست آید | ولہ | کینچہ خوش نشین کہ دیر آید درست آید |
| و دیگر دست انداختن بیدای شری | | و دیگر دست انداختن بیدای شری | |
| نظر غیبی می بین کہ دیر آید درست آید | | نظر غیبی می بین کہ دیر آید درست آید | |
| ولہ | کہ چون در وقت مرگ اندکانی یاد می آید | ولہ | کہ چون در وقت مرگ اندکانی یاد می آید |
| ولہ | غلامی لذت دنیای فانی یاد می آید | ولہ | غلامی لذت دنیای فانی یاد می آید |
| ولہ | این ندانم کہ گجا میرود و می آید | ولہ | این ندانم کہ گجا میرود و می آید |
| ولہ | ہر زمان مثل گدا میرود و می آید | ولہ | ہر زمان مثل گدا میرود و می آید |
| ولہ | آشنای غیر با حق آشنای کہ میشود | ولہ | آشنای غیر با حق آشنای کہ میشود |
| ولہ | ہر کہ خود گمراہ باشد رہنما کہ میشود | ولہ | ہر کہ خود گمراہ باشد رہنما کہ میشود |
| ولہ | در نفس تیغ غمش بر سینہ ام خنجر زند | ولہ | در نفس تیغ غمش بر سینہ ام خنجر زند |
| ولہ | مرغ کہ ریزد بال پر کہ سوی بالا پروازند | ولہ | مرغ کہ ریزد بال پر کہ سوی بالا پروازند |
| ولہ | وود آہم شود از غلہ چو مینا ربلند | ولہ | وود آہم شود از غلہ چو مینا ربلند |
| ولہ | دار و دانگ کہ نظام در دیوار بلند | ولہ | دار و دانگ کہ نظام در دیوار بلند |
| ولہ | زین صدف از انبیاں ہم کہ پیدا شد | ولہ | زین صدف از انبیاں ہم کہ پیدا شد |
| ولہ | بہ پیری انچنان ہمارا جوانی یاد می آید | ولہ | بہ پیری انچنان ہمارا جوانی یاد می آید |
| ولہ | بجنت کہ پیش جہان دیدم مگر گہ گہ | ولہ | بجنت کہ پیش جہان دیدم مگر گہ گہ |
| ولہ | کہ خند دل از بر ما میرود و می آید | ولہ | کہ خند دل از بر ما میرود و می آید |
| ولہ | بنگ از بحر غلامی بختورست نہ حسن | ولہ | بنگ از بحر غلامی بختورست نہ حسن |
| ولہ | پار سائی نفس پرور با خدا کہ میشود | ولہ | پار سائی نفس پرور با خدا کہ میشود |
| ولہ | راہ عقبن را چہ پرستی از گدای کو چہ کرد | ولہ | راہ عقبن را چہ پرستی از گدای کو چہ کرد |
| ولہ | ہر خطہ سوز و فراقش بجایم در زند | ولہ | ہر خطہ سوز و فراقش بجایم در زند |
| ولہ | گشت ارسیت می سرگردن کشانی | ولہ | گشت ارسیت می سرگردن کشانی |
| ولہ | گر کنم نالہ بوجہ فتنہ دلداری بلند | ولہ | گر کنم نالہ بوجہ فتنہ دلداری بلند |
| ولہ | ہفتش است نابین بنظر می آید | ولہ | ہفتش است نابین بنظر می آید |
| ولہ | طفل اشک یل غم چشم چرید افتد | ولہ | طفل اشک یل غم چشم چرید افتد |

| | | |
|---|--|--|
| <p>تانیق سنگت سنگت شکر سپید اند بادشاه را از گدای خوار بخیدین چه بود خواجه را بر دولت و روز فانیان چه بود تا خطت کلک و کل از شرم و امان پاره کرد از شعلت غلامی جلد یوان پاره کرد باد چون آید بسر بنهار و خس تران شود غله چون گردد گران نرخ نثار زبان شود میندیشی کجا عقب چو دم بیده شد نشمی افزاید آن می کو بخر بوشید صد خانه بیک گردش دزد و زبر کرد قصر تو که عنقا سر باش نه گذر کرد عرق ز شرم ازین ره گذر فروریزد درخت فصل خزان بار و فروریزد</p> | <p>وله وله وله وله وله وله وله</p> | <p>کعبه بغیر سینه کوبی مدد آید برون اغضاب کس شمع ریده سرمدین چه بود شمع و مغلق چو زیر خاک هم بپوشند چادر مد چون کتان حق جانان پاره کرد تبار خوار تو مودون مهر عزت داشت ظل عالی همی و امانده را در مان شود خوش ز خط غله میاشند میخوران قطع کن نوک بان بشمن از مقر افسر لطیف معنی رنگین از آن در سینه میدامنها ما غمزه چشم تو تباراج نظر کرد ای خواجه شد از مرگ تو دیرانه یوان سر شک نیست که از چشم تر فروریزد چون در بیا بوانی متاب سبک ریش</p> |
| <p>چون غریبه که زبیداد بفریاد آید خلق زان ناله و فریاد بفریاد آید بلبل از گل چو قند و در بفریاد آید مرد بینا چو شود و کور بفریاد آید</p> | <p>وله</p> | <p>از جایش دل ناشاد بفریاد آید در شکست ترگی بیار چو فریاد کنی از فراموشش دل رنجور بفریاد آید چون بغفلت شود از نشناختن با قتل</p> |

| | |
|--|---|
| <p>ولہ چو آن کور می لصحن افتاده را بر ابرام میجوید سیاهی را در چون اقبال دشمن نام میجوید ولہ نسبت زلفش با شک خشن واجب بود هر که افتدیش با برداشتن واجب بود</p> | <p>ولہ طخال خوش بر دست می پند زلفش بخون من چنان ترک گشایش از دامن می گشاید از قدرت پیوند با بر و چمن واجب بود پیش با افتاده مضمونی از آن گیرم بدست</p> |
| <p>نظمی خوشگو گوشتی بطرز دیگران بر زمین نوشتن طرح سخن واجب بود</p> | |
| <p>ولہ لال را پیش زنت یاد نمی باید کرد شکوه سیلے استاد نمی باید کرد ولہ که چون از غارت زردان سر کاروان شد</p> | <p>باقدرت نسبت شمشاد نمیباید کرد مگر قلم زده کند حرف تو دانا خورشید ولہ بگویش تا آنکه افتاده دل در بخان ترسد</p> |
| <p>و در چون صدور غوغای قیامت اولم ترکی و من از کوه و کوه از چرخ و چرخ از لامکان ترسد</p> | |
| <p>ولہ گفتیم چه و هم شیخ ندانی که چه شد بر غفلت ایام جوانی که چه شد ولہ سلقه بر حلقه خم چشم دارد آنکه در کیم یک درم دارد ولہ خرمن عمر عزیز تو تلف خواهد شد هر جو طبع رشود سینیه چو دونه خواهد شد ولہ یاکه در کاستان بهر سار آمد چون گندمانه در شستار آمد</p> | <p>گفتا من از نماز فلامنی که چه شد گویم بعد از فوس بد پیری تر نشی - چه بلا زلفش آن صدم دارد از تعلیمت هم میرتارون حاجت مرگ بجان تو طرف نخواهد شد گر بدین گونه سمر و سینیه بگویم زلفش سبز زده خطا بر رویه پیا ر آمد چاک ز دندانم ام در حشر</p> |

شبِ شب خونِ ترکِ شکرگانش
بوی گل خوش رنگ ز رخسار تو یابند
هر مرده شود زنده ز انداز خرامت
سیار صحبت فاسق دل بر تو میگرد
هر کوشتر گردید شرم از لب طفلان
شوخ گل از نازک اندام تو یادم میدهد
سنبل از لطف چلیپای تو یادم میدهد
یار من از سرخجی یان تا دهن یکنین کند
ترکیا خواهد عروس تیغ قابل و سببم
بوقت بسنت لب عاقل اردن بکشار
چنان نهفت تن لاغرم تبار کفن
زلف تو پریشانی عشاق حید و اند
غارت گر خیم تو بکس رحم نیاورد
بان قهر شدم ترک نگاه یار می بیند
چو خیم از پیش نیم قبیان با بان حشر
حیست غم گرفته از من خند بسیم در یابند
نه نشین بالانشین گرد بدینش با صفا
از قباب روی تو گرد گرد گلشن شود
گر سر مو وصف زلف طافش از من شود

ترک کی خستہ جسم بیکار
 تنگ شکر از لذت گفتار تو یابست
 اعجاز سیحانم رفتار تو یابست
 کہ چون در خانہ شاد یک دنیا کو میگرد
 منادی چون ز آواز دل شہرہ میگرد
 ز کس شہرہ باز یادم تو یادم سید
 لالہ در گلشن دل بستہ تو یادم سید
 دل باوصاف علی شش سخن نگین
 دست و پا کہ خدایہ خولت نگین
 ز طاعت مردم بخویش تر بکشتا
 کہ کس ندید چہ روی من از کفن بکشتا
 بیدر و دور دل اشتاق چہ دانست
 دل خستگی قافہ سہ مذاق چہ دانست
 کہ سوئے گداو شیر گر سنہ ہر بار می بندید
 دم مردن رخ خونیان کہ چون بیار می بندید
 چون کہ از من عالم نیست و نہ کو سزید
 زیر پایہ نظر در آب چرخ ہر بندید
 بچو نیلوفر شود گل لالہ چون شود
 روز روشن تہرہ گرد تہرہ شبنم شود

100

| | |
|-----|---|
| ولہ | بے خوف رود طائر دل پیش گاهش |
| ولہ | چرخ بگدازد من گرفتیب می نهند |
| ولہ | عاشق ای شیخ نداند که طاعت چه بود |
| ولہ | تا بمقتل سمره من آمد از جسد و دارع |
| ولہ | کشته سوز شمع رویا غم |
| ولہ | کردم از زلفش چون زینگو نه برم کنید |
| ولہ | ز مردنم بید جان خنجر بنه ز نشد |
| ولہ | رسمان بر خود چسبید مردن ز اندر بسته کرد |
| ولہ | بستگانه دانه دست جفا آخر تنش |
| ولہ | غیر از دهنه کس کا طلب باید کرد |
| ولہ | آنکه با خلق آشنا شد از خدا بیگانه شد |
| ولہ | حالات خرم از من ستانه میسید |
| ولہ | نفس و سیر می نه ایله می ریاضت میکند |
| ولہ | سفینه تاریک یاروش کند یا نفس |
| ولہ | چشم من بجز آنکه گشتن بر سر گرد سفید |
| ولہ | افسانه با سحر عشق منت خانه خانه شد |
| ولہ | هنر با غم کس ز بهر حصاران من پیدا شد |
| ولہ | تا و هم مرگ این گدازان شاه دور قاده |
| ولہ | هرگز مرا ز برشتی دنیا خبر نبود |
| ولہ | این صیغ عجیب است که از تیر نگرود |
| ولہ | که شور و خوک بهاران دو چند میگردد |
| ولہ | پول محشر چه بود ترس قیامت چه بود |
| ولہ | دروفا دار می کس از یاران چه جولا نم بود |
| ولہ | روشنی بر هزار من کم کنید |
| ولہ | در چین از شاخ سنبل پایز بخیرم کنید |
| ولہ | که زو خجاک مزارم گذر بنه نشد |
| ولہ | در کمرکان بے خمیر میان بر ز بسته کرد |
| ولہ | چون صدف اندر شکم هر کس که گوهر بسته کرد |
| ولہ | همچو جزایر نه زاغیا رطلب باید کرد |
| ولہ | با خدا شد آشنا گز آشنایی گانه شد |
| ولہ | یاران خبر شهر زد یوانه میسید |
| ولہ | سگ شکم چون برگدیز از اطاعت میکند |
| ولہ | جاده چون از نقش پای بر روان گرد سفید |
| ولہ | چون شود موقوفه یاران ابرتر کرد سفید |
| ولہ | این رشته با گسست گدازد دانه دانه شد |
| ولہ | چون غم نغمه از مرغ خمین پیدا شد |
| ولہ | دژ بقدرد از خور آه و دوا قاده ماند |
| ولہ | سخت این جنیت پرستش عقلی خبر بود |

نیست چون حاضر دولت از سیمه گردانی چه سود
 نیست بآل مختب گیر و مراد ریشی
 تا دل بهیار من گردید خد متکار ورد
 وار در ز دل حق کینه زدوشن نگاه عار
 خضر صفت نه مرا عمر جاودان بخشید
 مرد طریف را بسخن امتحان کنبد
 زشتی اعمال از مردن مرا معلوم شد
 شد خجل از وی چون گشت سید بهادر مرگ من
 دل ز گیسو دلارام بفریاد آید
 میشود سوز دلم افزون ز سیلاب شرک
 بد بود تا کس از درون و بیرون
 حدیث در دین مشبیه گدازد
 در تازی شکای گل قبا بخل اشکینت
 وضع نیکان را تفسیر میکنند ایندایبند
 پیوش عارض خود در طلع تعاقب
 سجده غیر از در جانه نمی باید کرد
 ز می تا ز گشت گلگون بر آمد
 دل از برم بگو ^{سینه} جانه می رود
 زخم چو ش زخوی اش گلک می مایند

و کفی ظاهر خلق از ذکر نهانی چه سود
 یک میبیرم اگر حاتم و سبزو را بشکند
 خلعت آه و کلامی باید از سر کار ورد
 سرگز بود نه کسوست آئینه جزمند
 نه شوم بمرگ صالحت چو یکد مال بخشید
 میخواره را ز بوسه دهن امتحان کنبد
 این ستم قاتل پس از خوردن مرا معلوم شد
 شرکی جان داده رای یار بیماری چه بود
 می خند مرغ چو در دام بفریاد آید
 کار روغن نمیکند آب چو آتش تیر شد
 گوشت زراغ نیم سیمه باشد
 برین زاده را بنگ سخن را سلام میراند
 که مشکین بشود بانافه هر چیزی که می سایند
 فصل تابستان ز تب فصل زمستان بشود
 که کس نه جانب خورشید چشم اندازد
 ذکر از کعبه و تخبانه نمی باید کرد
 دل مستان ز بر بیرون بر آمد
 دیوانه تبسو پری خانه می رود
 غبار سر چو بر افراز آب می باشد

این سخن از زبان
 سبزو زنی است

| | | | |
|-----|---------------------------------------|-----|--|
| ولہ | بہ سیری چون تنم از عیش در سرکاری لرزد | ولہ | کفون لرزیدم از خوف خدای خوشتر بترکی |
| ولہ | بجای تفل ز سختی کم کباب خرید | ولہ | بطلاق ابرو و بکے جان اگر شراب خرید |
| ولہ | اگر چه آتش زاب کمتر می جیب کند | ولہ | تشریف از این لعل ایستد نمی جیب کند |
| ولہ | ز یکس قبیلہ بپیرت کلاغ و سنگ بپند | ولہ | خسود از دستش بیچاره چو این کارید |
| ولہ | لور در دیدم مردم ز سبیل ای می ماند | ولہ | آتش جوشنی نبود ز تپه دلدمست کمتر |
| ولہ | تا زن نهند دستی بالاش شمع هر میشو د | ولہ | زندگی بیهیاد و شیراز است کی در جهان |
| ولہ | سحابه بارخ آفتاب بردارید | ولہ | ز شمع شمع می رنگین نقاب بردارید |
| ولہ | که اندازد امر هرگز گره قایم نمی ماند | ولہ | بهریان بستی مار کتیا نان را نمی باشد |
| ولہ | که غار رسته و سوزن بخار و میخی آید | ولہ | بید از نایامه و کاقدیر کد خس چیز بوسیم |
| ولہ | که وایناخن پا مار گره نمیکرد | ولہ | کرم جلد بفر و اینگان مظلوم بلیش |
| ولہ | غالباً اجرم غشش سنگ است میکنند | ولہ | سنگ بردیم وانه طفلان اینقدر کی نمیزند |
| ولہ | که هر کس بنیدش ناخن گذارد | ولہ | چنان زشت است شکل دخت ججام |
| ولہ | چو از خاک آدم آید شترید بوز | ولہ | نبود از خشت آید خست کساری |
| ولہ | تا که شایم دهن شکم بخار د | ولہ | دینش بهر دست چمن دوم دهم |
| ولہ | خو خود را در از می بندد | ولہ | بهر گاو و میش در پیشم |
| ولہ | ریسمان از بر است من تابد | ولہ | یار گزافش پر شک من تابد |
| ولہ | و گرنه همان نیست و دیوانه بود | ولہ | گرامی ز شاگردیم خند گران |
| ولہ | تا به نادان شود چون مرگ دامی | ولہ | خشم غالب شده چو بر زبان بندم قصدا |
| ولہ | مرگ ای می رسد چون مرگ ای می خورد | ولہ | بادشایان را اعلامی حرص شای می خورد |

در این شعر
تکرار شده
و در هر دو
آیه در هر دو
تکرار شده

| | | |
|--|-----|--------------------------------------|
| سورگامان اگر زاهدی و گانه می خیزد | وله | صبوحی کش برفق شسته و پیانه می نیزد |
| میفتان در دل بدینسان تخم محبت را | وله | کجا اندر زمین شور تری دانه می زاید |
| چون بن طوق نگرود هر غریز تنگدست | وله | بازوی بشکسته در گردن حایل شود |
| چنان بر لعل شیریش برای بوسه می آفتم | وله | که چون اندر بیابان تشنه آب آجب آفتم |
| از رخت بوسه دل ای غنچه دهن میخواهد | وله | بونی گل بلبل سشید از چمن میخواهد |
| هست همچون جباب خشم ضعیف | وله | آتش خس شتاب می میرد |
| مکن رقص روانی بر سر در خود به تنهایی | وله | که می بیند اگر طلاس در دیانمی قصه |
| بیشتر سوز و جگر از آه سرد در دهند | وله | آتش اندازد تپه در تن که با بر بارند |
| در پس دو هفته آخر تن بکامیدن دهد | وله | چون مه دو هفته انگس نازنا لیدن کند |
| محبت نیست گریا سخت روز نگین طبیعت | وله | ز تن چون پیش رنگ خا بر روی سر آید |
| بر سر زندانیان جاکر شوا می بوشمند | وله | پاسبان با پی بندان نیز با شای پی بند |
| عالمان پرستم را دست اندر رشوت ببند | وله | تیزی دندان سگها میشود از لقمه کند |
| میشود روشن نه نخب تیره از آب کرم | وله | واغ مه از بارش باران کجا زایل شود |
| کم مایه رانه معنی عالی رسد بدست | وله | بر میخورد نه پست قد از شاخ سر بلند |
| کجا گشته دل من شراب می خواهد | وله | چرا که تب زده آفتاب میخواهد |
| صله حصول ز سر کش شود بجا باب هجو | وله | بضر بنگ که ریزد باز درخت بلند |
| چرخ را با کمالان خلد است فی بابا نقصان | وله | واغ مه ایل شود چون رو بکامیدن ده |
| مژدن غریز نیست چو تری ز لیستن | وله | دود چراغ گشته چرا رقص میکند |
| در گوش من بگفت روزنگی دوستان | وله | یک رنگ در چنان نه کسی آشنای بود |

| | | |
|---|-----|-----------------------------------|
| میر هر کس از فلک زده | وله | نفتد حاله ماه چون کا |
| چنان از شعله آسم دل شناک میوزد | وله | که شاخ نخل سبز از آتش خاشاک میوزد |
| زاد بنده خویش اگر بپای بود | وله | ترکی خدا گواه که مرد خدا بود |
| چو پیش سایل آتش زرافکند کجا | وله | از پس کسکه آب سیم در غرور د |
| چمن ز سر و قد چانت ارم نکرده گهر گز | وله | ز فیض باجی تنگد کرم نکرده گهر گز |
| انگد از حد خویش افشاید | وله | همچو ناخن هرشش بیافشاید |
| ز پند بدل سوزان که آب میریزند | وله | نمک بکاشی مزه بر کباب میریزند |
| هست عالی نباشد صاحب اولاد را | وله | همچو کیش مرغ ندارد زود پرواز بلند |
| شب چنان غش کردم و یاوش که از شب | وله | میدان آینه ام پیش نفس میداشند |
| هست دری که دست پای او برید اند | وله | آنکه در پیری خیال پاک دامانی کند |
| از کوی یار سوی گلستان که میرود | وله | وز مجلس طرب به بیابان که میرود |
| چشمه که بروی تو نظر داشته باشد | وله | شاید که ز پولاد جگر داشته باشد |
| فصل شبابین پی دنیا کن بیاد | وله | این باغ را بموسم گلها مکن بیاد |
| همچو نگین ساده چو خواهی بخت نام | وله | اول جگر شکافته رویت سیه کنند |
| ماله از در و در گنم چون نته | وله | نغمه دانتد مردم پی در دجو |
| میکنند پال هر کس بر کتاف آهرا | وله | بوج دریا پیشتر طوطی باطل میریزد |
| کاغذ زرین ندارد در در شعرم چه عیب | وله | رشته کم تمیت اندر سلک گوهر کیشند |
| زرد بلا بر زمین چرخ از ترین زارم چه پاک | وله | مور از بام اربیز زنده اندیش سدا |
| ز خاک کس دل سپردن من ندارد | وله | کلی بلوچ فرارست قناده را ماند |

سید الهی بنی خرد و دل
سوزان و دلداران
میرزا علی

| | |
|-----|----------------------------------|
| ولہ | ہنوزت گاواپی خیر کس غم سپید |
| ولہ | ملوٹی خوشگو نباشد باکلاغان گریہ |
| ولہ | بوسیدہ خرقہ پیشتر از دوختن درو |
| ولہ | آبان شجر کہ گاشش آید و غم نرسد |
| ولہ | خربت از دانه کردم گریہ پیشتر |
| ولہ | ہمہ فرہودہ گویان وقت خود ضایع کن |
| ولہ | دایع کنن نمیشود از بختیہ گریہ |
| ولہ | بغیر و عدہ نہ بینم وصال او مانم |

ردیف الہامی مہملہ

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| عوض در زد شود بندہ بدنام اسیر | گشتہ از ہمت عشقش من ناکام اسیر |
| میشود مرغ گرسنہ چو نہ دامن اسیر | شدہ بقید بطلای دکن از حرص دلم |
| شخہ ام کاش نباید بسیر بام اسیر | تا بہ بنیم در میخانہ و رویستان |
| از سحر گاہ چو سودا زدہ ما شام اسیر | چون رسد فصل گل اجابہ اسیدارند |
| کرہ کافر ز حد صاحب سلام اسیر | و نفس از کینہ دلم بر در فیان مدوی |
| میشود پیش چو در بختہ ضرغام اسیر | دل گرفتار چنان چنگل مثرگان تو شد |
| نیت مکان کہ بر گردش آتام اسیر | قید زندان چو بود دست خلاصی ممکن |

چون بخواند این غزل تارہ بچفل ترکی
مرحبایش زده از غامت اکرام اسیر

| | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| میشود میر از ہمتی گویدن این خم پیشتر | از گریستن نیز ز چشم طلاطم پیشتر |
| میرسد تکلیف بامروم ز کرم پیشتر | و خم شست را کہ گریان گریہ قلع |
| می نماید در شب تار یک باختم پیشتر | و انہای سینہ بار بار بین و تیسیرگی |
| چون نمیکند ہم ترکی ہر نفس در پیش یار | |

| | |
|--|---|
| میکند برگزیده با تو بشم بیشتر | |
| نباشد نوز مثل عارض تو ما بهتاب اند سایع غمش از سینه ام پیداست پیری گشای از صحبت پاکان بگذر بیشتر گردد بنوع چشم خود تو دار و غمزه پنهان برون کن از بیاهن سینه شمرست مخلصان | لطافت نیست چون نازک لبست گلاب اند پسیدی چون نازید درین باخضاب اند خوردن خمار آسن را چو می آفتاب اند بماند نشسته چون ششیده در جامه شمر باد نیاید مهر بر برگن خوشتر انتخاب اند |
| چنان خوشترش جا کرده ترک دل بران نمک پیوسته میباید نهانی چون کباب اند | |
| عالم از ظالم بود و خلق فرما نشمار حاجت فیتت کند کس نه با نشمار جامه در برم خود آن کسکه از او نشمار از صفت شیران برون کن از با نشمار از تنگ نظری کن دیا و آنکه غیر خویشتن تغافل از چشم بسته سس که مدار خند و دلش بروز صبح آنکه کرد چشم شیرین بگویند بوسه دایم و گزیده من رسو آگهی به پیش خداوند صروه را فروداشود ز نار جهنم خلاصیت | خار میر ویدرگز از تنگه لبست با نشمار سگ بدم گرفتار نهاده اند نشمار استخوان باشد اگر به مغز نهاده اند تیر به پیکان اگر باشد بقر با نشمار اگر در خود زیر بار طوق احسانش مدار بیخ نهال رزق مکن فصل با بر سر از خوف کردگار شبست تا روزه چون کوه کن ز غم بسیر کوهسار سر دره ماسه فاتحه چو نهی بره عزار زر امروز با کس از کنی چون ششدر از شر |
| تغافل مباش از حسن بچاه ترکیا | |

| | |
|---|--|
| خوردی بسیه و بیل نه غم کردگار کرد | |
| <p>آن پری سیکر کیر شنبه نقاب آمد نظر یعنی آن مه پاره شنبه بچه جاکه نظر یا کند کاکاشش باج و تاب آمد نظر آن لب نازک که یا برگ گل آب آمد نظر چشم میگوشش که محمود از شراب آمد نظر نونهال قامتش یا در شباب آمد نظر موج رفتارش که یا در اضطراب آمد نظر یا که آن ترک نگاهش با اعتبار آمد نظر</p> | <p>ما بتاب آمد نظر یا آفتاب آمد نظر یا به بیداری که یارب یا بخواب آمد نظر دام با آفتاب یا سر حلقه مجور و جفا لعل یا گل امانه یا تنگشک یا انگبین جامه لبیز یا پیانه مار احیات سرو یا شمشاد یا طوبی که نخل سبیل بند آفتی یافتنه یا هنگامه مشرب یا ظلم و یا قهر و ستم یا جور یا خشم و غضب</p> |
| عیش دنیا ترک کیا باد و غم تبدیل شد چون بکف روز جزا فرد حساب آمد نظر | |
| <p>چون بود ستارستان زیر پایالای هر از غبار کوی جهان زیر پایالای هر آه چن سیل هبایان زیر پایالای هر خاک چن مینی ز دوران زیر پایالای هر میخند خار و نیلان زیر پایالای هر چون طناب بار بزان زیر پایالای هر چون ضیای ماه تابان زیر پایالای هر هر دم باشد عزیزان زیر پایالای هر</p> | <p>از جنون دارم گریبان زیر پایالای هر حلقه جنت نخواهد آنکه میدارد دردای از وفور گریه چشم تر من میرود بستریها مکن در زندگانی بعد مرگ ای گل اندر جاده پرخار عشقت هر قدم از درازی رشته تیغ شمع بار یا ست در شب تاریک منی با شد فروغ هاشم از زمینها افتنه و از آسمانها آفتنه</p> |

| | |
|--|---|
| <p>چون سمندر ترکیا دار و دل بیتاب من آتش از آه سوزان زیر بالای من</p> | |
| <p>کسے ولی که کند روز قبر گنبد دار که تیغ هیچ مسلمان کند نه مرده شکا چنانکه آتش کداز سبوی روزان دار و بخشنده دل دم صبح هر که ماند کنای اگمان شود که خسته می پرد میان غبار اگر ز سوز درونم فتنه شهر زنجار بجیشتم زنده بود خون مرده شکستار</p> | <p>نذاکمال شود ناقص از کلمان دستار شدم چو کشته نمارت مکن تیغ حلال ز دیده خون دل من بدین باروش ریزو بر نیت بر سر خاک آردی موئی سفید چنان رود تن زار من جاب و دلفس چو برق سوخته گردد ز تیغ تابان لا یو ز تار زلفت تو گرنگی صبا آرد</p> |
| <p>غیر گشت خوابیده بتان شرکی کدام خفته لغارت بردول از بیدار</p> | |
| <p>چون بود اهل نظر اخو غیبی بیشتر بر دلف تیر دعا افتد شب تابش نازش از خانی بود نو دولتان ابریشتر همچو سیلاب که می شود زور یا بیشتر اندر جهانست کثرت اموال در دهر یادش فاو اردوی اسباب در دهر نیز که از فتنه اطفال در دهر</p> | <p>مردم کمین می کند گفت ز دنیا بیشتر دولت بیدار که خوابی بغفلت خیر بخفته کلان غره بر مال جهان میشوند بست پیش کم سخن آخر خود بسیار گو با نغز نیال دولت و اقبال در دهر تا تر نشین معالج بالا نشین شود گر ز مننه بگفته کوک فرج گوشتش</p> |
| <p>شرکی قلم بزبان بهضامین لغت خال</p> | |

ملک غیر گشت خوابیده بتان شرکی
ضیاء الدین صافی شیرازی
ادامه می نویسد که هر کس
شماره نالبت می برد
من که بخت و شانس خود بخت
تقصیر است که در هر
نارسیام می نویسد که
چون که بخت و شانس خود بخت
نارسیام می نویسد که

از کمال و دولت

| | | |
|--|---|--|
| | باشند خیال زلف و غم خال در دوسر | |
| <p>تاب خورتن را بکشتی میکند بسیارتر کز عرق خال میکند و زیر بار تر گو خزان باشد بماند سر و در گلزار تر گر شدی چشم تو از یاد خدا یکبار تر چو بخت نیست بود نعل کفش پای بر سر کنده جای من اهل کمال تا بر سر گدا بر دگر چشم و بادشابر بر سر</p> | دله | <p>مزدیاد دل شود از جور کردن ناز خشک شد جسم و فکر و زنی طفلان از غبار خطا شد آفریده نخل قاستش در قیامت خنده دل با گریه گشتی چون هزاره فدار سایه هاب بر سر فزون ز برگ گلابست طبع نام نازک بشوق تابش اند که بیه طلب نروم</p> |
| | مرا از خانه بدوشیت هر سحر تری اجاق و کفیه بکف سنگ سیار بر سر | |
| <p>میشود آری که بر صید شاهین بیشتر نیشکر از یاد بالاست شیرین بیشتر از سر لبه تشنه می یابد چو تشنگین بیشتر چه عجب بود اگر افکندش کلهران بگردانظر بس عمر میکند آن همین حال روحه انظر بسر زه شویم چو روبروش نه هم کند ز نظر درین مقام فضا جاپی دوا می گیر خوش باش ز کس عیب از کلام گیر همیشه لذت پس خورده عوام می گیر</p> | دله | <p>مرگ نیکان باشد از دست بدترین بیشتر سر بلند از شیرینی نباشد بهره سایل از بام بلند مسکان خوش میشود بت بیواسوی من بکبر برای خدا نظر بهر از عجز جو گویش سوی من بگرم بین سر خود هم چو بیای از کند نیاز من بکوه بکف خانه دنیا دلا قیام بگیر چو خود ز عیب کلام تو پاک نیست دگر و لبه خاصان کردگار نشین</p> |

پیش بادام تو نرگس کورمی آید نظر
تا نگاه اولین افتد ببالایش نیرم
وله شمع از تاب خست بے نورمی آید نظر
در حین هر دو سہمی کند دورمی آید نظر

گرچه هر گلی ز نامہ ای جو ہر شناسان شد تہی
لکن ای جو ہر آن سموری آید نظر

در دل خود جامہ نادان سوس بیشتر
خوش مباش ای بخیر لذت امل عزیز
لشکت نگاہ بستر تو گو استخوان ہر
نالان شوز کار زبردست تیر دست
الم زمانہ زرد ز طبع بماندیر
نفون بے ہر ترش و زید ز شیرین کام
یا فتم با خود چو درخشش رو برو بر سر
باش شاگرد نصیب خود مگردای بلہوس
اسے خوشا روزی کہ فلسفے نظر
بر سرم زندہ کہ ماعنم زندہ
گر نہ حسب نام چسبانی بدل
در نہشت لبتی باشد زبان را بیشتر
کاسہ دستم اربوہ خالی
پرتما ز بقیہ عظم شو کردل چو شد بد کر
در نہشت ز بکر نیم ز شرم موسے سفید
وله از چہ میرانی دین رو این فرس بیشتر
انگبین ز بخیرا گیرد گس را بیشتر
بیرون انشد ہوا می تو ہم از میان ہر
گرد گرد گشتہ ز بار گران ہر
بخیل از صبا می شب بماندیر
ترنج بر سر شاخ از غناب بماندیر
در دل گفتم گوشتش مو بود و بر سر
دیہد بدیہہ سوسو و کو بکو و در بدر
چون خورشندہ ام آئے نظر
در نہ میسر مچو دیر آئی نظر
در نہ در دل حیرانائی نظر
وله میکند ایرانگبین شیرین دمانا بیشتر
نکتم کاسہ بے نوا چہ بیشتر
وله مین خیر و کردل دریا با حل بیشتر
وله و گردن مثل تو زان خور و ہم کا خور و

در نہشت ز بکر نیم ز شرم موسے سفید
در نہشت ز بکر نیم ز شرم موسے سفید
در نہشت ز بکر نیم ز شرم موسے سفید

| | | | |
|---------------------------------------|-----|--|-----|
| فغانم ار چه بگوهران کفت تراشید | وله | مگر نه در دل سمنت بتان کفت تاثیر | وله |
| و در کن ازل خودی صل خدا خواهی اگر | وله | کفته شود جسته جان کیمیا خواهی اگر | وله |
| بیقراری یاسی دل از جا بجز اند مرا | وله | اشطارت دست بگیر که نشین از قرار | وله |
| مردم هزارم در وقت صفت زدن آید نظر | وله | در یکسان صورت بانم زغن آید نظر | وله |
| ترک جشش میشود از جوشش می خوریز تر | وله | چون بود و بنور انیشت بگما تینه تر | وله |
| در جوانی آدی را میشود بسیار قدر | وله | چون بود و شایخ فخر افضل برگه بار قدر | وله |
| بمصیبت در پس خود راسته دارد نهان | وله | میرسد باران چو گردد گرمی خور پیشتر | وله |
| نشیند کینه چون بر کلخ بویو | وله | گاه راجب بود سر کهر | وله |
| بخشش یکباره سیدار دهنی بسیار | وله | کم زمین سیراب گردد چون شود باران ببار | وله |
| بازار کبوتر خیل سیر و کان دار | وله | مگس بامی براند پی خسریدار | وله |
| چو قدم عشق نهاده صفات و ذات گنبد | وله | بوسه شکست نگم زنا طاع و عیش و لذت | وله |
| بشرف ز کعبه بلند تر بصفا ز خلد فزونین | وله | بحریم یار چو ای صبا گدزی کنی ز ادب گذر | وله |
| بکشند و رگهای نا آس | وله | ز انکه یا ایم تشنه دیدار بود | وله |
| گر نبود دی از خانه مرده بخت بخت | وله | میشام من بزرنگی مشهور | وله |
| از زبان دل بگویند هیچ گر خواهی امان | وله | می فتد در لاج در و ام بلا از ذکر هر | وله |
| از هر ذی همتان لبریز نمیند و آدمی | وله | ابر از کهر اگر آید ببار دیشتر | وله |
| لغت و نیل و دن افزون شو پیشین | وله | بار و بر بار می باشد بشاخ خار دار | وله |
| ترکی رفیق تانه بفهمد زبان من | وله | دندان بفارسی نگذارم به پیش یار | وله |
| قرب پاگان میکند از قلب و اکالیش | وله | خشک میگردد لب زخم از جان ز ناب تر | وله |

از آن تر نشیند بگوهران

از آن تر نشیند بگوهران

از آن تر نشیند بگوهران

| | | |
|------------------------------------|-----|---------------------------------------|
| ظالم سرکش نیا بر در جان عمر و راز | وله | شعله زن آتش شود خاکستر آتش زود رتر |
| نیست زمانه نقش افکند دل دار و بچرخ | وله | بر لب دریا بود جزئی نه نخل میوه دار |
| مرگ صده خوشتر من زان زندگ باشد | وله | دست برداری ز غم گریز شهای غیر |
| سای حضرت باری که در دم قشلم | وله | قبول خاطر جانان نشد شفاعت غیر |
| نیست گزینش و شکایتان کلمان آسمان | وله | قطره آب که چون افکند در بحر شور |
| دل سوزان من تا خوشروز و دلدار | وله | که ماندیر تر آتش بود گزیر خاکستر |
| بدگو و لاله را و اعظ که از بهر خدا | وله | دلبر و دلا دکان را میناید بکنتار |
| نیست شاگردانم چون مدعی ترگی عیب | وله | چون کلاخان باز و شاهین ننی باشد قطار |
| خاک جسم من کند از کوچه جانان گذار | وله | میکند باد صحر که بیا که از بستان گذار |
| بناد و خولیش چه نازی نیاز من بنگر | وله | که جبر رخ تو نباشد نهاد من بنگر |

رویف الزامی معجمه

| | | |
|--------------------------------------|-----|--|
| گه لبو گه و گه سوسه خوام نماند | وله | گه بدوق بے پرستی چار سو خوام نماند |
| دل غمخوار که سوز سجده بردارم دگر | | چون بجز آب غم ابروی او خوام نماند |
| رخ لبو گه دل در خیال روی تو | | که قبول افتد غلامی چون دور فوج نماند |
| تا ز خون دل و صحر کوم و گشت است | | این روان شیخا که شاید بے رخصت خوام نماند |
| آفر عار است و از حق بی خبر هستی هنوز | وله | رختی صدر گرد و بیس بر گیسو سقر هستی هنوز |
| از قناعت هر کی یک استمان بگیده است | | چون سگان لیکان هوس در بدر هستی هنوز |
| خاغلان شیر ایل آید که تا خوش است خود | | حیف تو بے غم افکار کا و غم هستی هنوز |

| | |
|--|--------------------------------------|
| بهمان پرواز از بالِ مسل کردند تو | بے علی چون طایر بے بال و پرستی هنوز |
| کوچکان نازده بر تقدیر هستند و تو | و کتانی چو طفل بے همترستی هنوز |
| از سر نقش چنان سترامی باشد دراز | چون برهن زاده را دقتار میا شد دراز |
| پوش گفتن باین مناب شفتن با تو نیست | قصه در فراق ای یار می باشد دراز |
| کم مکن سوخت تیرا صید نواهی حوت دل | مخ پاهای خواره را فقر می باشد دراز |
| چو نری جان و دهر کس که از پنج سفر تیرد | نیکو دزد این باعث نفس خالین مگر |
| باب اشک از دل کم کرد و گری آه هم | نیز آتش ابدان بنگ آتشین مگر |
| ای کس با ده را چو آب میریز | ریز خشم مگر شراب میریز |
| لفت مکن و اعظا بنام شراب | خاک بروی آفتاب میریز |
| یا ای جان من با جان من ساز | سیحانی اگر در بان من ساز |
| مردیم و مست ذکر اشعار ما هنوز | از ماهیت در دل هر دو ست جا هنوز |
| رنگ انوید اگر دشمن چو سیگ کرد کمن | باری چو میشو چون بیکشد عمر دراز |
| سوسه در هر دو دست می بیند بچشم انتظار | همچو میر و نیا کم گرد خلوت دوسه دراز |
| دوستان رفتند سوی کعبه باز آمدند | من بطوف خانه چون آسیا هستم هنوز |
| کم کین است هوس ای و اعظا دوان دراز | کز تو گل هستش چو آیه و آکن دراز |
| بمعجز نکند با کمال محبت آغاز | که میدیدند بختیکر چو سبوا آواز |
| در داختند بدل غم خو بان رنگ سبز | نام خبر ناشده مشهور رنگ سبز |
| بر لب از موی میان آونده نام است هنوز | ز آنکه در وصف دمان کلام است هنوز |
| بیش خردن قیاسش نیست | اگر که شسته سخن بر زبان آید باز |

اینجا است اگر نفس
عاشقین شاد و غمناک
و در آن نفس خانی
از بند خندان غمناک
برای تو قفسه از بار
که در آن خورشید و ماه
و در آن کعبه از بار
و در آن کعبه از بار

ردیف السنین مهمل

| | | |
|--------------------------------------|-----|--------------------------------------|
| عاقبت گشت طبعیم که مرا هیچ پیرس | دله | داروی درد تو مرگ است و دایم هیچ پیرس |
| آخر آشفته چو سنبیل دل مبتلاب شدی | دله | بار باگفت از انصاف و دایم هیچ پیرس |
| تا روزمان سگان کوئی اودمان کشم | دله | فرق من شکست سنگ دکان پیش پیرس |
| ترکیا نالودش از ششم هر فرشته | دله | هر کار از زنج افزون پیش از نفس پیرس |
| خانه نگار بهر انگس پرورش در خادش | دله | می پرور و هنر غنی که زاید و نفس پیرس |
| صحن گلشن را ندیدیم غیر دیوار آفتاب | دله | نیتیم از برگ گل آفتاب پیش پیرس |
| تا گرفتارم به ششبه نرسد خطه | دله | می ندم از من پیش خود صیش کس |
| خیم نیم در بنمستان راست چپ پیش پس | دله | نخل بنشانم پستان است چپ پیش پس |
| و حشایان گروم چنان مانند کاه کوبه با | دله | همه دیوانه طفلان است چپ پیش پس |
| کس خبر گرفت از عالم و گزند وقت مرگ | دله | جمع می باشند خویشان است چپ پیش پس |
| از نگاهش مردم چشم چنان برون جود | دله | ایستاده فوج مرگان است چپ پیش پس |
| بر نفس گردد جابجه هم از بیل سرتک | دله | چون رود کشتی بطوفان است چپ پیش پس |
| شیشه ناله سیکده هر سوبه ای می فروش | دله | در جبین باید نهالان است چپ پیش پس |
| تا بفصل گل نه بگریزم سس استاده کرد | دله | پایر سلمان را بنزدان است چپ پیش پس |

این بیت
در کتاب
نور
در
نور
در
نور

هر کس که دارد گریبان پیش و ترقی را بین
کرده چون آشفته حالان است چپ پیش پس

ردیف السنین معجم

| | |
|--|---|
| <p> این کهن رو باه ای شیرینان هشیار باش صبح پیری میرای نوجوان هشیار باش گردش افلاک می آید و آن هشیار باش که قضا با زاجل آید نهان هشیار باش هر دم از تقدیر عمل ای کلاوان هشیار باش کشت عمت را رسد اکنون بیان هشیار باش میرسد در گلشن حننت خزان هشیار باش در نگرده چهره دست این خیمه هشیار باش </p> | <p> ای تهمتی و راز زالی جهان هشیار باش خافل از یاد خدا در دامن شب بهیاشو رخ ز سبای جهان گردان که بهر غارتش نغمه باطل زن جز ذکر حق ای مرغ دل میزند راه تو آخر هنر دنیا سیه دون برفت پیری بر پشت می بارد از موسی سفید بنه خطاین نه گرد عارض تو رفته است تالیع نفس بلید خود مشو تا بر دولت </p> |
|--|---|

در باب دیر دل بستن علایم غیبت
 چو تو میدانی که هستم همان هشیار باش

| | |
|--|---|
| <p> فندک گردش چیست بخت با گردش نه بهر دانه کنم مثل آسیا گردش نمیدهند بزمی که جام را گردش نمیکنیم چو دولا ب تاز جا گردش نصیبش حق و قمر است دایما گردش نقشه را باشد نه تاب صبر آید چو پیش سایه چون گردد پس پشت آفتاب پیش از رخ حسا و ذکر بو تراب آید چو پیش اگر آب روان تر نشود پالاش </p> | <p> خدا گواه نه بینم از سما گردش چو دیگران توکل نشسته میام دلم بوجد نیاید چو صوفیان در سماع بحام مانه چکاند سپهر قطره آب رها ز گردش گردون شود نورشن دل تو به را پس افکنم جام شراب آید چو پیش گزینم کشتن لغبت ندارم خاکسار پس ز با و آتش بعضی آتش است میبکد ز صبح باده کشد دست از چرخ خشک </p> |
|--|---|

که چون از سر آمد
در دلی که در دلی
در دلی که در دلی
در دلی که در دلی

| | |
|---|---|
| عاقبت ای تیز زبانی ز دریا می نشین بر زمین نهیسته روزان و در بر منزل رسی منزل عالی بنیک و نصیب غله درخت دل تماید که شکر است دور | وله خاک بر تارک طشتانی ز گرد می نشین در نه چون آتش کنی که ز گرد می نشین وله راغ را چون باز نشاز که بر دست نشین وله کجا ز آتش و خاما شود جدا آتش وله ز دی بیان و دل ماکه ترکیا آتش وله زبان بریده همان چو زبان خاموش وله چو بوی ای بت بدخویم تو بس غشاش وله نه دوستی بکشت بود نه بکس پشاش وله رایگان بهر متول بکند محنت فویش |
|---|---|

رویف الصا و ممله

| | |
|---|--|
| از مرقه تمیش کند خون دل بتیاب قص یا چنان که بد ز تحریک شکر کم آن قمر سیکند از ضربت سنگ آتش چون آب قص میکند که آب جنبش سایه مهتاب قص | وله اگر دوش عکس شده در ورطه چشم چنان میکند خار و خشک شکر کی که در گردان قص |
| نه چون رقیب بدست تو ز نیم در قص غم خور از مرگ که فکر جهان باشی خلاص بوجد بر کفایت تو سر نهیم در قص وله جای شکر است این که زین بند لکن باشی خلاص | |

رویف الصا و مجمه

| | | |
|--|------|---|
| ماہمیں کہ جس سال عارض برقہ از یازدہست از ظالی ہذاست | و کہ | گویہ صبح کہ خصال عارض سرخیمہ و زرد و اندر شکم افتد و پوقین |
| اگرہ من قدیم بدست شمرن افسردہ خشن | و کہ | یاغ تا غم زان کہ دیان غم یا این زمین |
| و عکس سب خط اولکین الماسش | و کہ | از مروت نظر آید چنانکہ است بخوش |

رویف الطای مطبقہ

| | |
|----------------------|----------------------|
| سوے من توشت اوکیا خط | گورستم پیش سے بسا خط |
|----------------------|----------------------|

رویف الطای مجہ

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| ردل من نام آن بت جو قرانت حفظ | نسخہ خال و خطن چون شرح امانت حفظ |
|-------------------------------|----------------------------------|

رویف العین مہلہ

| | | |
|--|------|--|
| گشتہ دودم شبت وقت خوار این شمع شمع سایہ افکن ترک غمورش اگر دہیزم ترہ میگرددند اور طبعم اردوی رقیب چون پر پودانہ سوزد از تجملای رخت شعبہ را ان دراز می گردد | و کہ | تا سحر در انتظارت بخت آن چشم شمع جای آبے میکنان ریزد از چشم شمع خیر و مہاشد جہشیم آفتاب چشم شمع گر کہ پیش تو بر وارد نقاب چشم شمع سایہ کر آفتاب وقت طلوع |
|--|------|--|

رویف الغین معجمہ

نیست همچون لاله اندر سینۀ امم میا و داغ
نیست یک داغ از غم زلف سیاهش بر تخم
نیال زلف تو شویم چنان بر روز و داغ
رسید بهرین عشق تو مرد دل از ده شک
راست گویم که نغمه خیزد و آه
وید سوسه نه غلامی گاه
تیره طبع از جلوه روشنی لان برسم شود
شب مرا خواب پریشان این قدر آید زلف
قرب آن تو خط نشسته سیفۀ امم زلف داغ
ناز گرد گینه دارم شسته دل را صفا
هستند از خون سرشک آلوده هر روزی تخم
غیر از لثمه سبخی نیست کارم
ون در میان زلفش زلفی زعفران

ای گل از عشق تو سیدارم بدل بسیار دماغ
دارم او سترنایا مانند لبت مالد دماغ
دله نگاهدار چون روشنی ز چشم چرخ
از آن که آنجا در پای دزدش دماغ
دله اگر خور دیشم سر نگاه تو در دماغ
گوشه چشم سیمای تو در دماغ
در شب و تناب اکثر میکنند غوغا کلاغ
کز سحر تا شام روشن بود در چشم چرخ
دله زانکه شکل می شود در این رخ آینه دماغ
خوش نیاید زانکه در چشم کس آینه دماغ
یا شد از رنگ لقمه این خرقه یحیی دماغ
له زبانم در دهن بلوط است در بلوغ
اگر بود خورشید روشن کم بود روشن چرخ

رولفيب الفاء

دارم خدگش در جگر نیم این طیف نیم آفتاب
دوباره میانی جگر از آن گونه از تنبلی نظر
بگذر و این لای بی خبر ضیائی ن خواهی اگر
از اهل سیم تو شنش آفتاب حرم

مرسم بندهای چاره گزینم اینطرف نیم آنطرف
چون یوبک سازد برترسم اینطرف نیم آنطرف
افکنیم چون اعلیٰ نظرتیم اینطرف نیم آنطرف
مانند خاک بگذریم اینطرف نیم آنطرف

[illegible]

| | |
|--|--|
| در خلق یا خیر از گشت از کمال تو خبر بر خط سطر در قلم هر مصرعه شعر چنان | چون شد از اعجازت قلم نیم این طیف نیم نظر چون نار باشد در گهر نیم این طیف نیم نظر |
| ترکی چه گفت این مصرعه بر جسته در سندی پس ناک بین مرغی که نیم این طیف نیم نظر | |
| بر تیر جوان چو نگیم از ضعیف چه عیب کلفت بخیلا خلاص نمیکیم درد ارقبای ز رستم مکن کن دل زارم بدف نه سیر مرده نشسته در شب بلد ایکنج تنهایی سیر کن اطهار خود را تا کند تقطیع خلق آنکه گویا شد کج خانه ماند لوج گوشت و خطاسیه ترسته بگرد عذار یار | چو گرفته بی کشتن من زارتیج جفا کلفت بهر از جبهه گرفته ام سر دامن تو بتا کلفت فرن قرن تن لاغرتا زیانه زلف هر و چشم سراسیم گشته ترانه زلف دست چون بیند بال لب تلون گرد و بیل خامی اندر میوه باشد پخته چون گرد و بیل آزاد نامه ایست بستان زلف |
| رولیف القاف تازی | |
| خواجاده فایست بهوت با فرق بگذری از پیل اسبک ساری برد مضبوطم از گرامی لیک | گشت در محراب آرزو با غرق خس نکرد و بقف در با غرق بهت در بانگ باغ و طولی فرق |
| کس ندیدم چو آفتاب زش رفتم از غرب ترکیا تا شرق | |
| شکست رونق بزم تو رخسته تیار | که انداز کل و شمشاد و در چمن روغن |

| | |
|----|--|
| دل | ز حسن عارض تو بابتابے رونق |
| دل | بگو گو که پست در کجا و از بخدا |
| دل | مهر کی کوئی تو بینوا هم که بی او سر کنم |
| دل | تا دلم غم طواعت آستانش کرده است |
| دل | گزینی تیر به رسم سوخار بشوق |
| دل | گر به بنید خیم ابرو که تو محرابی |
| دل | شده تابع عارض ناز کی تو باز رفت قناعت |
| دل | مکن از نقابت و نه هم به می خوشی و غم |
| دل | ز تاب بے تو به تاب بے رونق |
| دل | که به بے تو فصل تاب بے رونق |
| دل | بگذرانم بر زمین هرگز نیا از اشتیاق |
| دل | هر قدم سری نهند در سجده ما از اشتیاق |
| دل | عاشق خسته چو پیرده یا ر بشوق |
| دل | سجده پیش تو کند زاهد و دیندار بشوق |
| دل | بچین قطره شبنم گل تر کند حیا عرق |
| دل | که گرفت شمع ز خجلت تو ز فرق تا کف با عرق |

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| به قدر بدیم غلامی که بختش روز رخ | |
| بکمال شرم بخت از رخ خود و دیدن عرق | |
| دل | شبه بخش سر دازد او چه آموختن |
| دل | سگان بگشت بے استخوان در آونید |
| دل | می پرد زانکاست مثل چو دلبر ز حرص |
| دل | خاکساران را کن با پای کز یا مشت خاک |
| دل | میزبان مفلس جهان با نیش چنان |
| دل | کز بر لیس غلط سایل شود در آب غرق |
| دل | چنانکه مرم ناهیه بمردمان ناحق و |
| دل | دل چون گردد لالیش شود در آب غرق |
| دل | چون بخش می در آید اوقات بالائی فرق |
| دل | کز غم باران ترسد صاحب یار بشوق |

روایت الکاف تازی

| | |
|---------------------------------------|----------------------------------|
| چون کند سپاه را طفلان سان چاک چاک | کروم از سودا و شیر گریان چاک چاک |
| او گریبان چاک ما داریم و آمان چاک چاک | شانه و آلتا گیسویش دل بسته ایم |

کافذ بادى صفت نشو و اقبال مرا
از سگان کوه او گر حیرت و الما نم رسد
چون گل شب بو کند سر و زبر بام فلک
و اسن دل از کشته های شکارش پاره شده

گردن چرخ بر سر مانند افلاک چرخ چاک
بر درش آفریند از دست باغ چاک
صبح از شوق بناگوش شریک با چاک
چو تان گردن ز راه نایان چاک چاک

نامہ شعرم در بیدار دخی تترکی چہ پاک
کرد طفل رنج و فران سلطان چاک چاک

می طعم از سوزش عشق تیان در زیر خاک
 هست دراع سینه من هم عیان زیر خاک
 بر فرازم سایه خرد و جیران گشته نیست
 از زمین گنجینه مدفون بدون آرای خیال
 ز آتش آهسته کجاست دل قیاب خشک
 که بود اگر چه آب دیده پیر آب خشک
 ترکند سمانه دل هر که از آب هوس
 با صفا زانیت سپاس فیدای بخون
 باز در آتش دل میوادی افتد خاک
 می جلد بیرون ردل از زبانی وقت خشم
 پاکش از پیش دشمن با سیر تو شکند
 گز تاب عارض او بر زمین غلظت چه شد
 بروم بخوشتن چو آب آرزو خاک

غیبت با من بدمردن هم ایان ز رخسار خاک
ماند با من بدمرگ این گلستان ز رخسار خاک
هست با من آسمان هم سرگران ز رخسار خاک
پیش از آن ساعت که خود باشی نهان ز رخسار خاک
که شود از تابش خورشید پاره میحاسب خشک
تا تا نیمه میرم خنود گشت این سیلاب خشک
وقت گردیدن بود چون کاسه دلاب خشک
دو هدف باشد بدریا گوهریاب خشک
باز این وحشی بهر ویرانی افتد بخاک
دیگرین در جوش آید و اندی افتد بخاک
بنیاد بر بنیاد سقفت خانه می افتد بخاک
شمع چون روشن شود پروانه می افتد بخاک
ارزا آسید باست و لم تا کلو بخاک

10

| | | |
|-------------------------------------|----|---|
| ترسم که داین مصرفه موزون رود و دل | دل | تا منی زلف تو به بیل پندم |
| دل بان اند که غمناک است روزی اوقا | دل | ز خون من غلامی نیست خوف ترش هرگز |
| دل قهقه زلف و لاش مو بودارم بدل | دل | بر سر بر باد از خم گیسو است او دارم بدل |
| دل کس بد بر خشم نه یک یک چون سبیل | دل | تجلی طایر بود حاجت از قد و قامت |
| دل بندید زود تره آب تر دان بچل | دل | خاک برش بدیده خونبارم افکنید |
| دل کس بد بیند به آه چون بلال | دل | لاشری از نسری دارد کمال |
| دل تا بشکل او کالی نیست زلف از بلال | دل | دشمن ابل کماست انسان کج پند |
| دل کوه است ایند مگر شسته سبیل | دل | کاش که جمله شسته مرا میشد |
| دل از تر خالی نیما ندیده است سبیل | دل | سیکند گردون کجا و نیست سرکش کی |
| دل جوئی باز شک کن بالاش و سبیل | دل | میشود چو شان دلم تا از خواب گریه |
| دل بان چاه نباشد که تا نمرت بال | دل | در بنهای مردم کنار گیر ای شیخ |
| دل که چون صفی کاغذ و فیه کافه عال | دل | چنان ز لولج دلش نمیشود یاد م |

رود الف

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| معصیت شیوه شد از خلق نظری بندم | کس به طاعت حق حلقه در می بندم |
| گودانش بد و بعد نعمت در می بندم | این سگ نفس من از حوص بگیر و میری |
| از بے نفس لعین راه گذری بندم | بسته ام چشم نه از دوی جهان به ریا |
| هم و نفقت بد بالاشش گری بندم | گرچه از ضعف نخیزد ز سرخاکش |

قرب ایند نه بجز دور سست مردم گردد

| | |
|---|---|
| دل ازین روزه عظامی بپشیری بدم | |
| قند فبید مشتگان ببلیدن در آهوی منست برام میدن در آورم گزنشته ابل به تنیدن در آورم رنگ گل همین بپردن در آورم خوشه سید داغ گریه میدن در آورم دامان عصمتش بدیدن در آورم بالای راستان بپردن در آورم گزننده خودت لبشیدن در آورم | گزان گرم آبکش میدن در آورم بنج اگر ترانه چشم سیاه بار مرا امید بستم دل خلیج بگساید ظاهر کنم اگر دل در خون نهفتند را اچی هیچ آینه ز تیا مست در سر زلی بسته زنده بستم نه این بار بپاروا بدم اگر میانی کج گشته ابرویش مشکل بود بهر حق رفیقان مستی |
| تو کی بماند فکر غریزان زیافتد رویا فرسجی گر بدویدن در آورم | |
| خطا بشت زاشتی بخار و گر کنم کار تو هم گذارم و کار و گر کنم دشمن گران بود چو شمار و گر کنم ناچار دست خود بکنار و گر کنم همچون گدا سفره ببار و گر کنم | تنگ آمدن ز غمک تو یار و گر کنم ای جان نظایر ویر و کارم نمیکنی از من میشد و چه حساب گناه خویش ناچار دست وصل تو اندر کار من آخر زمر که از می چشم تو شاه حسن |
| یادم غدا بگور خود آید عظامی اگر آبسان گذر ببار و گر کنم | |
| بے فکر از قلق دنیا نشسته ایم | از شهر تا بگوشتیم عمر انشته ایم |

| | |
|--|---|
| <p>تا رو کشید از همه تنها نشسته ایم چون قرص آفتاب یکجا نشسته ایم</p> | <p>بر خاستیم نه بپای تعظیم کس نه از بهر آن ز گردش گردون برگردشیم</p> |
| <p>لغزش نمیکند غلامی ز سیل اشک چون کشته حباب بدیا نشسته ایم</p> | |
| <p>بویست از دشت کشتن زمین بر سر میدارم چراگاه غزالان خستین بر سر میدارم بزرگ بال طلوع تا کفن بر سر میدارم</p> | <p>بویست آن خط سبزش سخن بر سر میدارم ز ابر دیده نمناک و ایم در غم چشمش پریا ندر سوای حسن سبزش طایر جانم</p> |
| <p>نهی بوسم غلامی بی سبب چاه ز نخل اش دآب بوسه مایید و قرن بر سر میدارم</p> | |
| <p>اد و دلس که میشود عظیمیان پیش و کم هم نشد یکدانه از رنق عزیزان پیش و کم تا کنم ادب و وصل گل بدایان پیش و کم</p> | <p>کو تشن بجان سازد رنق انسان پیش و کم گرچه گردیدند مثل آسیا هر روز و شب چاک شد پیر این عمر ز غار فقرتش</p> |
| <p>چند روزی گرامان یایم من اد و سبب چون غمی تری کم تر تب یوان پیش و کم</p> | |
| <p>برنگ باد خزان زمین بهاری ترسم گر ز خنجر مرغان یار می ترسم گر ز گردش چشم بخاری ترسم</p> | <p>ز بریدن خط بخاری ترسم دم و آب دم تیغ تیز ترسم الم بود ز بر گشتن زمانه مرا</p> |
| <p>جواب آن غزلی است که گفت بر لقمه که ازین ذوالفقاری ترسم</p> | |

| | |
|--|---|
| <p>خون دل بوشد چو هست بهار کیستم اگر تو جانم نیستی من جان نثار کیستم آگاه میگردد بهر آگاه اندر کوی هستم اگر داند تو هستم بهر کوی که هستم کس نبود در دوا که کس نیست گشت نام چه شدم در راه که دارم بر درد دیوار</p> | <p>سینه ام پر دغ شد محو غدار کیستم و تو دانی دشمنم پس دوستدار کیستم آفرای گردون بگو خاکباز کیستم و اعنایا بگو خدا را و ششدار کیستم بگری ای ناکو که قدر آخر کار کیستم خوابم از زردید ناپید انتظار کیستم</p> |
| <p>هر کس افتاد از دامن ندا نم نشد کیست دره خاک کیست به کینش به یار کیست</p> | |
| <p>سالمی دل در تنم و نفس به جگر آشفتم شب به شب بر آسیده عده طایب باطلش خوردم آن آشفتم که دست مرغ بیت یار شکر اندر خاطر از لوث قلعها مرا</p> | <p>شعله از کعبه به یمن ز تبار و پر آشفتم دیده را تا به بهر دم بر لقمه در آشفتم خوشتر آرد شعله که به یمنی آد سرو آشفتم طبع در پاکبازی در نه چه گوهر آشفتم</p> |
| <p>بستم گویا غماهی از در سبک چپ و بود بسته ماند میان میان پرزد آشفتم</p> | |
| <p>کاکل به زخم کرد و در گاه انداختم سینه به زخم از خاک نو که شکر گشت چون عایل دست به آن گفتم از نعل به پستان بر دین چاه شب تا نوحی تاز زاریت کافر خطاب دارسان</p> | <p>این کس من تابیر کرده در گلو انداختم تر کش به شیر کرده در گلو انداختم ناسخه شیر کرده در گلو انداختم شعله را تغذیر کرده در گلو انداختم شمع را شیر کرده در گلو انداختم</p> |

| | |
|--|---|
| <p>لحمه ز سر سراق یار بنگام و دارع مقتی بود از غم او طبل در زیر گاسیم</p> | <p>تکلیف بر تقدیر کرده در گلو انداختم این دهل تبیر کرده در گلو انداختم</p> |
| <p>نقل قرآن میخ خوشخط و از خط خوش ترکیا تحریر کرده در گلو انداختم</p> | |
| <p>ناکه بر یاکنم که یاکنم ای رفیقان ز زار نالی با یوسف من بخواب باز آمد گفتگوئی ادا نلب جان بخش ای جنون مرده بهار رسید</p> | <p>دشت در یاکنم که یاکنم حشر بر یاکنم که یاکنم دیده را و اکنم که یاکنم باسیم اکنم که یاکنم رخ به جگر اکنم که یاکنم</p> |
| <p>پیش راحت درین غزل ترکی لب خود و اکنم که یاکنم</p> | |
| <p>صد توبه کرده نیت دیگر بنا کنم دل ریزه ریزه گشته در سنگ افتاده بنیم نه غیر سایه تلخ سبب بفرق ای سر و خوشتر از ام بان ره گدایی از ظلم گنگش و زاید ای میرزا چین را بچین زلف تو انباشتم هر فردی چه صورت و یوا میشود بادوستان دوست نریبا دشمنی</p> | <p>جز قبله رخ تو نماز ادا کنم مانند کوه سارنه جنبش زجا کنم گر سر بر زیر سایه بال بها کنم دل را کنم شار که جان را غدا کنم در روز خشم خشم و دیگر سپا کنم و لعل قربان تبار می تو تا تار می کنم آخا که نقش نظم خود اطهار می کنم تا بچو یار طاعت غبار می کنم</p> |

و این شعر را در
کتابخانه ملی
تهران ثبت شده است

| | |
|---|--|
| <p>فکر کی مدان که زیر زمین ز کرم نهان خاک بفرق دریم و دنیا را می گنیم</p> | |
| <p>جان بلبها نیکن اندر شوق دیدار توام دار و از دست خودم در ده که بهار توام شد بار و نه که من بهشتاق دیدار توام</p> | <p>یار رسولی از نگویم عاشق زار توام ای شفا بخش از میا نیستم خشم بهی کلیه تار و تشنه شوی روشن کن از انوار خورشید</p> |
| <p>بجو تر کی نیست یادم راحت قطعه شربت بیا که افتاده زیر کاخ دیوار توام</p> | |
| <p>خارج دوزخ خویش کلاه نیست نیافتم بم که گوی پیچ پیچ نیافتم کوشت مهر تاب گاه نیافتم بیا افتاد سر خاکش گریبان کنایه ندار و چون شمع ایامی که نذر دارم</p> | <p>در نقد زهر بر تبه و جاد است نیافتم چون تا جنت ترک کفر تو بهر غارت و صفت شرح یزید تو خور تا نشد بغیر از نیکواری نیست امانی که نذر دارم نه از جان دوستی مسجد و منزل تو دارم</p> |
| <p>بهر دم ناز تو کی هست دافع سینه لریشم بیا سبب خزان دار و گلستان که نذر دارم</p> | |
| <p>چون از من نظاره کش مرتبت و شرف آردم گاست مین گاست حلقه گاست ترا مار آردم حرفی نگفتم از زبان صد بار بردار آردم خدا دم عشق تو جوان شده ام</p> | <p>سر خوش بکلاه پی افکند از بزم خمار آردم من از خیال حیدر اش و ز شوقی لطف آردم من خیم خضر و سارنگیم اما سحر آردم گرچه من سپهر و ناتوان شده ام</p> |

| | |
|--|---|
| در غم چشم سیه سانی کس | زار چون میل سیه دانه شده ام |
| تو کی زار غمت ای ترک | چند گوید که کن چنان شده ام |
| <p>دل را بنیم ز کس مستانه شکستیم آتش رخ با گنبد سبزه بنساید زان پیش که بر شمع جلال تو بسوزد بے تعلق تا شدم گشت از سرین بار کم تا بوقیست سجده گردانی شود زاهد خموش بیشتر با کینه مفهومی نمی آید بدست بیا که از غم بجز تو جان بلب دارم مراد من خود نیست بر زبان حرفی گهی رسوای قرآن بیان کنم تفسیر در گوش گنج ز حسن تو ای گل خبر کنم از خاکمال فقر که شد فخر حاصلم</p> | <p>این همیشه گل رنگ به بهانه شکستیم سیراب بقال حسیم میانه شکستیم از رشک سب بختل پیر وانه شکستیم ولہ بعد مردن چون شود بیمار از ارکم گس تر دمیاد چون دایم کن گفتار کم خو طه زن را میسر دور کف و دیشوار کم ولہ بسینه سوزش آه و فغان بلبل دارم مگر زمره غم نرینان فغان بلبل دارم گهی فسانه عشقی تبان بلبل دارم ولہ دوزخ با باده بسبیل خبر کنم با حاکمان با تهمبیل خبر کنم</p> |
| تو کی ز غمت ای ترک | بار و یک بلبل آمل خبر کنم |
| <p>بیا بیا که در امت غبار می رودیم غبار جاده آن شهسوار می رودیم ز سگدار تو ای شهسوار می رودیم</p> | <p>بچشم خاک درت ای سوار می رودیم قدم قدم ز سر شوق از تره جاروب بیا که از تره خاکشاک نفس زدی ترین</p> |

گدازگون از خنجر شرکان نوحه و ارش طیم
چشم میدارم که وقت قتل از بالای بام

گنج خاک از آتش رخسار گلشنش بطیم
او کن قناره و من زیر دیوارش بطیم

ماہی بے آبسان ہر شب بآب گرم اشک
تا سحر کی بیاڑ چشم بیمار شش

بیانه بختشاک که دستش تو بچشم
 خوش آنکه تو با من می از نشه چو ششام
 یکبار بر هر جا بیه که از شوق ششینی
 ای میجا جان بلب از شوق دبار تو ام
 شسته تیر جدایی بیه بیان شدم
 ساقی خاک بختشاک بیه که داشتم
 بیش از دور و داند زنگ بیه بود
 مهره اپنا شسته خاک بر دل دای چشم
 کافر عشق تو گرد بیه بیند ناگه
 داغ کهن اگر بشهر دن در آورم
 بیند روز وصل نه چران کشیدگان
 دولت مبدد دشاهی در فقری یافتم
 چون خطش آمد بن همراه شد اما چه سود
 بیرون ز خانه می خیم باز در چشم
 ستایه تیرگی ام و گورم به روشنی

و از مستی او دیده هست تو بگویم
 من لعل لب باد پرست تو بگویم
 صد بار من آن جامی شست تو بگویم
 و من برین لادو از چشم بهار تو ام
 کشتن تنه قافله های بسیار تو ام
 و دنیا شکست از من نه نامی که داشتم
 آخر سفید گشت خضای که داشتم
 و روشنی کرد غبار قدیم یار چشم
 ز گیس مست تر از ایدرین ار چشم
 و کلامی تازه را بفشردن در آوردم
 شبیهی فرقت را بشهر دن در آوردم
 و گنج شیر شجاعت در گوشه گیری یافتم
 انچه می بستم بر پای به پیری یافتم
 و جنیم بان سنگ از جوار در چشم
 کارم جو شیر کشیده در داند در چشم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

| | |
|---|---|
| <p> پیاده دید است ایستاده شد گردیدم ز کوفت چشم آتش هم نمیخیزد مرگ در لیت بس بود نمیدانستم شعله سوز دلم است که خوانم آهش نشیند از نه گل من جوهر مرک در چشم شمر بس بے تو اگر خردام سہی در کام ازان ز صبح بیا چشم بود دیده غصفت ز فعل خوش تو گردی که از زمین خیزد نظرد و لب و نیای دون گرا اندام خدا کند که زند خصم سہل گردان بدوق ز گس متش خیال ز غور رفتم عجب مدار که نایاب گری گردو </p> | <p> بخت جو سے تو مثل غبار گردیدم مگر ز تیر نگاہش شکار گردیدم این قیام بس فرود نمیدانستم اشک من خون جگر بود نمیدانستم ز نوک خایضه افکند خاک در چشم بخواب بے تو اگر خردام سہی در کام خیالے مهر خواب که شیر کرد در چشم بسان سرمه کشد بر فلک یک در چشم طیارچه میزندم مردم از یک در چشم خیال زلف چلیبایے تو بجا در چشم که بے لطف برانداختم گزک در چشم کتہ لعاب لب لعنت است یک در چشم </p> |
| <p> شوم بیا سره و حبار تا تری غبار پاش بنیاد یک یک در چشم </p> | |
| <p> بیا دحق چون چشم دل از درون بندم بگذری ندید نقش با من بسته ثبت ارفاق نامه آن دلایک نسیم انجام تا کلام مخاطب نمیشود مجبین را بهشتین آورده ام </p> | <p> چه میشود چو در دیده از برون بندم که کوئے او چو روم نعل و انگون بندم صد بار تہ نایم و صد بار واک نسیم مانند کوه نے سخن ابتدا کنم آسمان را بر زمین آورده ام </p> |

ای جهان از این
 آموختن کار و باز
 کار و خوار

| | |
|--------------------------------------|--|
| اول اول سیر و عا کردم - | وله بوس و دیر عا کردم |
| بزد و ناتوانی گزراه یار مخیزم | وله فتم چون نقش یار جان به یگیا به یخیزم |
| شب نظر قاصد آکن خود پند اندازم | وله اگر پریشم چشم پرچاسه ابتدا اندازم |
| شود خامش خیال چن در دهل بابا و یگیم | وله که گویا این همه با صد رستا درید از یگیم |
| یکه و نگرش اگر کنی کسنگ از چشم | وله فرش بر من کند بر شوق و بر چشم |
| ز شور زاع نقره اید صدای نغمه لیل | وله نمیزخیم چو پیش باو و نایست اقرارم |
| تا سر غم من نه در گریه و قیود و سیاه | وله کوئی یار از مشغول نکل بر چاکر سلطان آیم |
| بر کاس باله میخوایم که از شوق | وله شبیه ای که میخوایم که از تو کردم |
| تن چنین کاست ز بار دنیا | وله کز سیر و خویشی گزلی دارم |
| چنان شکسته سیرم ز مهال نه چرخ | وله که زبان گز به سیرم کیست به تیرم |
| اگر سیری رام کرد و مدعی سختی مکن | وله میدهی ز سرش چو شاه جدا کند کارش |
| تب فراق تو حقی بدل چنان دارم | وله که چون بیدار دل تب زده نهان ام |
| سخت جانم ز تن چو جان نرود - | وله گر بر با سست و دایع یار و دم به |
| کفی ارد و فسخ وعده زو حال هم نمیرم | وله نشخیزد که دنیا با میسر است تا میسر |
| از لایه انتظار او هر بار | وله گاه بر بام و گاه بدر آیم |
| بر خیزم کهن قابو نیایی زود تر | وله گرگ باران دیده می افتد ز شوقی |
| بجز بر آنگاه و رجوع آید آیم | وله خاکست بر چو آنگاه و رجوع آید آیم |
| بگفتن از آن نا آشنا گریست چمن و توهم | وله ترس می شناسم این امت نشد و از توهم |
| بنوعی میکند با من سخن نا آشنا گشته | وله که گویا پیش زین باو نه چو آید آیم |

اینجا که بگوید
بر کاس باله میخوایم
افقار و این
اصطلاح است
تاریک و نام کردن
نشد از کشتن

شکریا بنگر شود و اعظما نیستند و رو
سخت دل باشد چنان از حدت گشتار گم
دیده ام تا ز غبار کوی جانان روشن است
اشک گل رنگ نه از چشم تر انداخته ایم
گاه دل را به بیت گاه سر انداخته ایم
تا نگا به به تور شک تر انداخته ایم
چون ز بزم نشو و دشمن به بنو سیر و ن
جان و دل حلیت که داریم مضوق دین
بود مثل مجید اول تا الان خفتن
سینه آماج کند خواه بدوزد دل را
شعر خوش آب و نه در بزم رفیقان خواندم
شمار غم نماند و صبح الم نماند و
جز به عشق بلیین در شوق صفا کش شام

و له که شعاع شمس گردد سنگی که سارگردد
 و له معنی شرکانست ترکی سر بر سر طور پنجم
 و له در غم لعل تو خون جگر انداخته ایم
 اینجا دانست بیاست تو در انداخته ایم
 هر و مر را چون حال از نظر انداخته ایم
 که زلف آه در و نش سر انداخته ایم
 هر و در کف آن فتنه گرداخته ایم
 تا ز بهلوس خود او را بد را نداخته ایم
 ما که از سهم بهامش سر انداخته ایم
 از صد فتنه مضامین سر انداخته ایم
 بر رخ چشم که بار و گرداخته ایم
 دست چون نشان نمک گرداخته ایم

جمع کنند عزیزان چو مکمل با نری
بسکه برده فی معنی شکرا انداخته ایم

روایف النون

میوه کستریس در نخل لبنان است
کرم خورده چون بود اوراق دیوانی

برنجی تازه فکر از طبع یاران کهن
نشد پیکان تو هر لوح غلام سینام

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تهران

نماز و عبادت و غیره
خجسته

| | |
|---|---|
| <p>در دل بوسیده می گنجد کجا عشق جوان تن پرتنگس آید جان چون عمر میگذرد که جواب شکایت سایل دمی بی خان در دم پیری بدیده حلوا تم از لب لبسه ما</p> | <p>بر تپا باد بار چرخ جامه دامن کهن بار دوش میزبان باشد که جهان کهن نشندی گرد کفیف خان خانان کهن نرم می باید غذا کنی هر زندان کهن</p> |
| <p>تو بیا بار دونه از گردون گردان کهن</p> | <p>تو بیا بار دونه از گردون گردان کهن</p> |
| <p>معنی رنگین کجا از دل شتابت برون تا شود از جلوه ات پیا تن گم گشته ام چون نباشم غرق در فکر لب میگون یار تا نباشم منتقل بچون نه ز گروشه های خج تا چاکه خون دل پر شودم از نور غمش طرح مشکل بشود بر سبز خردقت کجا جز ملامت باینچو شد دل شوریدگان گشته ام بسمل بترجیح میگویش از ان نوع و وس طبع زاید معنی نادریدیر خانه اش در رخ بودمانند شیطان که لبش لذات دنیا می نگرد و دستگا</p> | <p>عطر که گل با نهران یچ و تابت برون سایه میگرد و عیان چون آفتاب برون مست کی از موج دریای شراب برون بخت وار و غم کجا از انقلابت برون آبت وقت بختن کز کبابت برون کز زمین سخت جز کاوش آبت برون ماله بے ضربت نه از مار بابت برون از لب بهر خم من بومی شراب برون بعدت کز صدف در خوش آبت برون از حصا حیات آل تو را بابت برون کے ز طشت انگین با بی تو بابت برون</p> |
| <p>تا به پیری تریا داغ غمش در دل بود آنکه از باغ جهان فصل شتابت برون</p> | <p>تا به پیری تریا داغ غمش در دل بود آنکه از باغ جهان فصل شتابت برون</p> |

| | |
|---|--|
| <p>قلم و لغت پیغمبر روان کن - سخن کس کن زلف مشکفا مش کهن دولت ترا نزد اگر کرد بخش کامرانی اگر نشستی - غم مخور آن مخور ای مرغ محزون بقصد اینچه زینت خجسته اند</p> | <p>زمین شعر برتر از آسمان کن سر بر صفی را غنای فشان کن نه بر خود ناز چون نو دولت ان کن نظر بر حالت افتادگان کن بفرقه نوحه مخزن آشیان کن حذر از دشمن شیرین زبان کن</p> |
|---|--|

سید بنی سنوان مرآتاد مرلی
 ششم با گرامی اتحسان کن

| | |
|---|---|
| <p>دل بدوز لطف است که چه تواند کرد کن مرد یا حوصله بی ز چه تواند کرد کن شعر لغو است اگر بر بیکر کاغذ منویس خامه کاره نکند طبع چو موزون نبود زانکه شکست از ماله مافی جوشد هست بر سر ره است بچشم احوال زین است بهید است یکسر و چیزیک گرمی حسن کجا آفتقه جگر اسوزد اندرین دار خواب می دل شایخسپ طبع افسر ز اصلاح نگیرد رونق -</p> | <p>یک مسلمان بدو کا فیه تواند کرد کن طایفه شسته به چه تواند کرد کن ابرو گر نیست با شتر چه تواند کرد کن دست بکشته به شتر چه تواند کرد کن درگ مرده به شتر چه تواند کرد کن خطا چو کیمست به سطر چه تواند کرد کن عشق او با من به سر چه تواند کرد کن آتش برق با خشک چه تواند کرد کن خواب در خانه به سر چه تواند کرد کن شایه مرده به سر چه تواند کرد کن</p> |
|---|---|

عاقول از طغنه جا بل نه بجنبه تمرلی

کوہ راحد مدد صر صر حیه تو اند کردن

| | |
|---|---|
| کند خون پاک از شرکان گریان آستین دامن برم سیر این خویش از سلامت از سنگ گواش جنون نگذاشت هرچند نگله گلزارش ز روی تیغ خود میشوید از خون مراقب شب فرقت چو هر دامن سترگ چشم پیونم کتم قطع از خویش جنونش باقیباک من دل دیوانه ام چید گل غمش گریا قی نه وقت میکشی جز گوی تابانم عسر گرد نمایم بر تو دخت رزش یا در دم مقدم | بکار آید شیبی آن گریان آستین دامن بزد و آخرش و پریان گریان آستین دامن بتن پیرانم یاران گریان آستین دامن مگر که باشدش نهان گریان آستین دامن بشود یا سیر گمان گریان آستین دامن نمی دوزند خیاطان گریان آستین دامن بود از پنجه طفلان گریان آستین دامن که من دارم نه پنهان گریان آستین دامن کتم فرس و مستان گریان آستین دامن |
|---|---|

ببرزش راند دل ظالم شود بر غیر جوان تهرلی

کند ترش خون افشان گریان آستین دامن

| | |
|--|--|
| نظم دارم برو که یار نهان برستم دست او در بزم لیکن بوسم لعل میگویش نهانی کتم خفنی دل خون گشته تا که عیان گردید از عشق آخه بود نادان زند کو با ده ظاهیه | چه گلها چسبم از گلزار نهان دوشش چار باغیا رنهان که می رانخور دمی خوار نهان بودا چند این افکار نهان چو جان گوگرد مش بسیار نهان که دانا می کند این کار نهان |
|--|--|

دگره هر چه بادا باد تهرلی

روم مشب بکوسے یارینہان

| | |
|---|--|
| <p>آن چنان مضمون نواز فکر من آید برون گرد و دگرش بجاگشته تیغ غمش یاد سیر کوستان بایار و غم میباید رازق افسست شایخینیر الراقین دور عشق افزاید و زمان بید و ان خزان</p> | <p>سپه تکلف از زبان بچون سخن آید برون پاره قلبش چو سیلاب از کفن آید برون گر کس با کفر رخ خود از چمن آید برون آنکه هر رزق از قصر وطن آید برون کز خستد آن پیشتر مو باز تن آید برون</p> |
|---|--|

اول انداغ و لایمی پیشش تهر کی خبر چو بای نسیم آنکسکه از باغ دگر آید برون

| | |
|--|---|
| <p>دل ناتوان چه خواهی بر کاسب یار رفتن من یار گشته کشته چه بدشت عشق تازم دل ناسر انگفتم که سبک شوی شمش چو زینگی بخوردی غم من چه حال کنون چو آفتاب گد و آئی فزونی سیر سر مر بکنه نور یا ایام بر قیاب کرده خویشی چو خطش در بجا عن تنقلاره چشم و اکن ز لبش کشیده سوسه بواهی زلفت تازد دل و اعتدار گوید چو بغرم باغ غیسر م</p> | <p>که پیاده می تواند بهشت بهوار رفتن که بر مین پا تواند نجس از رار رفتن سیر کو سیر یار باید که نه بار بار رفتن پس مرگ بحر ماتم بسر مزار رفتن که به تیغ تیر باید پی کاز رار رفتن که بخیر وسیله توان بهشت بهار رفتن که بسیر باغ باید دم زو بهار رفتن دلم ازین بخواهد سوسه زنگبار رفتن که بخیر غار باید نه لاله زار رفتن</p> |
|--|---|

ره که به نیست این ره که روی بنابر تهر کی
 بد و صند نیاز بای نسیم یار رفتن

| | |
|--|--|
| <p>نخواه از عالم اسباب نیاید بیرون آفتاب بخش از نام چو گرد و طالع میرسد دست یعنی نه بحر کاوش طبع ضربت عشق کند فکر تو ز لکین که ساز از سر کاگل مژتاب نه تاب گرم زاید از زاده نایاک کجایاک گهر</p> | <p>کاسه از گوش و دلاب نیاید بیرون از فلک مشعل متعاب نیاید بیرون تا زمین را لکلی آب نیاید بیرون نفسه بی سیلی مضر نیاید بیرون تا روان دل بے تاب نیاید بیرون در خوش آب بر سیلاب نیاید بیرون</p> |
| <p>تاتار و جان و دل و پیر و خوش بخت ترکی از خط پنجاب نیاید بیرون</p> | |
| <p>در بند گشت ناخ هر شهر شعر من بر دل اثر ز شوخی طبعم نهاد دست در فکر مومس تو تا دل تنافس از لک و صفت تا به قدرت گفتن می آن</p> | <p>ایران گرفته است بجای گیر شعر من ناخن ز نذب نیته با شیر شعر من پیرچ شد چون لطف گیره گیر شعر من بزنا شود چو می شش نوید شعر من</p> |
| <p>ترکی بزادم ارچه به بندستان مگر ایران گرفته است بجای گیر شعر من</p> | |
| <p>ای فلک هر والا بیت نه من صد پچو من نه سان تابنده گردید از با بفرق در میان خاک کشتن خون افشاده اند کوی زنجی تیر امید و صلت افزون از شمع</p> | <p>محو گداز تا شایسته نه من صد پچو من از فروغ مهر سیامت نه من صد پچو من کشته تیغ شهرایت نه من صد پچو من بسل تیغ تنایت نه من صد پچو من</p> |
| <p>ترکی اقلی غزل چون وقت بلایان</p> | |

از شعرهای
شاهنامه

| | | |
|--|---|---|
| <p>قشقه شیرین سخندایت نه من صد پچو من</p> | <p>لبسته کیسوسه پچانت نه من صد پچو من وز دل جان گشته قربانت من صد پچو من قمری سرو خزانته نه من صد پچو من</p> | <p>قشقه شیرین مرگانت نه من صد پچو من میداد جابر کس در سینه یگان ترا غزل لب گلشن حنوت سیران گشتانند</p> |
| <p>نثر کبریا شد نقش لعلت بسته در دایه خلق حز جابه ها کرده دیوانت نه من صد پچو من</p> | <p>بردند بخود مردم ایران سخن من ای لعل خوش لجه لیستان سخن من تا بهشت ده از لعل نجشان سخن من باشند چو دردم حریفان سخن من گویند بهر محفل مستان سخن من</p> | <p>در بند نه تنهاست بیایان سخن من هر مرغ سخن قصه نماید چو سالی از بسکه ناسک لب لعل تو بگفتم یکبار دیدند بیاض او بهر خجست نیکو که بعد شوق بقانون و ربالی</p> |
| <p>ناممزد در خانه برون گریه هلا می رفتست مگر تا به صفایان سخن من</p> | <p>کفش مست بر سر آن تند خویاید زدن برایش از سوزن آسان رفواید زدن باد و آتش جفت بر آب جویاید زدن</p> | <p>خنجر حرف ملایم بر عدو باید زدن ماند بکشاید لغیبت مدعی زخم دمان ماند سوزد گرمی او سینه ای ساغر گشان</p> |
| <p>گر که برایت اندازد عظامی خست بیگمان سنگ چهار فرق او باید زدن</p> | <p>مشه نخواهد با گلایه شستن و بر خاستن</p> | <p>یاد کم خواهد بمانشستن و برخاستن</p> |

| | |
|---|--|
| <p>تا بیکه ای دل بد ریاست غم دنیای دون بعد مردن هم نخواهد بخواب جسم ما در تلاش رزق همچون طایر شکسته پر گردلت حاضر باشد پیش حق بیگانه است چون نه بنشیند غمش با من که خواب دیدم کار من در پیش او افتاد در غلطی نیست با خدایاری اگر خواهی بنیادوستان بسیجوره گم کردگان در جستجوی کس دوست</p> | <p>هر زمان چون میوه ها بنشین و برخاستن دور از کویت تابان بنشین و برخاستن آزادی دل تا کجا بنشین و برخاستن در نماز ای پارسا بنشین و برخاستن آشنا با آشنا بنشین و برخاستن کارا و از من جدا بنشین و برخاستن ترک کن هر خدای بنشین و برخاستن جندای دل جا بجا بنشین و برخاستن</p> |
| | <p>گفت ترکی عاقبت شیخان عزلت گیر من نخواهم باشم بنشین و برخاستن</p> |
| <p>چون قضا آید ز دنیا هر لبش گرد و برون سخت گفتارت دل دشمن بچش آرد گرد کثرت لغت نشان مرگ سردنمان بود بانموشی میل کن تا پاک گفتارت شود</p> | <p>نیست مردی کوز مردن پیشتر گرد و برون افغانی اگر سنگ بر سنگی شر گرد و برون مید بد جهان چون تریسم مویر گرد و برون بسته چون ماند صدف از وی که گرد و برون</p> |
| <p>ز گل بایده در گوش تو وصف ایستین گفتن نه زبید با قید بلا و زلف جنه افتانست نه عیب رفتگان برگویی عیب گفتارت</p> | <p>بروئی ماه می زبید نه از شمع سخنی گفتن شای سرو باغ و خوبی مشک ختن گفتن که هم عیب بود عیب ز مردان کن گفتن</p> |
| <p>مکن آلوده لب از عیبت زان جهان ترکی</p> | |

| از نیک مرد عاقل اسخنی از بخت و زلفتن | |
|--|---|
| <p>که بایچه بگردن مشکین با بر سر خوردن که از فروتن تشنگی می باشد از شهید و شکر خوردن فرج می بخشد آخر گر چه باشد تلخ در خوردن کیست تقیم واجب نیست تنها نوش خوردن</p> | <p>نخواهم تنگ تر از خیر از بخت خوردن لب من خشک میگردد و چون لبم لعل شیش پستد چشمتی رسد از پند من کین باد و دین بهر جای فرستم تازه معنی را بر یاران</p> |
| <p>جان من که می گشت بجام حبیبان آفتاب از نئے قلیان صد بخیر ز آب انداختن بوسه می زایل نگردد از گلاب انداختن خاک برو می افتد از آفتاب انداختن</p> | <p>بر دل نازک گران با عتاب انداختن پس زبان گویند تا شیر و هم پاکان شود بگر از صحبت پاکان نباشد با صفا بسیار نظر مرا رفت میکند بنامد پیوسته</p> |
| <p>نماند نخواجی زرد از سر اسخنی از آهن گر سر را بود اسه شونخ بدن از آهن مشکن از سنگ سرش تیغ نزن از آهن گویم خلق که پوشیده کن از آهن قفص ساخته ای مرغ جبین از آهن جگر و قلب امیران دگون از آهن گر بود بسته سر و شانه من از آهن سر شهید از سنگ بخواند و بدن از آهن</p> | <p>جهت شاید دلش از رنگ دهن از آهن از خند گیسو نگه از تو گردن خست بال دشمن سخت اگر رام به فرجی گردد لبیکه پیکان تواند تن عریان شکست و من فرو بند که از بهر تو ظالم صیتا نرم گشته نه باینده طر مسیب از آهن رسته خام صفت فعل بهارش ناکم از تو ای بخت دل نماند فاسد جویند</p> |

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| ای بیت از سر مدد دنیا که کشیدی چشم | بسته گردن آهسته ختن از آهین |
| گریه سنگ پر چشم تن خود را شمر کی | ژاله بار در سرم چرخ گهین از آهین |
| نیاز من نگر و ناز نازینان بین | قنادگی من و سر کشی اینان بین |
| کذب سینه من کارش عجب با | حرف بیشتر پندشینان بین |
| دماغ مبری ام می پند بے مغزان | خیال خام حرفیان خود بینان بین |
| ز پاک مالی هر روز و شب بشد ترکی | تنم غبار ره تو سن حسینان بین |
| وصف قمر روی تو داند زمان زبون | باشد میان کوی تو ذکر جهان چنون |
| ای دل گرت بر لب جهان یگشتن است | از اندرون محبت دنیا بران برون |
| تا در نظر و دیده مست نیست میرسد | بنگر که ماند از چشم چشم عیان عیون |
| مجوم اگر کند غلامی چو شش پا | کے خاک من شود زره دلبران برون |
| شد چنان از رخ جهان روشن | که ز بهمت آسمان روشن |
| اے صبا خاک پای یار پیار | تا شود چشم عاشقان روشن |
| ترکیا از فروغ محشر سخن | نام من گشت در جهان روشن |
| گاه پیے ایلاغ شد روشن | غیر روغن جبراع شد روشن |
| بے پر لوز از چشم معنی | تا کشیدم دماغ شد روشن |

| | |
|---|---|
| <p>لاله سان باز از شعله عشق روشن بچکان گشت چراغ سخن من شهباز معانی بزینچه بر وی کش</p> | <p>در دلم که سینه داغ شد روشن چون مه افلاک هست باغ سخن من بگرفت بر آن که که کلاغ سخن من</p> |
| <p>ماور و رفیان نکند میل غلامی رشتید بر آنکه که ایغ سخن من</p> | |
| <p>به بندش قدر هر پست برتر میتوان کردن منی لعل اندوه شوم کند در محفل اسه ساقی بهاغم زنده گران صد نه سنگ جدائی با تیا بزم گزدر مشب بزم آن قمر طلعت کنند اندیش سوادخ آخوسوزن بهم نیاید که نظر اندر جهان خالص سلمانی بزمی کام دل حاصل پنجم سنگدل گردد پلنگ مرگ چون تار از بسوی خواجه مسک سهر خمار که دارم در جهان نوک شرکانش بیاموز از من ای مجنون طریقه عشق تبارها ز با تم گزیند و غمزه چشم خابو کیش خبا راه من گز از زمین سینه بر خیزد</p> | <p>عروس زشت رازی با بر یوتیوان کردن میستیم ز چشم مست دلبسته ان کردن جدا فرق مرا از تن به بنجر میتوان کردن بجای نخته دیوار بسته میتوان کردن بتا آهنی روزن بگوهر میتوان کردن بسر اوقات خود همراه کافر میتوان کردن کز بر تلخ را شیرین نشکر میتوان کردن چه از میتوان بردن چه از میتوان کردن بسوزن گر بردن نماید بسته میتوان کردن چو واقف میشی زمین راه رهبر میتوان کردن شکایت های بیدار شدن بخشنه میتوان کردن دل گردون نشینان را مکرر میتوان کردن</p> |
| <p>بمیدان خیال مانگنج ترکیا عری مقابل در سخن مارا بنجر میتوان کردن</p> | |

| | |
|---|--|
| <p> بیشتر خلق شکل نیست ای دل با پاسبان بر و ترک تعلق کن اگر قرب خدا خواهی کجا رسم مسلمانیت ای کافر غیر از تو بدوش سرنگذار و ز بنی زری دل من خدا کند که شوی بسته بزلافت کس بنمود که خدای سخن دل میداشت هر خفق من بآن پروان می آید برون آخرا از کاشانه جسم تو جان آید برون نیست بی برگی اگر مقرر افشا چه خودیم بسکه سنگ جفای بتان بتن از ناوک پنجه دلم را نشانه کن </p> | <p> مگر پیش خدا و شوار باست با خدا بودن بخالق میکند نزدیک از خلقت جدا بودن که و دل دشمن جانی و طاهر کشنا بودن که خاک پای شماره تو نگری دل من چنانکه در خم موی تو ای پری دل من بدور خویش خطی از نیمسری دل من کز زمان تیر قمر اندامی آید برون عاقبت مهان ز قصر مینرمان آید برون بلبل از گلزار در فصل خزان آید برون یارب کند زیارت ما هر زمان ز من وز زلفت تا بداده بگردن رسان رسن </p> |
| <p> تو کی میرس لذت لعش که چون نهان شب بردم آن بیت شیرین زبان </p> | |
| <p> ای دل خیال زلف و قوامی کنی مکن از خنده نیز آن بیت سنگین دلم گفت دین کس نه میس کجا باشم بخیر مردن برون نگرد از تنگنا می دهر نفس و فریاد زیر و بالا است بویا بر من چون گدایان که چه گرد نسیم </p> | <p> خود را اسیر دایم با میس کنی مکن کین گریه های سخت چرا میس کنی مکن تا خزان ناید نگردد بلبل از گلشن برون سر که غیر از رشته کرد از دهن زدن خوشنما هست این قبا بر من می بردن شک بادشایر من </p> |

| | |
|--|--|
| <p>از بهر نفس نه ز جستن کشاده کن آه و صفت نتار ما ز چشم تو دل - جز رنگ نیست در گل بخار بوی خوش و امم کند زلف بدوشش از گلنده</p> | <p>این کلب را بگیر و بگردن قلا ده کن بهنگام قتل من صنف ترکان ستاده کن ای ساده لوح و رونده بان روی سیاه کن بخت بکفت ز ابروی زیر آب داده کن</p> |
| <p>تا پیش تو شود چو گرامی نه بی ادب تر کی نه تربیت زیر ستار زاده کن</p> | |
| <p>بهره نیکان نباید زشت آیین و آستن غیر دین شکرد و نامان نیست آیین کس ساقی بده جام جنب نمی باو نمی بمن دارد شهر یکبار آن مه قمار بوسه بمن غیرا اذان نه گلشده بیتی حیران دیده من نشان حلقه چشم خیال زگره افتاد مرا کوهر گرانست از ضعیفی باری پیران تبحر نیست اگر چون سوزن لی رشته که گردد آنکه کم در جنت شد آرزوی او بکن بر فلک بار خود آرمی اگر آزاده عشق خانی حبیب از مخلوق بی پروا شناده</p> | <p>نیت لازم کینه را با مروی کین و آستن ترش روی کردن و لبت نه شیرین و آستن تانست بخشد از طریقه نمی باو نمی بمن می خشد این شیرین طبع نمی باو نمی بمن که بود و غن خون دریا باغ دیده من که عاجز است نظر از سر رخ دیده من سرخراست از کاهیدگی بهتر پیران کشم بیرون جسم ناتوان گزای پیران و آنکه رخ می تاب از رویت نه رویش و بکن شانه را گلستان نما و تکیه از بازو بکن حبت دنیا دشتن بی نایل عقبی شدن</p> |
| <p>شیرین باز فکر لبست دست مسکن</p> | <p>ورنه مرغ صده می کشتی شکا، مریگان</p> |

بهر دلبا تیر گانش در تیر قضا
 بگویت غم نپایان اگر تو باشی و من
 بشرط آنکه نباشد رقیب همراست
 مدعی خواهی یعنی همزمان باشند
 بیکم ارجا اگر وقت تماشا نشین نجواب
 زبیه عز رسول الله که لولا که ما پیش دست
 چو حق صلوة علیه گفت صل الله بخوان ترکی
 خانه در آتش برای خوشی تن بریا کن
 بر کنار از بحر عشق اگر دولت ما آشناست
 نیست لازم یار دشمن دوست افروختن
 که درم از سنگ دست مسکان آید برون
 از غم عشق تو گرام سلامت بعد زین
 چون ز جد بگذشت پیری تن جان گردد گران
 از گران بار سبکسار نباشد کمتر
 چیست زود از قلم و شراز بر نماید او گو
 کاش می باشم هجرت مبتلا در در چشم
 شدمی فرشته چو دایم برای حق خیر نمی
 منازان بر خو و از تحسین شجرت میکند نادر
 دل تھی دار از بهر سبها که سلامت از زود

تا کمان خود بلند آن نجات آن ابر و کمان
 نمانیت دل سوزان اگر تو باشی و من
 روم لیسر گلستان اگر تو باشی و من
 قطره میدارد متناسم سرور باشند
 خشم من اشب کند ترکی خیال و آشن
 خجی قدر معالی اش که خندش بشد فرمان
 که بزین این خیالی نیست بهر سر و دوران
 ای غریق بجه حرم آب در کالامکن
 زود وقت چون نیست ثابت میسر از ریا کن
 سنگ در تقیه باشد بایش از خفتن
 شهید نگزار و مگر از تن چو جان آید برون
 روی خوابان را به بنیم تا قیامت بعد زین
 جهان دیر یا بر میزبان گردد گران
 بهر چه چوب ز دریا شود آهن بیرون
 طفل هر چه را بنید از و شتاب ندر دهن
 تا نیاید در نظر از آن تو روحی دیگران
 چنانکه بهر خورشید در لپائی وضان
 که باشد ز شمشیرش اگر انا کند نفسین
 دلو خالی تا بود از غرق می یا بیدمان

| | | | |
|---------------------------------------|----|--------------------------------------|----|
| دل و دیر چه میبرد خالی و پیر آید برون | دل | شرح بسوخته تشنه کن که گریه ملود | دل |
| ترکیت حیات از خدائی سزا خیز | دل | بگذر از کف و همه که از دست ضعیفی | دل |
| ببر دارم سبب جزای جانان | دل | چو تنگی میروم در خانه فکر | دل |
| ما سحر خانه میکند بر پیشانی | دل | امشب از شمع بزم غمبسته شوی | دل |
| بادان پالوده پسته کشتی نشسته گان | دل | آفت رسد ز حمت بیوقت ترکیا | دل |
| نبارد بر نهال بار و زهر سنگها باران | دل | برنج و صدمه میبانه سخاوت پشیه کاری | دل |
| درین ماسور زخم نشتر کم کم گوارا کن | دل | غم مردن بدل ای بی خبر کم کم گوارا کن | دل |
| می بنیادش بر آنکه زند آه آتشین | دل | مکن کین خطا تو در زنج چاه آتشین | دل |
| مور بر ارد گران باری ز بار خویشین | دل | می ترسم از حرف فریاد گوچندم ضعیف | دل |
| که چون شعاع خورشید آسمان بروی زمین | دل | رسد فرغ جمال تو از زمین بسما | دل |
| کین تخمه بهر ترکی مداح باید داشتن | دل | با غیر نجشی بوسه گر لیکن مدهوشناهما | دل |
| چوب تر باشد اگر باید بروغن سوختن | دل | دل اگر سرد است سوزانش ز آب گرم شک | دل |
| ترکیا لب بندم از کج بختی تنیایان | دل | تن ز غم پیش زبان آورده در بخت سخن | دل |
| تا شاید جامه گلگون در شب قیرگون | دل | رومی رنگین را کبودی میکند ز فیه | دل |
| گل چو گرد خشک می باید بقند نهختن | دل | همه پیری کن لب بر صحبت شکلبان | دل |

نه کار من که از
گفتن بی چون فکر
کلمه خود را بفرست
مانان بفرست
ن در این دنیا
باز می شود

باید پیش زبان
در در کشت سخن
انوش می شود

ردیف الواو

| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| درین مقام قاعیمس جاودانه بخو | دم نشا طهر ساعت از زمانه بخو |
| برای نان جوین از گداها نه بخو | بنفس سیرکش خود میدی یخو شیر و بخو |

| | |
|---|---|
| چو رزق تست بگردون مگرد و گرد زمین بنای قصر نت خود چو ست بنیاد چو شد بهار جوانی گذار قصر چنان تمام عمر بیکدم قیام گر خواهی | بیام هر چه که باشد بصحن خسانه مجو و گر بنزل دنیا بنا کن خانه مجو بیرگ ریز بگذر آستانه مجو بخلق جز در خلاق آستانه مجو |
| ز خاک گرد غلامی خواه دولتی هر درون کلبه مسکین گذران مجو | |
| دل بابتاب حلقه مشکین کند تو معنی شکار عادت شهیار فکاست | عالم خراب غمزه آفت پسند تو شوخی کشیدن اندریم آید حسد تو |
| آه این چه طاعت که برشته کوکبان ترکی قسم خوردند به نخبث نژد تو | |
| دروغیت مفلسی بد آستانه مرو پر گر بود دزدانه گوهر کف کس | جان ده زرد فاقه ولیکن ز جامرو مانند آسپا بقفایش ز جامرو |
| خواهی بخلی مثل غلامی چو قدر خویش غیر از طلب بجلوس شاه دگر امر و | |
| چون شدی پیر ایل از یاد خدا غافل شو نو جوانی گریه در باز بچ چون طفلان گشت جام جم را کاسه دست گدایان میکند بزم مین ماتم هر شد چون خوابه خاست و ای برست پس از عمری چو تنه ایدش | زین سبق اکنون چو طفل ناسر غافل شو در کین سالی غمی ای بر خطا غافل شو منها از گردش سپنج و قافا غافل شو یکس در پهلوی چشم نشسته تا خاست تا بگویم درود دل پیشش ز جا خاست |

| | |
|--|--|
| <p>گر کمانی تیرسان از کج ادا می خود مشو شد جو می تو سپید آئیند بر طاق باک طبع از هر کس آئینش خود میکند راستی شیوه لازوال بود</p> | <p>وله سرکش از هر کس بدین پشت دقانه خود مشو وله و همه را مالیده مفتون بر قای خود مشو وله آب در سرش که انداز می شود و هرگز وله کس ندید است از در بر سر و</p> |
| <p>ترکما از پیشی سرش خرابی رود کشت گیتان شود سیلاب چنان افتد</p> | |
| <p>رویف الهاسی هموز</p> | |
| <p>از محبت جلای اهل ارکنی در خانه جای خود ایدل کن در حلقه زلفی نیست غم از سینه سوزان زلفی حق پرستی میگزید از دل دنیا پرست عاقبت برباد خواند ز سیلاب فنا بچه زلف خوبان خانه بدوش نیست عکس جام چشم غمور توان افتاده است میکند عمارت دلم کاشانه غمخشن سوزان</p> | <p>میں ہی رہ گبر اندر کبوتر خانہ می نند عاقل کجا یاسے بہ اثر خانہ ہست آتش خانہ دایم سمند خانہ منزل مومن نیکو رہ کا فر خانہ ہست تر تعمیر کن یا ساز بر تر خانہ در غم آباد دلم تا کرد دلبر خانہ شد دلستان نترایابی ساغر خانہ نایش شاید نظر در دیر دیگر خانہ</p> |
| <p>ترکیا حاشا کہ از ہمایہ بد بہتر است گر بود از بد بمان پیل و اثر در خانہ</p> | |
| <p>برجال عارض او چشم با دارنگاہ</p> | <p>بلبل شیدا برو می گل کہ یادارنگاہ</p> |

| | |
|---|--|
| <p>تا بکے مغز سرت چرخ دو تادارد نگاه عالم بیدار سازد رعیت را تباه عارف کامل بدل ستر خداینها کن لب بلبش بچشم برب بریدارد نظر غمزه اش تاب تو انهم بر دوازده تن جان دل عیب مردم را پیش از پرده چشم انجمن</p> | <p>دانه را مانند سنگ سیاه دارد نگاه گاوارنده شیرے تا کجا دارد نگاه چون میان ناف آهونا نه را دارد نگاه عضو عضو من ز فرقت تابا دارد نگاه یارب اکنون بر که چشم پر جفا دارد نگاه کز گل داغ برص تن را قبا دارد نگاه</p> |
| <p>در نزد آن خرمیدم خطا باست خطا هر که در فعل تو ترس از خطا دارد نگاه</p> | |
| <p>دل دارد بروی او نظر پوشیده پوشیده فلک از بهر غارت بندش در دیده در دیده نهالش ناپستان را چنان پرورد در محرم مهر اول روز بودم با خبر از حسن جان سوزش میکنی ناخنی سفیدار گشت موی کهنه هست اندر کوچه قاتل ز خون نشان نور عقل از سر بر چون آدمی دیرینه شد بعد مردن از دل جاری بود در سجود دست</p> | <p>بریزد از غش خون چشم تر پوشیده پوشیده چو بندی در کمر میان زیر پوشیده پوشیده که شاخ زیر برگ آرد در پوشیده پوشیده ز غشش که آتش در جگر پوشیده پوشیده کاخ را نذر کار می آید اتوی کهنه بر زمین چون نقشها ماند بجوی کهنه مغسه می ماند کجا اندر کوی کهنه بچرخم تازه خون آرزو کهنه</p> |
| <p>میگیرد دولت دنیا و پیشتر ترک چون عروس نوجوان را غش شوئی کهنه</p> | |
| <p>از دغان آهن فوق السما کرد مسیاه</p> | <p>چون زود و خاندنک تقها کرد مسیاه</p> |

و ششم در باب غایت
مکه من خطا باست خطا
یعنی جا بر کعبه که از آنجا می آید
بجای آنجا که از آنجا می آید

| | |
|--|---|
| <p>ماه را بر آفتابش چشمها گرد سیاه گر بماند ویر ترنگ چنان گرد سیاه فردا عالم چو زلف شکساک گرد سیاه تا بگنجی داری نظر بر بال مردم دوخته در نظر از دور آید آتش افروخته تا بود در آب میسوزد نه عضو خسته هیچ است گرنه توشه حقی گرفته مالی که از هزار تمنا گرفته در خاطر خود از غم فردا گرفته زال بودی مگر این گرد و همت زده گرچه تا بام فلک خمیده ز رفعت زده</p> | <p>هر از ماه رخسارش ضیا گرد سیاه سر خردی کم شود از اختلاط بیشتر بر خط سیر بتیان اگر بچیند و ارم عمل صورت کن ای خواجه مسک ز رانده جلوه حسنش بود در روز روشن چون شب صفت پاکان دید آتش عصیان بجای ای خواجه گریه نیست دنیا گرفته صاحب نظر بقیعت بکنج خسر امروز خوش مباش باز از دیوان ستم نفس خود از دور قناعت زده آخر کار بود خسانه تو زیر زمین</p> |
|--|---|

ساده و بی ادب
نظام از بخان کمال
کی گفت که از صد سال
خدا یاران خورشید نیست
بی نظیر نه زدی
ساده حضرت میرزا فانی
ترجمی های فرمودند
که برای این مقلدان
شعر ازین اثر برتر است
صفت پاکان ساده

زنده جاوید علما می بجان باش که تو
پای خود را ز قناعت سر دولت زده

| | |
|---|---|
| <p>دارم ببل ز گوهر معنی خزانده مردم دل از خندان نگاهت نشانه زلف تو گزند بسرش تا زیانده در جهان رسوا و در پیش خدا شرمنده آتش را می کند از آتش شرمنده تاوان گذارین همه باره گرفته</p> | <p>شد در میان خلق دشمن فسانه ای در جهان ز عالم حسدت فسانه سرو از صنوبر تو کجا بر سرش کند عاقبت گشتم زبداغالتا شرمنده وام یک خر مهره گریاشد قلامی بار بار زان گزارد بر یاقوت اسرار گرفته</p> |
|---|---|

زاد چو عزم تو بی مردم شکاز نیست
سنگ میرزد و ز آب ای گل خریف غنچه
بهر تکیه آنکه میخواند مکر شمر را
سند کند و در خیز شکسته
جبار بشکند سر و پای تو محتجب
از نم بیشتر بود در حش
رم می کند ز صحبت رنگین رخاں الم
کینه را شود بزدل مشکل ملایم سیرتی
برترین از گوشه صد ساله ایست
نور حق بینی کجا جز مرشد روشن ضمیر
دل چو از غرافانت خالی خرقه رنگین پوش
نه بند ز شود اندر کف بلند هم
پنج تیر بر بنی آید دست بسته
می بر دگر کس بغارت معنی شیرین من
گر به تبدیل موامی خیزم آن آتش خراج
داوم کس و داد ز جو رتبان بخش
دست بر سر نهاده ایم ترکی
رشته زلفش آید به شکست آید
بگوشش و چون شب حلقه ز

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

این کنج صومعه بکار سه گرفته
تا میان ما و تو آتش شور و فروخته
سخت طفل بے خرد دار بگرد آموخته
لیکن نه فرق نفس سنگین است
ظالم چنانکه شیشه و ساغر شکسته
نامه این گناه گار سیاه
به از خاشود کف پای پر آبله
و ادب شوازی شود از تار مار بشم گره
لیکن نفس با مر دکامل گوشه
روی خود دیدن چو توانی تغییر انداخته
خود بخود رنگی رسد چون میوه گرد پخته
چرا که سیل بگیرد قرار بر بر کوه
کے تواند پنجه برزد و سوزن بشکسته
گر نیامخل نمر دارم بره استاده
خاک می پزد و بجای آب بر آئینه
هر خد بزین برد او زردم کلاه
تا شدم وارد کیو تحیل
بیش ریمان کنم تازه
بشکسته با مالک زخم

این کنج صومعه بکار سه گرفته
تا میان ما و تو آتش شور و فروخته
سخت طفل بے خرد دار بگرد آموخته
لیکن نه فرق نفس سنگین است
ظالم چنانکه شیشه و ساغر شکسته
نامه این گناه گار سیاه

چرا که سیل بگیرد قرار بر بر کوه
کے تواند پنجه برزد و سوزن بشکسته
گر نیامخل نمر دارم بره استاده
خاک می پزد و بجای آب بر آئینه
هر خد بزین برد او زردم کلاه
تا شدم وارد کیو تحیل
بیش ریمان کنم تازه
بشکسته با مالک زخم

| | |
|--|--|
| <p>بهر خواسته که بنشیند بخوردن چو در سقیدت نیاید نگاه مرد در گور چشم بیمار شس زاید من کسانه به بست و کتاد دست چون خرد و کتبت زنی ز شتر غره بر سر هم تا که تم قول شتا سخ باور ار بار در اند که ایذا بود بسیار بهر ناتوان گشت دامان دل شیخ شتاب آلوده خاکسار از آتش چور فلک امین بود</p> | <p>که ز ابد شکم زاناف سفته بچشم فرود آید از چشم سیه گر بید کند کفن کس بد پاره حق را دم نماز بدست بود نگاه بد گو میت چگونه که مخدوم کرده بر سر شاخی شود پیوند برگ ریخته از بر لب مور میکی سیل گرد قطره دید چون زگر سبب خمد تو خواب آلوده گر م تر از تاب خور گرد دهن همچون کوه کاه</p> |
|--|--|

لنا بر سینه
که در لعل از زان
نویسند از زان
زادگی نیم چشم
کوری شود ۱۱۷

رویف الیای تحمانیه

| | |
|--|---|
| <p>چو ترکان آمدی بر کشور دل ناخستی رفتی جگر از دشته مرگان زهر آلوده ام خستی چنان چو مقام پیشه دنیا که دون گشتی نیدی یک نگه بر گشته فضل لعل خود را لشستی آمدی ساتی شدی در بزم لعلین چنان کاسید از بهر تنم ای سرفراز آخر</p> | <p>بیکم مخطه آما دویران ساختی رفتی زلف خیم خیم بدل کند انداختی رفتی که هر نقد عمل اندر کف او باختی رفتی سرسش از بنجر مرگان بپا انداختی رفتی بجام باده ام پوشیده زهر انداختی رفتی که پیشم آمدی منبستی و نشناختی رفتی</p> |
|--|---|

مرا بفرمان
بندی مخلص

سفر هم صدای روح بندی اند از حضرت
که در ملک سخن ترکی علم افراختی رفتی

| | |
|---|---|
| <p>گر نگاهت بسوی خاک تشنیاں بود خالق ارض و سموات تنایم گفته لفظ مغرور تو گریای یزدان گشته حیدر گل ز بهار رخسار ای خوش چو بلبل گلشن تبریز خطایم کردی وصف لعل لبان شوخ خضر میگفته ترک کردی نه نش تادم مردن هرگز ریزه ریزه شدی از کوفت درد و حیران آیت خط ترا حفظ چو قرآن کردی</p> | <p>خاک تو سر میره چشمان سپیان بود بر لعلم گرازیستید دوران بود همه آفاق ترا در تیر و سندان بود گر به پیراهنم از دست تو دامان بود گر دینم بنم سخن ناطق مکران بود گر به پیری بدمانش در دزدان بود عاشق هندوی زلفت چو سلمان بود پاره قلب من از سخت زندان بود واغظ شهر اگر صاحب ایمان بود</p> |
| <p>میشدی کاش تنم لقمه از در ترکی لیک پایم به بند زن و طفلان بودی</p> | |
| <p>سر میکرد لکله از خار سبزه تیر بگذشت ازین سوار سبزه با به بنیم کندش ز بهر سرامیت بستنم هست در کوی تو ای ماه شب روز چو در دکن دوست شود دشمن جانی آخر شاطر که کرد از کف دنیا بازی</p> | <p>مید مید از رخ گلگونش بهای سبزه بسته اندر خم فراق شکار سبزه هست گیسو سیاه فام توای سبزه از دکان دل عشاق غبار سبزه رسم یاریت دین ملک و دیار سبزه بازد این زلال کین مشق قمار سبزه</p> |
| <p>این جوابت از آن مصرعه اکل کی شام من صبح شود در بریای سبزه</p> | <p>نام شاعر</p> |

| | |
|---|---|
| <p>کم شد از قطره نگر و دل دریا خالی آسمان کی شود از عقد شیریا خالی تا کله گشت میسر شده پایا خالی میگذرانند ز کف گشت چو دنیا خالی</p> | <p>اشک که نم ننگد چشم ترم را خالی میشود و محو نه داغ غمش از سینه من یکدم آسوده نه از فکرت خلق ماندم کس نگیرد و بجان دست تهدیت بدست</p> |
| <p>اگر نام کف آسوس غلامی چه کنم ماندا از نقد طرب دست تنای خالی</p> | |
| <p>زیباست نه بر راه سحابی سحابی و زیار مگر خشت کجوا بے سحابی مایه ز ساینم رکابی بر رکابی این نسخه از سیم ز کبابی به کبابی ز انسان که نوازند بر آب بے بر آب اند و ختم امر و ز صواب بے بصوابی تا چند کشم از تو عتابی به عتابی هر خطه بمقیم ز عذاب بے به عذاب ز انسان که به بندر طاب بے بطاب بر سنج نهادیم کبابی به کبابی</p> | <p>افکن نه بر خسار نقاب بے نقاب با چشم ترا ز ماست سول بے سول خشت شد با غیر عنای بے عنای بر صفحه دل شرح جمال تو کنم مثبت خیز و ز دل و سینه بهم ناله و همهم از میکده سرشار بختم سو مسجده تا چند به بنم ز تو چینی به حبیبی ای حور و شاد بجز تو چون ابل جسم بارشته زلف تو بستم رگ جان را قفسه دل و سینه فکندیم مژگان</p> |
| <p>که تیرگی و که گویدم از ناز غلامی بخشیدن آن شوخ خطای بخطابی</p> | |
| <p>هست عیش زندگانی در بر افتادگی</p> | <p>پای هر کس نقد بر سر افتادگی</p> |

| | |
|---|--|
| <p>برزین پشت مرا دشمن چنان خواهدزدن بالش پہلوے تو فرق بر سر از آن شود بسکه میدانند ذرات جهانم آفتاب همچو مردم جاس خود در دیده مردم کنی</p> | <p>خوشتن با کرده ام چون همسر افتادگی بر زنی گرتیکه بر خاک در افتادگی تا زخم سپاشد از خاک گستر افتادگی میکشند اگر بر سر من از خاک در افتادگی</p> |
| <p>ترکیا خواهی یا مان از آتش دوزخ اگر غوطه بر زن دریم خاک گستر افتادگی</p> | |
| <p>غلامی در دل آزار که داری ز چشمت خون چرامی ریزدای دل بنوعی میزند وقت تکلم لوح گو دستی ز خون دل طهارت کن باغوش از خشن کنی چنان در سینه من تیغ شرکان میزند قاتل بیای ساقی رنگین که اندر انتظار تو بنامم از قاتل گریه من نمی پای اگر یک قدمی یا بم بعد محنت پس از عمری ز نم بریده ناموس سنگ شوخی لعش قتی حین ریجین خواجگان عصر گریل مکش ز بهارای قاتل دوستی جهادستی خدا یا شکند دستم اگر از تنگدستی با زدل بر لب نیار معنی زدیده و اسارت</p> | <p>خراش سینه از خای که داری نظر بر آله خساری که داری که چون باز بباری طفل گنج مجا دستی که بر مصحف نمیدارند پاکان بی وضو دستی که چون اندصف پیکار ترک جنگ دوستی شکم مثل سبزه گردید و چون شاخ که دوستی بشو خیمه با چو بر دوش حد و ایماه دوستی بنم تا در دهن گردون به بند بر کلو دستی دشت عشوه ابروش شویم ز آبر و دستی بر دل آرد ز چهر آستین از آرزو دستی که پای کوی لغز کشد چون از عصا دستی بر خیمه بنفیر از م برای التجا دستی که چون شطرنج می باید نهان بر قبادستی</p> |

| | |
|---|---|
| <p>بنوعی بر بلای آسمان آید بسوی من گجا دست تننا بر زخم درد امن منعم</p> | <p>که سوی لقمه چون آید فرو در اشتها دستی نیفز از دم چو در پیش خدا بهر دعا دستی</p> |
| | <p>به زخم شعر بنخواستم اگر این تو غزل ترکی قلم را بشکند اسلام و مالدمیرا دستی</p> |
| <p>چشم تو ز دنیا غرایب بکند خیز و ز خرام تو مشر را ز دل سوزان خون گشته دل از دیدن بالای تو افتاد دل نه کند از سینه چنان خنجر مرگان از حسن طبع تو نمک ز له ربائی فوق تو ز مدبر دل من ناوک آهی از عارض سپین تو برگی گل نسین ای صاحب بر حرم بروز سر بجا مست تا وریه گوی تو نه چون گرد نشینم ای تمام خرد پیچیده یقین کن که نه گنج</p> | <p>خال رخ پر فرو تو بر بار سینه آتش جهاد سنگی به بالعل سینه ینای می ناب که از جلای بلند پنج شجر تازه که از ضرب کلند بس خورده لعل لب شیرین تو قد شوق تو بر اند بجز گریخ گزند شاخ قد رغای تو طوبای بلند خونم مکن از تیغ سم آلوده پند ترسم که قد طشت من از بام بلند در ذات خدا چون ویرا و چه و چند</p> |
| <p>خوشتر بود از صحبت یاران دغالی تر کی نهد از غیر مرا با بی بند</p> | |
| <p>خطت و مید بهار که داشتی داری رسید جان بلب من مگر بنواختی شیم شد از قیب که ز نه خاطر پاکت</p> | <p>لطافتی بعد از که داشتی داری نگاه در رویایی که داشتی داری ز خاکسار غبار که داشتی داری</p> |

| | |
|--|--|
| بمن چو روز نخست است سر دهری با زبا و وصل نه بشکفت غنچه دل تو چو بیچ و خم لبش خورده طماید کل | بغیر گرم کنار سکه داشتی داری خاش بسینه زخار سکه داشتی داری خیال زلف نگار سکه داشتی داری |
| هنوز زخم تو تر کی نشد علاج پذیر درون بسینه نگار سکه داشتی داری | |
| غیرت جور ز شک فلانی ز بدن روزگار عشا قی بنوشتند کاتبان قصا در جهان همچو میزبان نشین | آقا بے که ماه تابانی قند سه دهر و آفت جانی خط رویت بخط ریحانی گر براسه دور و زخمیانی |
| کیست آن ترکی سخن ستر که سزد لبش بخاقانی | |
| مرگ باز نیست دو چار است تو هم میدانی گر به ام کرد و درت دلش بدیشود برو فاداری این سخت دلال زرم شود | خانات کنج فرا است تو هم میدانی آب جاروب بخار است تو هم میدانی بسته درنگش را است تو هم میدانی |
| در دم نزع بده باد بیدستم ترکی تشنه را آب بکار است تو هم میدانی | |
| بست پای من سودا زده بنجر کس بشوم پند تو آن بسط که گردی نا صح حیف اند دل بیرحم تو تا شیر نکر د | خور و زخمی دل خون گشته ز شمشیر کس بسته زلف کس خسته ز شمشیر کس آه هر صبرم و ناله ز شمشیر کس |

کتابخانه

ترکیا به که بفرقت بستنی اجل
لیک در سینه زمرگان نخر می ترکے

| | |
|--|---|
| <p>کار و بار مرا نمیدانی زلف یار مرا نمیدانی کردگار مرا نمیدانی بسوز مکر مصائب اگر خدا خواهی گذاشت عشق بتان ما اگر خدا خواهی تشنه بگوشت صحر اگر خدا خواهی نشد لیکن به عشق پرازش بسوزی که شد شکل برون نمی بماند از جگر نمی بگیرم بوسه لب که شیرینش اکثر نمی لاله میداند که گل برگ تیرداند که در قیامیم از آن شایه که گرداند که ابره میداند که و آتش داند که دور است از قرب خدا و در چو عیسی سوزی گر قداز دست تو در قعر دریا سوزی سدره عرش شد بهر سحر سوزی سجده ای بر دل که من بخت و شیون آفری اگر نبی نهال یار من در گلشن ای قمری</p> | <p>حال زار مرا نمیدانی ای نقد پیچ ما نخر سنبلی بیم دونخنده بمن وا عطا - مخوان نثار بار اگر خدا خواهی جو دل یکیت نکنی محبت دکن ز حرص این سگ نفس تو که چه گردانی بسر شد گداز خوش غنا غم در سفر نمی چنان بنشست در پهلوی خدای که فرجش نباشد تمام از سر و پیرش تا دم مردن لعل خوشین ترانگ شکر داند که آن وفا دشمن چو میراند مرا از بیم خویش بر سر بستر تن زار مرا از لاغری گر بود اندر گفت را سبایه نیا سوزی باش چون بلخی حکمتی که آرد سبک دور از قرب خدا در دین تنگ چشم مرا طو قیست گو اندر گلزار آسای قمری نساز می و بهوای سروستان نشسته کو کو</p> |
|--|---|

اگر هم نغمه باشی با من افسرده دل بینی
 بهر نو آفتابم بهر چو حیر با
 نه چون برگ خاتما خون من نچیت
 بر کلامم کله زنده فاش کنی
 چه بگویم کنون بغیر ازین ^{نام شاعر}
 طوبای بهشت است نه آله که تو داری
 شاید که نصیب تو از ان ذره نگردد
 بهر چند بقوت سرفروز شاکستی
 ای ستم دوران بهمان ال میا ویز
 به چنان خون دلم جو شد کشتوش بهر برگ
 هست و پیری همان مثل جوانی غمی ام
 چه شود بکلیه من اگر آرمیده باشی
 تو خراب حال مارا خویشم خود ندیدی
 بیالاکر سهری سرش در سخنان کور نشانی
 نهان در زلف دلدارم غلامی لیلیه الله است
 از چه اے بے خبر نمی آئی
 در رهت گرفته خیار صفت
 سحر زد و آه من کجاست تا راست پندار
 چرا پوشیده و در زیر قیاس میکنی مردم

صدای لست رنگین تر که یا صحن من می
 نمایم چرخ رنگی بعد رنگی
 سرم ساید گردون زیر سنگ
 واسه بر غنیت سخندان
 خجالت ده جور است حال که تو داری
 در خاک نهان ساخته مان که تو داری
 لیکن نه غرور دل مغرور شکستی
 گویند سحر بازو که جزو شکستی
 رنگه که برگ خاگردنه کم فسرگی
 بوی گل زایل نمیباشد که از پیر مردگی
 به تو حال دل بگویم چو شب جریه باشی
 مگر از زبان مردم نه بے شنیده باشی
 کجی بگذر با هر کس چو از من راست پنداری
 نعیان از عارض یارم پیدایش پندار
 تا من سپرم مگر نمی آئی
 میان برگذر نمی آئی
 شب نام چو در زیر برگ نخل است پنداری
 اگر داغ بر چش نیاز زردار است شداری
 مشتاق است داغ و رفته ظاهر

اگر چه بکار ازین
 سحر و جادو
 سحر است

کشد از حیدر مستی باغ خوش خودش ترکی
بکار خود چه این دیوانه بشمار است پندار

| | |
|-----------------------------------|--|
| بجا است دعوی مهر و نشی اربکجه کنم | که همچو کعبه رسد جامه ام پس از سالی |
| فرسودند از خجلت ز چشم و قامت یادم | نهالان چمن سرافرازان خشن چشمم |
| احداط کلاخان با سخت رو ماندید بر | بر سر باخ بود رنگ خنک خنک |
| نشانم در جهان نگذاشت گوی که باقی | مگر خوانند یار انکم که ماند از من سخن باقی |
| دل بدینا بستی و خواهی عقبی دوستی | بگذر از غلبه چو میجوی بدینا دوستی |
| بر من تشنه وصال مرید مؤمل | از لب آتشین شکر آب |
| نامم شده زین و نام نامی | ترکیت یک دگر غم نامی |
| خی زند آتش بدل آنکه دارد آه سرد | همچو آب برف کافراید ز خوردن تشنگی |
| از سر خاسته خاک افتاده معلوم شد | که آهی باز ناید ظالم از آفت اوگی |
| تا گے در انتظار تو فرو اندکے | تا چند ناله در دل شب نالند کسے |
| بریزد آب و دشمن چو یابد دستی ناوا | عجبت بردست آبی برای دوستی بریزی |
| نگردد با حکم آستانه کی حد و چشم | مگر تاثیر گفتم بود قفل زبان بندی |
| از آن مه خورده ام تاروی بستی | ندارم از کسے پائے چراغی |
| زاید بجاقت بمن از بد فروشد | من نیز بستی بکنم یار فروشی |
| بدر خیال خط در ابتلای عشق میمانم | کنه چون یادار کان شریعت نوسلمان |
| دم ز خامی نیز پیرانی تحصیل علم | بعد بختن می غیقه نقش بر طرف گل |
| ملاب شعیر چو تار شعل تا شعله | مهر چرخ سنگ چرخ دیوان داد |

سازم و خدمت
برای از سالی
بسیار و شایسته

ساعت مرشد
سواد مولوی مولانا
ایاتی گاه گاه
ی فرودنده

سازم و خدمت
برای از سالی
بسیار و شایسته

سازم و خدمت
برای از سالی
بسیار و شایسته

| | | | |
|-----|---|-----|--|
| ولہ | کہ نشیند چو پیشینی و بر خیزد چو بر خیزی | ولہ | بیاموز از طریق سایہ آئین ادب ترکی |
| ولہ | بود کنز ناخن با پسے کاری ناخن رسته | ولہ | کجا از زیر دوستان میشود کار زیر دوستان |
| ولہ | بشکنی ترکی دلم گر تو به بخود نشکنی | ولہ | گشت آن دو قسم چو باقی جام می شیر کرد گفت |
| ولہ | که تاز سهو بسویش گه گزر نکنی | ولہ | نشان کلبہ تار یک من ازان پرسی |
| ولہ | خار در آتش بسوزد پیشتر از پوستی | ولہ | ظالم از مظلوم با دامن عمل بند نخست |
| ولہ | همچو بوی ناخوش از اغیار نفرت دای | ولہ | یا دبادای گل که با من رنگ الفت داشتی |
| ولہ | میکنم سبز گلزار تو گاہے گاہے | ولہ | بنگرم سبز و خسار تو گاہے گاہے |
| ولہ | ز دوش افکن گران بارے که داری | ولہ | سبک شوارز تعلقهاے دنیا |
| ولہ | قیامت خیز قار سے که داری | ولہ | کنز می سر و قامت یا عالم |

نظر بفکن بسوے ترکی لے ترک
 بآن ترکان خوشخواری که داری

قصاید و قطعات و غیره

قصیده در نعت

بسم الله الرحمن الرحیم

لے بدر رخ شمس عجم را و عرب را
بر مردم دوزخ قند اچشم تو یابند
غیر از تو که پایہ کبر بادست ترحم
بر فرق حریفان چورسد خرب و کست
شمس میان تو شگافد دل خارا
اینه شمران و لیکن ہر نامست
خاک کعب پای تو بر جہ رادم عیسے
بی بشیر از سایہ شمس تو بدید
قرآن مجید ز کس شہلا بگاہست
باقامت تو نسبت طوبی نامست

وی صبح کند طلعت تو طلعت شب را
در ساغر خود جای حمیم آب طبر را
تغیر را بعد ابلکہ چشم غضب را
از خرب غنیمت بشمارند حرب را
ترکش کند تیر کمان تو سدت را
در خط خود آوردین را و حلت را
چشم خضر است لعاب تو جوس را
سہ نیز کند دست تو شرک و خفت را
سفل بخود آید اخت زلف تو سبت را
پیوند کہ با پید کند شاخ غیب را

مهرت یو جنت در بسته کشاید
 امنت اند که سر سبزند عسدر
 از وصف تو علامه عصرم سزادین
 شیرینی نام تو را لم بجشاند
 فیضی نشود سر تر کی تبکا یو
 او شایق اکبر بدو من عاشق
 فردو جانم زلفت شه کونین
 شهبایم حیر تو ای سرور عالم
 چشاق فراق تو بجانها زده آتش
 تادیه وصلت و سر شوق بتایم
 ای دیتیم از غم سربان تو آخر
 گرد عوت دارد کنی اسه ختم رسالت
 حاشاکه درم در صله شعر نگیریم
 بخشند گرم هر دو جهان از انفسد ازیم

و درخ بد بد بخت تو حال طلب را
 از حیت ذات تو نشان دیم نسب را
 اگر کسب کند جوهر کل علم و ادب را
 وز دل پر و لغت یا تو سفس را
 بر پشت تاج و در گذارد خشت را
 چشمه کوثر مفرور زید کیمیت را
 یحیایم حیم حساب را و نسب را
 بر قبه افلاک رسانیم شغب را
 بر بسته بدو اسیر زلفت تو کسب را
 خوشتر از افروز بشاییم لقب را
 بر شیشه نازک بزخم سنگ صلب را
 با گریه نماییم عوض خنده لب را
 با سیم قراضه نفوسیم ذمیب را
 بی کج وصال تو کف دست طلب را

در منقبت جناب امیر المومنین علی علیه السلام

ای نام تو حل کرده دو صد شکل صبرا
 از پند دل چاک خوارج نه فرسدا
 نسبت بستیزنده گریزنده نه دارد

درایت تو لای تو جان را و جود را
 سوزن نه نشان میکند از سنجیه نمد را
 هر منماید بر و باه اسد را

| | |
|--|---|
| <p>سلمان صفت از نام تو خوانند و در پایست چو شرف بکنند خاک سجده را برین نرنگ سر زده خدای چو در خواند می نه بتو حمد که ذات او را خواندند که قصه گشت است و در بگذارد سر زلفت و خیال خط و خد را خادم نه بخندم کند و آد مست را دادم شرف از معراج تو هم والد و جبار اگر کنم از غم تو گرازل حسد را آیند نجات است فک و کاره وید را با عقل کل آموخته علم و خرد را</p> | <p>در دست خدا مومن کافر بصیت بار و گراز گزیده آه تن حجاب ترکی سخن از تبه و الا شش بگویم گفته علم ارتفع هدایت نه بدستش تر یافته پانجه شیران سگ گویت بے محبت حیدر نشود قول تو مقبول شما باز گفت جایزه شعر نخواهم نامی شدم از وصف تو تنه اند بافاق معبود خودت همچو نسیری همه دانند المنت لذت که محبت تو به محشر ای کاشف هر علم چو استاد طفلی</p> |
|--|---|

مرا کاشف هر علم
بار و گزیده آه
دزدان بدست ملک
و دم کشیده بود

خواندند که قصه کو ان و تهمن -
تا دید پنج بر تو بکشد آن سدر را

منقبت شاه کر بلا بطر سلام

| | |
|---|---|
| <p>هر زده آفتاب بمیدان کر بلا سایه نید هم سیم میدان کر بلا چون مورچه بگرد سلیمان کر بلا احباب گرد آن مته تابان کر بلا</p> | <p>گشت از قدم لشکر سلطان کر بلا عجاس گفت خیمه زوریانه بر کنم نشد صف بروز دهم دشمنان دین سیارگان چرخ صفت حلقه بر زده</p> |
|---|---|

لغتمه جان فدای تو پروانه سان کنیم
 یک تن ز فوج شام ندیدی چنانکه صبح
 و دو سحاب تیغ مسیه کارشامیان
 بر سر قدم قناد چو نقش قدم ز صنف
 باسی به بحر مرغ بروی هوا اگر لیت
 مقتول شد حمیدین هنوز آید این صدا
 خواهی نجات ز آتش و دوزخ اگر بریز
 آب فوات گفت که تر گشت دامنم
 اربعوی بار گلشن فردوس بعد عصر

ای شمع بر خیل شبستان کربلا
 خور دی کس آب گرز دلیران کربلا
 پوشید روی مهر و خشان کربلا
 طایفه چو شد روان با سیران کربلا
 بر دال پیوگان و مستیان کربلا
 بر شام و هر صبح ز مرغیان کربلا
 چشم آب را بجایک شهیدان کربلا
 از خشک ماندن لب سلطان کربلا
 خوردند آب تشنه دلمان کربلا

ترکی خوش آن زمان که تن زار خویش را
 پوشم بر زیر دامن سلطان کربلا

در مدح حضرت سلطان معین الدین چلی اجمیری

ای کعبه از قدم تو کافرستان هند
 به زمین کراست ^{بسیج} فخر که مانند اسودست
 تا سوز زمین هند ز پایت شرف یافت
 لبت بر زدن بر سر لای سموات
 جنت نشان لقب نه بافاق یافتی
 پر پر همین به تیکه بر زدن جلوه ات

وی دین حق ز روی تو روشن میان هند
 سنگ در تو بوسه که ساکنان هند
 شد برترین ز چرخ برین عوشتان هند
 از جلوه جمال تو مردوزنان هند
 سروت چمان شدی نه چو در بوستان هند
 به تابنگ سنگ بهرق بتان هند

از وعظ و پند با سے تو اے خواجہ زمزم

باشند و دم شد دل سنگین دلمان بند

چمی بال چون ز امر تو عمر ابد بیافت
سلطان دشوم ز مدح تو بر نشاء اعران بند

قصیدہ یحییٰ حضرت حسین گدیوار زینبہ نواز گلبرگی

| | |
|---------------------------|-----------------------|
| سے شہ خواجگان گلبرگ | سے سر سر دوران گلبرگ |
| سبز زابر بہار احسانت | سر گل بوستان گلبرگ |
| ہست سر کس بجائے خود سلطان | سر کب از ساکنان گلبرگ |
| از عطا کے تو بٹلی وقت است | خدا دم خادبان گلبرگ |
| سیر در بوستان خلہ کنند | خاک آسودگان گلبرگ |
| مینویان میشود براسے جهان | سر کشد قہرمان گلبرگ |
| بر طرف بزمینت گسترہ | سفرہ مہینبان گلبرگ |
| ہست از چرخ بر زمین برتر | عزت آستان گلبرگ |

غرض حال

| | |
|-------------------------|----------------------|
| بنواز دستر ترا ستر کی | خواجہ خواجگان گلبرگ |
| حاصلت عیش و بہکن | بوسے ار استبان گلبرگ |
| شکف اند گل مراد فرا | بلبل بوستان گلبرگ |
| شکر کند نہ سادہ ام مرفہ | فندق بر استبان گلبرگ |
| خاطر فرودہ ایم از منگول | پیش آئے حکمران گلبرگ |

| | |
|--|---|
| <p> اے شہرِ کامران گلبرگ اے مہ آسمان گلبرگ اے شہرِ خواجگان گلبرگ بندہ بندگان گلبرگ بخت ویران گلبرگ مے آفت نشان گلبرگ ذرہ آستان گلبرگ سردل بستگان گلبرگ والہ و عاشقان گلبرگ اے الف قامتان گلبرگ غمرہ ہائے بتان گلبرگ </p> | <p> کامیابم کن از نظام دکن دل تارکین من منور کن ز انکہ نام تو هست بندہ نواز منم از جان و دل بہر دو جان می گنج بصر غمہ کاغذ نستائند جام از کوثر می کنند غمہ بامہ و خورشید کے کند سجدہ جانب کعبہ می ندارند خواہش جنبہ دل شد قائم ز بحر شما دل مردم بیرون کشد از بر </p> |
|--|---|

باز مخاطب محروم

| | |
|--|---|
| <p> اے سرسروان گلبرگ اے سخاوت نشان گلبرگ دستم آسمان گلبرگ اے عطیہ پیشگان گلبرگ برین میخ خوان گلبرگ اے درخشم کان گلبرگ اے شہر حکمران گلبرگ </p> | <p> یافتی تا خطاب بندہ نواز نزد بندہ از درست محروم بطیفیل چراغ دہلی گیسو مقلسی رام بدل بزر بکنید رحم کن خواجہ سخن گستر در شرم لزان شود بدین پیش شہر تبہ ام بلبند شود </p> |
|--|---|

| | |
|---|---|
| <p>از دکن چون بعزت و تمکین یک صد نیک درم نثار کنم دم دشمن گردمی ام زند استاد</p> | <p>باز آیم میان گلبرگه بر در است بران گلبرگه انته سخن گفت زردان گلبرگه</p> |
| <p>کاش از وضاعت طواف کنم همسره ز ایران گلبرگه</p> | |
| <p>قصیده بجا حضرت پیر بغداد که یکی از اولیای کرام بود معه عرض حال خود</p> | |
| <p>بدعا بشمارت اقان و خیزان آدم بسکه در شوقست رفادیده طشت شکست آدم بر آستان توز راه دورتر میدید چرخ درم هر روز غم بالا غم دست من بگیر و از بند فلک یارم غم بر غم در دے بددے رنج بر بنج فلک سینه ام چاکست پیر از غم اهل و عیال بسکه ز شوق تعایت دست در امان دل قطره اے ابر کرم دریا زهرست میشود نامر او از پیش تو سپر انجیزد با مراد</p> | <p>آدم ایابصد حال پریشان آدم خار بادیا ولیکن پائے کوبان آدم اشکشوی کن که سن با چشم گریان آدم تا بدبار تو همچون دادخواهان آدم تا پئے طوف درت ای قباد جان آدم سید بد با من از ان با آه و افغان آدم از دعا زن سنجیده پیش تو نالان آدم پاره پاره کرده ما حبیب و گریان آدم تا من تشنه بربرت لب بحر عمان آدم با مرادم کن که همچون نامردان آدم</p> |

لفظ مراد
یعنی در اینجا

نظام الدین علی بن ابی طالب
رضی الله عنه

| | |
|--|--|
| <p>دلی از فیض کرامت نای تو بیدار شد تا ز اولاد محی الدین شنیدم نام تو از ترجم کن دعای نیک اندر حق من خردوران است سلطان نظام الدین شیت از براسه خونت غلام دروی دردم بده نیست در دستم بی نذر تو جز اشعار چند چون نه در شایخ نهال آرزویم برسد</p> | <p>تا من از لاهور در پیش تو تازان آمدم همچو مشتاقان از ان آفتاب نیران آمدم تا بدر بار تو پیر خیسر جویان آمدم گو قهرم یک در دربار سلطان آمدم ای طیب با شفا از هر درمان آمدم و حضرت تا جمل ای نخر گسبان آمدم من بدر بار مرید شاه حبیلان آمدم</p> |
|--|--|

گو زبید افلاک تری ضعیفم همچو مور
غم نمیدارم که در پیش سیلان آمدم

قصیدہ میر محبوب سیلان بہ آصف جاہ سلطان کن

| | |
|---|--|
| <p>کہ اے غریق محیط معانی رنگین درین زمانہ تو می جانشین بدر الدین درین زمانہ تو ای فخر سالک فرورین کہ چون مہرہ شطرنج رتبه مستدین چنانکہ مرغ گلستان بہا فرورین بجشن سال گرہ آن خدیو یاہ تمکین سوار تو من تازندہ سپہر برین لک خصال امام زمانہ حامی دین</p> | <p>وہ تو بدبو شمس ز آسمان وزمین درین زمانہ تو ای یادگار حقائق درین زمانہ خطاب صائب ثانیست بہر نام کہ سشناسان قانیست بہر سجت معانی و دست بخوش آید تو بکفر سخن سبیل کن کہ غم کشیم کہ از براسه زمین ابوس او پیادہ دود نکک جناب سلیمان قار و آصف جاہ</p> |
|---|--|

نور محمد علی بن ابی طالب

مخاطب به مشوق

درین زمانه عدل را به پست ستم پرور
و گرنه پیش من شاه عدالت پرور
شده که مطلع ثانی به جشش خوانم

نشان بخوش مرا یا بمن ستم نبشین
که شکایت چو تو ای بیت خود بین
چنانکه روح ظهوری کند و ده گنجین

مطلع ثانی

شهاز ذات تو قایم بای روی زمین
کشا دیده خود شاه بانه عدل تو تا
بود به مهر که پیشیت به طفل جوگان باز
دل از خود بیت روح تو لذت می گیرد
بنامه که نه نامت بود سیر نامش
زبان ثنائی تو میگفت روح عالمیکو
ساده بر در قصر رفیع تو قیصر
فروغ ملک دکن از وجود تو هست
به در ز گوشه چشم است اگر خدای نگاه
ز فیض روح تو عونی و طالع گویند
همیشه تا که بود کعبه قبله مومن
همیشه تا که بخوانند در نماز الحمد

ز نظم نام تو دایم نظام کشور دین
شود نه بند که بود به چنگل شاهین
فراسیاب فیردن تهن و گر گین
زبان چنانکه زبوسیدین لب شیرین
چنان بدان که بود خاسته بغیر ناکین
چنانکه در پس اسج بقصدی آیین
براستان تو نگه جو سیال سکین
چنانکه رفتی ز نیالیش مکان رنگین
کمان شکسته گزیده ز نرمان ز کمین
نیم و گرنه من کج میخ آن چنان ز چین
همیشه تا که بود حکم شمع سرور دین
همیشه تا که بقراست سوره یسین

میلاد اعلیٰ حضرت
سید بن حسین
ملا علی شریف

بود تخت نشین داور نظام دکن
بجی خواجہ ہندوستان معین الدین

کلام ایضاً

بروز پیش من ای تیرہ گردش ایام
کہ از کف تو نتوانم چو پیمان دولت
سخن بمرورم ناچختہ از چہ افشا
کشایو غنچہ دل من کہ گل گنم غزلے

مبین چشم مرا ای سحر علی قلام
کہ بہت دولت نعم گزیرا پی علام
کہ تر کند نہ کسے آب در سبوی خام
کہ روشنفکندہ بود خاطر فرسودہ مدام

غزل

بیا بسوس من ای گلزار سیل نام
کہ ام ذکر جفا کے ترا بہ لب آرام
ز دم بغیر نہ حرف شکایت تو اناں
بدم اگر چہ بگفتی مگر نہ رنجیدم
منم کہ بتو بمانم تمام شب بیدار
منم کہ از غم عشق تو جان بلب ہستم
منم کہ در سیمس تو بچو سایہ بینگرم
منم کہ بہر تو گردم بہر زن و کو ما
منم کہ ذکر تو اسی بہت گنم بہ لبم اللہ
منم کہ نہ لیست خود در حیات تو داعی

کہ شند ز فرقت تو روز روشنم چون شام
بیان کنم ز زبان شکوہ ات کہ ام کلام
کہ کس نہ شکوہ خاصان کند بہ پیشم
کہ بہت ہادست معشوق دادن شنام
توئی کہ در بر اغیار میکنی آرام
توئی کہ نیست خبر با تو از من ناکام
توئی کہ دم کنی از من جو آہوی از دام
توئی کہ گاہ نہ آئی بنا ز بر سر بام
توئی کہ نام من آری بلب پس شنام
توئی کہ بہر بلا کم کشیدہ صدم صام

| | |
|---|--|
| <p>ز جانشینان جگر خسته ای وفادار شمن که نه ترک ساگر این شیوه خاکی ترک که نام او بنویسد خسته و آن ز من سوزن قصه رفیع شصت نبوی دلال مطلع ثانی بنده شش ریزم</p> | <p>نمبر یکم خوابناست و پیغام روم بهره ترکی بر استان نظام ز کلب خویش سزایم بالبد که ام فروغ دین و پناه من ازل اسلام کند که لذت او بچو شهادت شیرین کام</p> |
| <p>ستم ز دل تو خسته و لایان گم بهر و حل تو نشیند عاشق بیل ز بیم غم زخمت سوار تو سن جرخ شسته زان بهر تو اسیر سپهر سخا بهر مور پیش تو ختم است ای پلایا نگاه پیشتن تن بهار اگر میان بندی اگر دیده مست تو چشم اندازد زار زیننه مردم تر از سد خبر ز تو حسن تو گریه بر رخسار افتد بسوی دشت تراز ای اگر بزم سکار دم نبرد آساید باشکرام درین زمانه مستی نسوزد آید انهم</p> | <p>مطلع ثانی که چون ز بعثت محمد عبادت اصنام کلام تلخ ز لعل تیان شیرین کام شود شکسته یکب بود گشته به کام که هست در کف سیال ز فتنه نام لیام بظاهر است گران خون گرفته بیل اندام ز سوزنات گریز و صدم بسوی شام برون جبهه جبال نه مغز از بادام چنان که در دل پیچیدان شود الهام گمان که بجز رنگی شود رنگی نام شود برون رو باه منزل صرغام چنانکه مشهور افتد بکلمه اغنام که هست باو دگرگون حلال یکا که حرام</p> |

که از سوزنات و زینت
 زینت است

چو باز پیش من ایستد می بکن پرواز
 بدین زمجره سنی ام پیستد حسین
 نبودی ار دل این مردگان هزار پرست
 بنرم حضرت بشد گر بخوانم این اشعار
 سخن دراز کنی ترکیا که می زیستد
 بگو که خسر و ملک دکن بود قسایم
 ز حسن ساگر هم دهمش ببلر کباد

که شترست چو آواز مرغ بے هنگام
 زبان بطق کشاد است بچه در اجم
 که کتر که بشمردی مرا ز جلای جام
 عجب عمار که بخشد خزان در انعام
 کنون که ختم کنی بر دماغ شاه کلام
 اقل دست تو یا ذوالجلال والا کرام
 بعد هزار دعا و دعا بدیدم سلام

روح حضرت اقبال الاولیه پیرا و پیرا کلم کن

قوزمانه مخور ساقیایا مبیای
 منے کہ ز یاد صد سالہ دقت او دارد
 منے کہ جرمہ او شب چو باگ باخشد
 منے کہ قطره او کہ جرمہ افشانی
 منے کہ گریخورد جرمہ اش کہن سالی
 منے کہ بشکشی از سافرخسایینش
 منے کہ درین خطل بریزی اردوش
 منے کہ قطره او گزنجاری نجشند
 منے کہ آب حیات از بارش دارند
 منے کہ بجای خوشش یاد از خوشی

منے کہ شترخ ترین باشد از لب دلار
 منے کہ والہ او هست کافر و دیندار
 بگو یاد میراث اشیم جهان سالار
 دودران بتن او دم سیجا و ار
 بفضل شب بختش از شباب اریار
 بجای سیریزه او برد گل گلزار
 دوز سبب و غمب خوشترین نهالش بار
 بقتی ساقی کو خورشود نسیری وار
 نه کس بدیده در دیده بنیدشتن نهال
 ز سینه اش تبارد معانی شہوار

منکه که لذت دنیا خوردنش از دل
منکه ساقی اوست ساقی کوثر -
میسم به که بخوانم قصیده زنگین

چنان برون چهار برکه جسم دلار
نه آن می که فروشد بر سر بازار
به خوش که بهمان را بابت اوست قرار

مطلع دوم

سحر گفت سر دوشم که استیجت شعار
شگفت لاله در میان دیانتی سخن
نشسته بر سر گانشان بلبل خوشگو
بهار شده بهار اینک و می سنگد جنگ
بزی پشه و ران تنه از صفت خویش
دا کنند بهر جانب از مبارکباد
پیر باشد از به ثنائیش قصیده بر خوانی
خطاب است پیر از سخن و ان امیر سخن
درین زمانه بغیر از تو یادگار نماند
پشان قصیده عالی مطلع نادر
که سرود مصرعه زیبایش برترین باشد
بگوش من جو سید این نوید جان پرور

دالاسیر گلستان که رشت گل بهار
رسیده بر سر شاخ نخلستان بار
بجو صانع چون نموده و انقار
وزیر ملک دکن شد بزیب و زوار
براسته نذر وزیر دکن بلبند تبار
پنج گشت بر لب و دف لولیان لاله خدا
که مست گوهر گفتار تو در سر هوار
بنه تبارک خود تاج گوهر کشتار
نه طبع عرفی و صایب کعبه بشه و دیار
بکن بزیب مرصع ز طبع گوهر بار
سخن دران چو مقابل کند بیت هزار
بشوق گفت قلم مطلع سیدم نگار

مطلع سوم

بلند مرتبه عالی مسم جهان سرکار
 اگر بفرستد تیغ کفش علم گردد
 چو گرد باد نیاید نظرش آتش باز
 نهیب میخیزد خوش خلق و خوش دشمن
 نمیشود لب او آشنایم بخشش
 بر لبه صبح و درین عصر اعلان تازند
 تا سنی که چنان آب نکهت بخان ریخت
 که گروام در شش دیگران بقتال
 شود ز دیده مردم بروز روشن گم
 و شاعر است شب روز اتقا که کس
 به بخش یار بیسی حسته فرزند
 که باز نفلسی از دوش و سر بر اندازم
 دعا می آید و جوابت شوی از عمری
 گرفته از کیف دیگر لباس و زاد سفر
 سخت پنج دربان بگیرش و امن
 بعجز از کف او اگر بخت باز خورد
 بین گمان که بباد احراف من گردد
 بجزر بکند او ستادیش منظور
 پس از شنیدن ابیات میشود ارشاد

فلک بر فضا و شکست ملک بجزر شاعر
 قهقش از زمین گاو استخوان سوار
 به پند از سم تو سنجش حریف عیار
 چنانکه گشت رخسار جانپایم در هوار
 بجزر از و لیکن شمارا و صد بار
 یلک اگر سپهر چون میدوید شکار
 که غرق در غرق شمر باشم از اظفار
 بشاعری نرسد ورنه بد بکف دینار
 زلاغی تن زارش چو سایه در شب تار
 ز بانگان نرسند نشیند از استاد
 که یازشادی دل بند نشان نما آمار
 تنم سبک شود از قرض سفلگان یکبار
 درین امور که کردیم پیش و کم از کار
 رسد بخت و وقت چو بر در سر کار
 بگو پیش که برویستی میان زهار
 بشاعری که بود ذی وقار در سر کار
 به تیغ شعر من از دغل او رسد زخار
 شود قصیده او پیش حضرت سرکار
 لعاب لعل که حمله از پیش در پید قرار

پس دو هفت ستر چو گرد و صلاح چار یک
که بخت و نیم شود وزن اوز که حال
ببندد وزن لب تر گیا چه شور است این
رقم تو دخت او میکنی غیب انی
حجب مار که وقت عطا بختا بج
اگر بخشم در آید بیک نگاه قباب
فلک چگونه نه امروز دوستم گرد
اگر قباب خطا بش لب بکنار جنگ
چنین قصیده در آوزم ابر کعبه رواست
که تا ز طبع گرامی که ام نکته شناس
سخن جوز اهن حسینیان و از شد ترکی
بگو که تا ز خطای حق طراز فرشت ز منت

ز ضرب کوه که اش می دهند ده دینار
هزار بار ازین شاعر نیست استغفار
ترا چه سود ازین قصه ازین اذکار
که هست مثل خشک پیش او گل دینار
جهان و هر چه در دست بختش بکیار
نهان کند سر خود پیل نه فلک بکنار
که گشته مبدل و جان ز دست او یار
که بیو زین نیست همیش ز بهار
که پاکش است ز سببه معلقه گفتار
بگوید از سر دانش جواب این اشعار
کنون دعا بکنی موهج مختصر بنگار
فرزین هست که تا سقف چرخ از ستار

این شعر از
شاعران
مستوفی
است

بود پیش بزم جهان سکنه جاک
بزمیر سایه دارا که خلق لیل و نهار

روح نواب حسین میان مانگولی

لے دلم چون غنچه از وصف تو خندان بها
هست از فیض خرامت بزم و ایم نابع
و فوق اشعارم و وبالارنگ حست میکند

عے بدام غم گل از مدح تو افشانده بهار
ورنه پیش از هفته در گلشن کجا ماند بهار
چون دل سر عاشق دیوانه چو شانه بهار

هست بیرویت بلای تیره در چشم حجاب
 از فلک گیرم بدورت انتقام روز هجر
 که شود تابنده چون خم دل بر خون من
 کاشت در دلباخیان تخم محبت عهد تو
 از کف عدلت خیانت شد انقلاب برستم
 غیر او صاف رخ خوبت ندیدم درو
 نغمه و صفت بود در دل هر نکته سخن
 نیست بلبل را بعد تو غم فصل خزان
 تا بزم تو بدر کردم حریف تیره را
 هر گلستان که نشید است بویت از نسوم
 تا کمر بسته در پیشیت شود استاده
 تا هوای بامدادان خنجر را خندان کند
 تو جلالت چمن را بادۀ انگور سرخ

گلشن دل بنیو همچون برقی سوزاند بهار
 داد گلها از خزان ز انسان که بستاند بهار
 داغهای لاله اگر چند خشانند بهار
 شاخ گلها را که در گلزار بنشانند بهار
 دورایام خزان را چون بگرداند بهار
 صفیہ اوراق گلها را اگر خواند بهار
 بار و برگینستان را چون بگرداند بهار
 از گزند او دلش را اگر چه ترساند بهار
 زاغ و کرکس را که از گلشن برون باند بهار
 همچو گلشن فرس صحنش را بتاباند بهار
 بر نهالان عشق تیان را به پیچاند بهار
 سبز و صحن گلستان تا برویاند بهار
 ساغر از گل کرده ترکی تا بنوشاند بهار

جامه از عطر طبعی همپ تو آب باد
 شاخ گل را تا قبل سبز نشاند بهار

شرح ایضاً

و ذکر تو عیش جادو دانست
 باز ابرای کاروانست

ای یام تو کام دو جهانست
 تا حدل تو شهر یاقوت صحر

از تو پیر تو پیر تو پیر تو پیر
 با او و روشاگان و خضر
 اولی و آخری است حاکمیش
 بر خاک که با تو بود
 در مکتب دانش تو سبحان
 گردون سیه کوشش خمیده
 نجمت در زنگرست خمش
 ذات تو نشاء زندگانی
 ذات تو فروغ دودمانی
 باشد پی خلی میزبان
 امروز بغیر تو عالم
 محتاج اطاعت تو چون من
 در دور تو بند و سنجیدم
 از عدل تو تامل شکفته
 جان دادن و شکوه سزگون
 ذات تو ز جان و دل گرامی
 ذات شرف شهبان عالم
 روی تو قضا گلشن دل
 دعوای سخن هر آنکه دارد

وز عمر تو پیر تو پیر تو پیر
 بدشت دم فیض ریگانت
 بر هر کس حسین مهربانت
 نازده بطریق اسمانت
 ناخنده یک ز کدو کانت
 این تیر دلیلت کماست
 روی تو بهار بوستانست
 نام تو حیات مرگانت
 نام تو چرخ جانانست
 بر خزان تو هر که مہمانست
 از فن سخن که قدر دانست
 میر است و اگر چه نرستانست
 جز خال که بر رخ تبارانست
 هر خانه بزنگار بوستانست
 در عهد تو رسم عاشقانست
 نام تو عزیز تر ز جانانست
 نامت در تاج سوادانست
 بوی تو هوا سبزه باستانست
 بر خوانش که روز امتحانست

این شعر در کتاب
 تذکره شاعران
 درج شده است

این شعر در کتاب
 تذکره شاعران
 درج شده است

| | |
|--|---|
| <p>پندار که شیوه زناست خیز است نه مرد زناست خاموش مگر که وقت آنست باشد بجهان که باهاست</p> | <p>پوشیده و گرنه غمزدن بر پشت زنده آنکه لاف شوم است کلامت از چتر کی خواهی زنده آله این دلاور</p> |
| <p>درج نواب حسین و وصف همسر و ملوک و ساکنانش</p> | |
| <p>وی سر و قلان گلستان منگول وی نوش لبان نعتیان منگول وی منبجگان می کشان منگول وی حلقه کامل بیان منگول وی بزرگ کس شایان منگول وی اهل نشاء مطربان منگول وی فغمه بر خیز جان منگول وی عیش و جلال شایان منگول نشور نویس حکم ران منگول سالار پلین شمار سان منگول استاد تمام و اعظان منگول لخت جگر خدایگان منگول انخال غریز حکمران منگول</p> | <p>ای سرخ لبان طوطیان منگول ای لاله خان و لبران منگول ای سیم تنان عاشقان منگول ای غمزه چشم و لبران منگول ای غیرت خلد سیرکان منگول ای روکش تان سرفراز منگول ای بلبل خوش گلوئی آنا با منی ای سید و سیرل جنون و قیصر ای خان بزرگ پیشری منگول ای قدر بلند شیخ و الاسلام ای حضرت مولوی نامی محمود ای حضرت بدر دین سیمین ای صاحب فی می تاد و جان دانش</p> |

ای ڈاکتر ان شہر رشک جسے
 اسی مسجد جامعہ ثریا رفعت
 اسی شہر شاہ اختصاص گردون
 اسی میوہ نغز نارچیل و نغزک
 اسی مہر منیر آسمان بخشش
 چون رخت کشم من از میان گل
 و اماں نگاہ چشم بینا تنگ است
 در فصل نثران برنگیاں لطوی
 از تازی و پارسی حلاوت دارد
 گل وقت تکل از زبان میریزند
 در خلد کجا شود امیت و اعظ
 صد سال زمینیاں گذاردش
 ذواب سین شیخ والاہمت
 این زینت و زیبای کہنی پرسو
 باشد چہ مردگان بہشت عجب

اسباب حیات ساکنان منگول
 وی حسن بلند حکمران منگول
 وی بحر محیط بیکران منگول
 وی ماہی پچہ ارضان منگول
 یعنی کہ نہدیو قہر دان منگول
 جانم شدہ نذر دلبران منگول
 از وسعت صحن سرسکان منگول
 باشند زہار بوستان منگول
 حلکہ وہ باگلین زبان منگول
 غنچہ دہناں گلستان منگول
 بآبادہ کباب ماہیان منگول
 یکشب شود آنکہ جهان منگول
 فیاض جہان چلیچکان منگول
 شد آنکف جو دکن جوان منگول
 وقف است بزنگان چنان منگول

قصہ نامی ان خان
 در بعضی کتب
 نشانی است
 کہ

ترسم کہ خان ز رشک ویران گردد
 از لب کہ منورہ ام بیان منگول

و سچ ڈاکتر اشظام جنگ کر ذواب صنف افکن جنگ

از نظام جنگ کمال اربابان کنم
 آن واروست که جان پهن مرده میدهد
 القاب تو مسجح دکن لیست نه کند
 از دقت و پسر زن و همیشه ز ادگان
 این جمله اوقاد و بروی زین تپ
 آخر قنادگان ز طاعت پیا شدند
 شرم آیدم که پیش تو ای محسن شفا
 پیر عصا خفته خور و گرجا رشت
 مستقی از جام کف تو عرق خور
 مدقوق تا ز سایه دست تو به شد هست
 ترکی گویم آنچه ز جوشش روا بود
 هست ابر در جهان شبه معنی خطاب من
 لایب نام و ر که صف افکن خطاب هست
 دست مرا گرفته بدولت سر کس خوش
 بگذشت هشت مهر که خور و نوش نوشتن
 با من نه در جهان سخن میرسد کس
 کس نه ز صایب و طاس و دین زبان
 باز دیدم ز افطخ خان و طاس
 یکسو شده ز فکر خور و نوش سخن بچکان

در این شعر از کمال اربابان
 خطاب از نظام جنگ
 که در قضاوت و
 بفرمانست
 لیست از نظام جنگ
 که از اربابان بود
 مردم و لایب و
 بهند و شان را و
 میخ شانی می گفتند
 لایب و مایه مایه
 شده بود مایه مایه
 با بچکان و دیگر

قد خیره روکش سر و روان کنم
 اعجاز و صفت او بسیجایان کنم
 که در حقیقت نوشته به لیدن روان کنم
 دل چاک میشود چو رقم حال شان کنم
 تا کنی ز یاد حالت ایشان فغان کنم
 شک تو ای جوان ز کد امین زبان کنم
 ذکر از غرض شناسی محمود خان کنم
 گوید که رخنه در بر شگین دلال کنم
 گوید نه تر ز ساغر کوثر دمان کنم
 گوید نه بو علی که منت امتحان کنم
 زید بهر آنچه وصف شنایش بیان کنم
 لیکن مغلسی چو که ایمان فغان کنم
 تا چند وصف بهمت آن نوجوان کنم
 بنشان از نشا که تا محمدمان کنم
 حاصل ز خاص مطبخ آن منیران کنم
 این دعوی از غلطانه من لید و تیان کنم
 لیکن فغان ز مسکے خواجگان کنم
 میگفت زندگی ز دم صیف خان کنم
 بر هر زمین نشان چو قلم از آن کنم

| | |
|---|--|
| <p>انکہ برین زویدہ انصافش اے عزیز دشمن شود کلام من آنکسکہ بشنود صد غولہ خصم در عرق شرم میخورد ترکی گذار این چرخ و رست در برت</p> | <p>یعنی چو کتازده من ادا این کن کنم من شکوه از کلام نه از آسمان کنم آنجا که بجز جودت خود را روان کنم کن گوش تا اثر انجرامی نکته دان کنم</p> |
|---|--|

تواند حاصل طلب ممدوح خود بخواه

من مقصدت طالب بشده مرسلان کنم

روح نواب حسین خان مخايط بصفه کفن جنگ تحیت

| | |
|--|---|
| <p>اے در نماز بے تو تنخواہ امام عید عید مہ صیام کہ عید دگر بود زلف کلام من بود اے تو دانش اے گل بیا کہ بہر تو در کوہ سار و دشت بر اہم استخوان نہ ہلال آشکار شد از ابرویت ہلال فہم بیدار کے روز کے کہ خلق بر میر رویت نظر کند دولت رفیع دست تو آہ تقاسمی من ما پچھ می شہ نہ در حسا نہ مردان میکد منش گلہ بر جعفر حسین خان خط ہلال نیست کہ خشیہ بر فلک</p> | <p>گو یا کہ شد ز قبلہ رویت فلام عید قربان نہی شود بجمالت کہ ام عید گسترده ابنہ بر اے دل خلق دایم عید بر یا کند دلالہ نعلان تمیصام عید خمشہ ات کہ میر گردون سلام عید تا سال در سرائش بود صبح و شام عید آن روز و شب بود بخاوص و عوام عید آید چنانکہ در پس ماہ صیام عید تا انگین نام تو ریزد بکلام عید نگہ فتی از زور و سراق نہ تمام عید بر کرد بہر خصم تو تیغ از نیام عید</p> |
|--|---|

عبدالحق
 صاحب
 قلم

از بسکه لطف تست پسندش عجب مدار
بالای بام تا میروئے تو جلوه کرد
از بسکه خالیا کے تو قدرش فرود است
تا چشم خود نهاده سیر راه بسنگم
در عید گاه نئے بنماز ایستاده خلق
یوم الصواب بهر سخا پیشگان بود
سیراب کن ز شربت دیدار خود دلش
که مثل عجب سر و ملک کن شدی
مانند تار بند صفت افکن ندیده ام
به تیره دل که سبز بجایش کند و چشم
در کلبه حدوش محرم بود دوام

کامروز از زبان تو طرز کلام عید
جنبه نه همچو سنگ از زیر بام عید
نشسته تا براه تو گردون تقاضم عید
آید که بهر کارب تو بایا نطق سام عید
صفت بسته بهر خشت از خاشاکم عید
روز غائب است بچشم لبیبام عید
کایز دور تو تو با تشنه کام عید
در روزگار حضرت خیر الانام عید
اندر بلاد بند و نه در تو هم و شام عید
ما تم بود حلال در امش حرام عید
در پیشخانه ز فقاایش مدام عید

اس سال تر کما رسد از روزی از حلال
سایه دگر کنیم بیت الحرام عید

در معنای محرم کمال خانصا

چرا چشم بخت با وج آن بینی
اگر با وج محرم کمال خان بینی
کجا بهمت او که را اگر آن بینی
چنانکه جلوه خور را بهر مکان بینی

بسوی جرج زحمت چه ای جوان بینی
خیال رفعت او پست از دلیت گردد
کجا زرتیه او برترین فلک باشد
روان محیط عطای کفش بهر جایست

کمالی و دیوانه و دروغ
فلسفه نه بر سر است

| | |
|---|--|
| کفت تو دایم شو در هر طایفه و هم سخن تو بیاست اگر نظر افتد ز لاله زار ز بیهوش گردیده کمال گشت سخن گفت سر و ش این عجیب مطلع نو | اگر قصر فلک سائل آستان بینی از آن بهر هست که روی بری رضان بینی جز از چشم خمارت سوجبان بینی که گردن تو بخوانی نه مثل آن بینی |
|---|--|

مطلع ثانی

| | |
|---|--|
| بچا چو ترکی و سکه چون کمال خان بینی نظیر ترکی خوشگانه در سخن سنجانست کمال خدای و خضر سیرت بشهرت سرور در دل خلق است از می مهرش بر روی تو رنگ ای عجب و در چراغ بیاورد و خضر چشم تو گنج بغیر ذات بلندش درین بیاد دگر بیاورد و علم نیاید نظیر و تنظیر نزدبان کرد او اگر نبی یا نگاشت که بواسطه زدامش بر سر | نه این چنین نظر آید نه آن چنان بینی سخن شناس نه همچون کمال خان بینی و هم مثال چو سحر ای خوش بیان بینی نهان آفتاب مریه نیاید خان بینی اگر نه خوش جلوه شمع سیان بینی اگر نه اهل و درخشش کج شایگان بینی برای خدمت مهان نه نیران بینی اگر نه فیش زمین تا آسمان بینی خطای چشم تو نیست از نه لاسکان بینی نه همچو جلوه و نه خندان بینی |
|---|--|

و حدیث است

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| خداوند این چنین تو سخن صبا گامش | نه همچو یو که کاشم بن زینتانی بینی |
|---------------------------------|------------------------------------|

در صفت پیل

| | |
|---|--|
| نخسای ساعد سیمین گلستان پینی که جزینه در گه او عیش حبس او دان پینی که زیر پشت ترکی سپهر فلان پینی بوقت عیش و طرب یار مهران پینی برای دوست یکدل حصار جان پینی زبان و چشم سر و دست و ابرو ان پینی زوال مملکت خود نه در جهان پینی سمند عیش همیشه بزیر ان پینی | نظر کنی چو بند ان پیل گردون ساش که از طوف و سیل و سحر و رنگ چنانست بر سر هر ذوق آرا سانش و مِ جلال و غضب شیر شریزه اش گوی برای دشمن بدین حسام او برق هست کند بقالب هر سبده تا خدای پیوند بود کمال تو افزون کمال خان دایم عروس دولت جاوید بکنار تو باد |
|---|--|

نخسای ساعد سیمین گلستان پینی

بود چو برگ خزان دیده چهره دشمن
همیشه تازه چو گل سحر دستان پینی

در صفت جناب اقبال الدوله پادشاه ویردن

| | |
|--|---|
| کشیدان بی راحت چو شب ببالش سنگ کشاده بود چو چشم سپهر نیلی رنگ رسیده گفت که ای لوز چشم با فرنگ که گنج خسر و غر نیست پیش او پاسنگ اجل بسازد و اتم نیز دی گر خپاک | عروس خواب سیرین گرفته در تنگ بفرستین معنی هنوز دیده من که ناگهان ز درم روح پاک فروسی نیز از شک که دریا فستی زمانه او دم ترانه مدحش بشوق سجیدی |
|--|---|

| | |
|---|---|
| <p>بیا بوصف وزیر دکن بکنده جنگ نهمه سیرستانه گران بار عسکر کرده سبک پیر روح طوسی ام این مژده جانفزا گرفت</p> | <p>بخوان قصیده که باشد نمونه از تنگ بزم تکیه کتاب جاس بالمش تنگ زومر مطلع از نقش باد و صد فرسنگ</p> |
| <p>مطلع دویم</p> | |
| <p>ملک بحسن فلک قدر و آفتاب آهنگ بلند مرتبه و الا لقب بکنده جنگ بهر روح روان و بقهر تیغ اجسل چنان بهند فحیط است قلم فیضش نسیه حلاوت لعل لب شکر یزش ز وصف شوخی ز بهار آسمان برش بخشم جبین بحسن مبارکش قدار از ان مجلس نور و زت ای فریون گنج که هست قول مخالف براه موسیقی چنان بهج توانا زان سمنده فکر من است چنان بصفت و وصف تو تیر و دست قلم هنوز غم و میل کنه پیش تو خصم ز بیم تیغ تو پیر شهسوار وقت جدال سیاست تو کند همچو سر مه میل بحشیم</p> | <p>عمر بقصر عالت علی به بنشیند جنگ که هست ترک فلک ستاره اش سبک بلنگ در صفت پیاپی پیر پیش بلنگ که خیزد از دل بهند و نه موج الفت بلنگ کز انگبین احوالش شود نبات شمرنگ قلم چه بنشین سخن برنگ کرنگ به بحر موج شود شعله از برای نهنگ ز غم نوا ای حراق و سیمنی از آهنگ ز راست میر و مای سرور سیافش جنگ که یاد پای صبا در پیش بود خورنگ که سر هفت زل زایش کلک ابل فرنگ که از جلال تو روحش رسد و صد فرسنگ به بست جای غمان و در بان قفس تنگ کنه نگاه تیان اگر باشد بقا نچیز تنگ</p> |

شود و زجله حسن تو آفتاب نهان
 شرب مرهم غیبت غم از دل ریشم
 اگر چه بجزند از رخ تو قطره خف
 بزعم بازو سے شایین عدل عهد و بست
 اگر چه بلق لیل و نهار آئے ترکی
 مگر چه ترس کہ ظل کف سکندریجک
 اگر چه ز عشق علی متهم بر فض کشتند
 کجا ز مهر حسین حسن کفر انکار
 بے کشیدن تار ز رخ ترکی
 چنین قصیدہ سخا تم اگر ببرم وزیر
 نخل ز ترخی اویشو دلب محبوب
 سحر و بجایزہ بخشد کار خانہ حسین
 کندن بابت دعا تر کیا سخا و زحق

برجی کازانی
 و غیره فاکند
 ایستادتر که کار کین
 ی اندر

چنان بروز که از آفتاب شب آسنگ
 چنان بر بود که از روی تنج صیقل رنگ
 در خوش آب شود چشم مای خنچنگ
 خیال دعوی میاگی باز کلنگ
 بر آئے گردن بختم زنده همیشه تنگ
 چه سائانت بفرق من شکست رنگ
 چه غم که نیست بعا شق خیال نام و رنگ
 بگو بدار چه حد و فرقم از سیر یاد رنگ
 شد است سینه پر وزن تو نشانه رنگ
 که هیچ نظم نباشد و مبرنگ
 بود سیدی او روکش جبین فز رنگ
 بسیر از من صورت گیر سخن از رنگ
 که هست ذات بلندش بی قاده و رنگ

که یارب از سبک شاه عرب وزیر دکن
 سزایه نمود و سحر قدرت
 بقدر و جاه بود برتر از جم و هو رنگ

در مع نظام ایخچک سخا ن خانان بهادر

دیده صبح نشاطت گشت شام طال
 بلند بلکه نه شان سپهر در اقبال

بشده گفت سر و شتم که ای سربا اقبال
 سپهر رتبه امیر زمانه سخا ن

| | |
|---|--|
| بجو دابر بهر آفتاب وقت جمال لبش حیات ابد بهر مرده صد سال بود چشم کو اکب روسته زنگی خال که بشوی ز کف ز رفتاش مالامال بجست از قلم مطلع و گریه اسحال | بکلم همسر کوه شهر بر وقت ختاب قدش نهال مرادات زندگان باشد قمر تاب جمالش بچرخ نیلی نام بر و قصیده زیبا بهشتش بر خوان بگوش بهوش من این مرده چون غنچه گفت |
|---|--|

مطلع دوم

| | |
|--|---|
| ندیده چون تو گلچشم گلشن آفتاب گلشن شود از عکس چرخ تو ز آفتاب زده است تکیه بنا نوی شیرین ز شغال گر خجسته فتنه ز چشم تباران خال شود ز گردش گردن چنانکه بدر بلال کسی نه جانب من میکند نگه بخیال بنطق ورنه کلیم بطبع حد کمال قاده ام ز دونه مهر بکوی تابی دال چو میشوید با زان عرق رخ حال کز آشیانه بر آید مرغ بے پرو مال دم خجسته غصب آفتاب زده شال لبش شود نه ز آتش با حرف سوال | نرسیده در چمن و دهر همسر تو نهال بود ز بر تو حسن تو داغ مهر خورشید بدور عدل تو نه فاله می دونه یلنگ کمان همل چو آویخت بهیبت تو بدوش ز جو ریح کمال مراد وال رسید کسی ز خنده نه بیند چشم گریا خم چو نقش پاسبانم نشانده طالع است عجب هم نه به بیند کسی بهر مایم ز اشک تر شده جسمم بجهت می معاش سفر چگونه بسوی وطن کنم بے ز ز چشم مهر تو هر زده آفتاب شود کسی ز نصبت الوان دامن سیال بند |
|--|---|

بود نصیب تو عین جد و جوار و الفس
 نوارم ناز تیان را طاب عمل تو بست
 غم فراق بهت چون مرده حرام
 که و کئی فرق بدوش حسود جاده نیست
 سیاست تو کند طوق گردن خوابانش
 لب از شکایت جور فلک نه و اگر دم
 فلک زغمه شعرم مذوق چرخ زند
 بنه ارجیت که مرده صانف تو عی
 بد او منی من ورنه لب کتاند می
 رماند گوش لیل و نهار چون گردم
 بگزینم بهت عالی رسی بفریادم
 که گردید نقیب که بر طرقت کرد
 ملوالتی نسین تر گیا کنی تا که

سبب غم فراق
 بهت چون مرده حرام
 که و کئی فرق بدوش حسود جاده نیست
 سیاست تو کند طوق گردن خوابانش

چو تیر خورده شود قاف ال و چون ذال
 به پیش زانکه دل عاشقان شود پامال
 عی وصال بدو تو چون زلال زلال
 رسیده بر شکم تب زده ورم ز طحال
 کند چو شور بیا از شکنج نشان خلخال
 تتم بتر فلک اگر چه ست غریبال
 چنانکه رقص نماید ز بوسه نافه غزال
 نمانده عرفی و خاقانی و اسیر جلال
 که نیست همسر ترکی بدهر اهل کمال
 که روز جادو در پیش شام غم و نبال
 رسد بابل سخن چون که صاحب اقبال
 دلم ز خاوه او شام غم ز بایر و بال
 بگو که بماند بحسب سخن نفل ببال

غسان توسن اقبال صمت و شوکت
 بود در گفت ای شهسوار مرده مال

در صبح اقبال الدوله بهادر وزیر و کن حیدر گیار

وی از چین بودی تو هر سواران و سوار
 هندی یک عمر گر گریه چشمه مانده سوار

اسی مباح عالم از رویت بهارند بهار
 و جهان بختاندر یا به حسرت بخت

اگر صبا بویا کند از نقش گلبرگ تیرت
 وایم از سوز ستمها سپهر کینه تو را
 گر بنایدی بفرقم ابر رحمت بار تو
 از درمها میکنی روی زمین وقت عطا
 لشکرت غل کرده آرد قوج دشمن را چنان
 اگر خور و زخواب زخم تیغ خونبارت نشسته
 مالی نکلمت چون پیکر مرغ ترا
 اگر حسود من نگردد آسمان از در گهت
 نیست این جمعیت اعدا بمیدان دغا
 تا قیامت میخورد هر دشمن بیدین تو
 تا عروس صبح زاید طفل بر آئوار را
 بر زمین تا آب باشد آب باله زمین
 باد وایم همبر تو دولت و اقبال و جاه
 نشسته اند نشسته باشد در دماغ دوستت

زلف دلدار مرا اگر دستار اندر تار
 در جگر چون سنگ میدارم شمر از غم تو را
 سوز دمی از خاک جسم من غبار اندر غبار
 چون زانجبر فلک باشد قوطار اندر قوطار
 که شتر بسته می باشد مهار اندر مهار
 در جگر بنید به بیاری فکار اندر فکار
 نقش اندر نقش می بنید انگار اندر نگار
 خلعتی و خلعتی یابم چکار اندر چکار
 هست و نیست چرخ گاه تو شکار اندر شکار
 در میان گور چون کافر قضا اندر قضا
 روز و شب تا با تو یابم قضا اندر قضا
 باز چرخ آسمان باشد عمارت و عمار
 چون بود از عاشق و دلبر کمار اندر کمار
 در سر هر دشمن جابست خمار اندر خمار

بجای
 این
 شعر
 در
 این
 کتاب
 درج
 شده
 است

ترکی از داو برخواهاسی فیروز می هم
 روز و ماه و سال عمر تو بهار اندر بهار

در مع میر مجرب بیخان سلطان دکن

وصف نظام کامران تازه بناده تونو

نبت کرم زرب شان تازه بناده تونو

| | |
|---|---|
| <p>از توزند داستان تازه بتازه نو بنو از دم تیغ جان ستان تازه بتازه نو بنو برند که خیزران تازه بتازه نو بنو غم دم نه آسمان تازه بتازه نو بنو معنی خویش ایچوان تازه بتازه نو بنو درست تو کنم بیان تازه بتازه نو بنو نغمه کشند مطبان تازه بتازه نو بنو با ده خیزد میکشان تازه بتازه نو بنو موج زدن زمان تازه بتازه نو بنو شخصه بود چو کاروان تازه بتازه نو بنو</p> | <p>خانه بخانه کو بکو کوچه بکوچه سوسو - چند زخون خشم در نقش کنی بدشت کین وقت عطا شود نهان دست حریت از آن تا درت رسیده ام بزم طرب آگنده ام نشاد شوم من آن زمان حکم کنی بر کن خوان در یکشوده از سخنش سران آفسن روز و شبت بار که چنگ ساز بر زده گاه بطاق ابرویت گاه بدوق آبرویت بهر شایسته جان با بحدول روان تا بین که بزند دوستان شعر را هر مکان</p> |
|---|---|

در فخر خود و نکویش سخن جلال

| | |
|--|--|
| <p>نغمه زخم بویستان تازه بتازه نو بنو طرز سخن کند بیان تازه بتازه نو بنو فکر کند چون عیان تازه بتازه نو بنو حل نه و دم که در خان تازه بتازه نو بنو نفسب کند نه باغبان تازه بتازه نو بنو گل نبود لکستان تازه بتازه نو بنو</p> | <p>بلبل خوش نوا نخل میشود در بشوق دل بعد غنی و صائب است که باین گام تاب کجا جلال را پیر کین خیال را حرف زنده چون جوان عمر سیده ناتوان نخل کین دما میوه چو شاخ نوشهر سنگه و نظم بانی ام مثل گل معانی ام</p> |
|--|--|

مخاطب روح

جام شرب از خوال تازه بتازه نو بنو
 بوسه دهند و لبر آن تازه بتازه نو بنو
 قصه زلفت مهرشان تازه بتازه نو بنو
 مهره یار مهربان تازه بتازه نو بنو
 از لب لعل و لستان تازه بتازه نو بنو
 کرده گل ردیف آن تازه بتازه نو بنو
 زانکه نماده رنگ آن تازه بتازه نو بنو
 رقص کند بدق آن تازه بتازه نو بنو
 نقش زخم من این بلان تازه بتازه نو بنو
 باش مهربا و دان تازه بتازه نو بنو

کلام از خواجه نظام الملک

شیشه یار ساقیا تا زخم بیا و شاه
 هست بهار بخیر آن دور تو با بشارت
 غرضات شاه دین ثبت کنم بدین
 خوف کنم از عجز باد و زخم بفرس
 هست ز کمان عیش زابوسه بگیر عاشقا
 گر چه برین قهید که هست غزل و خواج
 فوق زمین و آسمان هست بگاین آن
 شعر اگر بری پیش حجاب سنجوی
 قصه و اکنون بنامیکم از بر گشته شاه
 عیش شود نصیب تو فتح بود و قریب تو

زیر بگفت ز آسمان تر کی خوش تو با جان
 وصف نظام کامران تازه بتازه نو بنو

در معنی ایضا

چنان نهفت که از عشوه مهرشان شیر
 بنند و سنده و پا چرخان صفای شیر
 بکنج و خیمه نهفت از چه باران شیر
 بلرز و در چه لبس زنجبه نهان شیر
 بباغ می نکشد شاخ خیزان شیر

نهیب کیت که هرام آسمان شیر
 نمیکشد تهنیت و شان سیاست کیت
 در آب و قمر عمل خود از چه کمر سخت
 شکسته نیست ز بامی که فتنه کشا منند
 چرا ایام سن و سبیل از خیمه نهان

داغی بر لفظ
شفقت گفته که مستند
ندیده ام مدتی از
شهر استاد سالک
فریدی که ملک الشرا
بای قشایران بود
دادم نیست
سر بلند ای آفرود
شفقت می کن
آفرین شد

چرا فرط شفقت کشته ز خیر غلاف
ز بهر بهار که غارتگر بموم خزان
بهر شکسته شیه مو نین مگر وارم
چنان قصیده ز پنجاب می برم بدکن
که قصیده مصرع چنان بخیر بشیر
بیا مقرر معانی روم چو یازی گر
سپهر ربه خدیو یوزمین نظام دکن
اگر بگه والاسه او گذر یا بم
بطبع مطلع ثانی رقم کنم که شود

بفرق دشمن افسرده سایبان شمشیر
سیر کند بچو آنان بوستان شمشیر
که گشت از بهر کافر قلم زبانی شمشیر
بتان کنند فدایش که از بر و آن شمشیر
که نام ملک استخواند شاعران شمشیر
اگر چه بسته بود جای زرد بان شمشیر
ز دود لاش که بر آرد نه شمشیر
هند که سام بدیش شمشیر
برای شمشیر و بخت شمشیر

مطلع دوم

گرت علم شود ای خرو ز زمان شمشیر
کشیده ز میان تابنده تیغ و دودم
نهان بروز کند در گلو چو شعبه باز
به نیم زخم تو بیرون کشد دل و جگرش
منادی ایست ز بهرام آسمان که کسی
چنانکه در حیت بزم قومی نویسد ملک
چنان نهیب تو بوش سر حریف ر بود

بگیر و از بهر نور کف آسمان شمشیر
نیام کرده تهنیت بستان شمشیر
فلک هم نمانت ز کشتبان شمشیر
مگر ز سینه خیم است از دوان شمشیر
علم کند بجز آصف نه در جهان شمشیر
شای از زم تو میگوید از زبان شمشیر
بجای تیر نشاند که در گمان شمشیر

در شکایت تمیز نمود

بیدیم کشته سرایان سخن بدون آرم
درین زمانه دلس از کسب علم تلیدی
که زنده تابو استاد نظم نگارش
سخن بیدگر آموختن چنان باشد
شهباشهانه بگویم که ششمرن دریه
مگر چه نصف دوران توی چه غم باشد

چنانکه جوهر خود وقت استخوان شمشیر
هند بگردن استاد خود از ان شمشیر
نظام کار نگیر و زنده از ان شمشیر
که کس به بکف دست کودکان شمشیر
به پی آنکه کشد و زو نا جوان شمشیر
زند که دزد سپهر رو بیاسبان شمشیر

مخاطب بمروج

کنده پیر و ششاشخ شخم زهی عهدت
نشان دیر بر است تا بلبست طاعت
ز دیر تنه خون دل حسودان است
صدای امن هنوز از لب حد و بحد
شدی فسانه طفلان نبرد ستم زال
شنید دلبر من تا فسانه عدالت
نه خوش غسلافی تیغ تو میوه ظاهر
ز به زمان نشأت که بهر خاشاکش
مشرقیضه دست و مان نمی بندد
بخاک غرب بنیت سر حریف چو گوی
خدا و چه فرستاد بر زمین از عرش

ز ماخن اربکشد شیرستان شمشیر
کشا و از کبر خود قراطین شمشیر
چو برق در کف می طپد از آن شمشیر
که گویش ز حلال تو الا مان شمشیر
ز حوب ضربت گفتی چو داستان شمشیر
زند بر سرم از غمره خون فشان شمشیر
که دو الفقار علی بود همچنان شمشیر
روان زینت کند در کف شبان شمشیر
بود خون عدوانه لاله اسان شمشیر
بشوقش از نی ای شاه کاملان شمشیر
عصا حضرت موسی دیگران شمشیر

خود قوتی که از جگر
خود قوتی که از جگر
خود قوتی که از جگر

خود قوتی که از جگر
خود قوتی که از جگر
خود قوتی که از جگر

رم غزال که تیر نگاه صیاد است
 نهان ز تاب رخت نادل ملائم است
 کف مرا بکس طرح تو حق فکم بخشید
 باب سر مه ازان تیغ بیست کشند
 شود کار غصاب عتابت اربکشد
 هوای عدل تو چون خار بر کند زینش
 سبک بروی زینش سسکه بند دارد
 بر اسکی کشتن سیل دین زمان بند
 چون غم زخم خوف بر بسته گرامم
 چنین قصیده بنیست چو خسرو خوانم
 سر که روح ظهوری خطاب فرماید
 کس ز طبع گرامی جواب این اشعار
 بنای شعر نه بر طرز باستان زبید
 خیال کسیت که ترکی بر علم طبع بلند
 رسیده وقت اجابت دعا کمن ترکی
 همیشه تا که بسازد ز آهن آهن
 بخت تا صفت مردان در زینش
 سوار تو سر جانی گشته نالی بازی

چنده برقی که در قبضه ات تان شمشیر
 فروغ ماه که گرد سپه کنان شمشیر
 چنانکه دایه ست جان تان شمشیر
 که بشکند ز دنیا نه نیس گوان شمشیر
 زینجه باز ببال کبوتران شمشیر
 کشد تیغچه چو منقار بلبلان شمشیر
 مگر کمان فلک گشت این گردان شمشیر
 بجای سیم و دم خواجهدریان شمشیر
 که می توان بریدن زیسان شمشیر
 نشانه ام که بجات ردیفان شمشیر
 که کس لبه چو ترکی نوجوان شمشیر
 بگوید از فکرم پیشش زیسان شمشیر
 که رنگ خورده بود کینه میمان شمشیر
 برین زمین کشد از خاک و زبان شمشیر
 که تیر تا بود از نازل ستان شمشیر
 برای دست و لیال زرم و ان شمشیر
 بچکانه کشد چرخ نا جوان شمشیر
 ز چوب خشک تراشده گوهر کمان شمشیر

چو آفتاب جهان گیر جاودانه نوار
 بر دست حضرت آصف جهان شمشیر

در مدح نواب فلک بنجیا گوید

ذوق وصف تو قدر امانه
 هر حدی که میکنی اظهار
 نوشخنده تو از حلاوت ما
 قدر تو چون قیام و اغزازت
 همچو ناله راست گردانیت
 محمد دانش اربفر و زری
 چرخ تاوشنه ستم افراخت
 طایر کلک من دم پرواز
 می نگوید طال خویش دلم
 از اگر انبار می تعلقی
 نوشخندم اگر ز جور فلک
 بر سر حرص خاک میزیم
 گویم از خوشی ایام
 مکندم تر که مرا از ضعف
 لنگ گشتم بخت و معاش
 چون دهم کاوه با کیت قلم

یقینت نوشخند را ماند
 معنی دل پسند را ماند
 بسته یار رفت را ماند
 آسمان بلند را ماند
 زلف یار ارکعت را ماند
 دل اعدا سپند را ماند
 سر من گوسپند را ماند
 کبک مشکین پرند را ماند
 طفلک در دمنند را ماند
 گردنم پاسبند را ماند
 خنده ام زهر خند را ماند
 کف دستم کلند را ماند
 پیر و نجبت و شیر را ماند
 سفر تا شکر را ماند
 در نه طبعم سمند را ماند
 باد بایک کف را ماند

سزید آتش از مضامینم | میغم است و ژند را ماند

دوست رسته و شمت بسته
با و اخم کند را ماند

در معنای ابسین میان الی منکر و لختیت عید

بشبت حسن تو آشکارا سحر کرد و دیگر کرد
ز خویشم تو شوره زار را چمن گشتی و گشتی
بطل دست جهان بنیاد تو همچو ترکی گشتی
ز بحر وصف حرف فرم گهر نباشد و گهر
بره گذاری که می خرامی نیای بوس زده ذره
بسر زینی که خضم جاده تو حکمت است انجاش
بشوق لعل تو نموده ازل اگر خیر و گهر
چو خار را است گلستانی که از خواست گشت
بسا ما نظم خود را بچشم بیار گاه شبی جویفا
کنم صبح تو مونس کافی اگر دیشبان مسکن
بهامی سرودت نموده بلند از نظم عالم
بیار گاه خدیو که بان کنم خوشی سخن فرمان
کز کلام شکرستان تو بهره یابم نه مکته سجا
پیش سیل تو چون نقیایان به صد کافه بفر

بشبت حسن تو آشکارا سحر کرد و دیگر کرد
ز خویشم تو شوره زار را چمن گشتی و گشتی
بطل دست جهان بنیاد تو همچو ترکی گشتی
ز بحر وصف حرف فرم گهر نباشد و گهر
بره گذاری که می خرامی نیای بوس زده ذره
بسر زینی که خضم جاده تو حکمت است انجاش
بشوق لعل تو نموده ازل اگر خیر و گهر
چو خار را است گلستانی که از خواست گشت
بسا ما نظم خود را بچشم بیار گاه شبی جویفا
کنم صبح تو مونس کافی اگر دیشبان مسکن
بهامی سرودت نموده بلند از نظم عالم
بیار گاه خدیو که بان کنم خوشی سخن فرمان
کز کلام شکرستان تو بهره یابم نه مکته سجا
پیش سیل تو چون نقیایان به صد کافه بفر

لا اله الا انت سبحانک انی انک انت الغنی

ز آفتاب بخ تو نهان قمر نگردد و دیگر کرد
خفن زمزمی تو ملک رتبه اگر نگردد و دیگر کرد
سین چشم مراد همچون خضر نگردد و دیگر کرد
ز غلب روح تو هستی من شکو نگردد و دیگر کرد
و چند بخشان زهر گردون اگر نگردد و دیگر کرد
تسخر و باده و رو به تر و گهر نگردد و دیگر کرد
بدوق خال تو برین مونس نگردد و دیگر کرد
بزم پیش که می نیای سقر نگردد و دیگر کرد
بشیر شک لب از خون حکم نگردد و دیگر کرد
ز بس زکات بسان خجایان کم نگردد و دیگر کرد
بشوق صیبت کنون مین خمر نگردد و دیگر کرد
حریفی که چو نهان چو دزدان بد نگردد و دیگر کرد
تمام عمر تلخ کامی بسر نگردد و دیگر کرد
قلام رخس تو ازل جهان طفر نگردد و دیگر کرد

هست در جام بلورین آتین می برکفت
 با فروغ عارضت تا همسری کرد از کسوف
 هست پست از بهمت عالی تو گوئی زود
 در جهان تا کو کب قبل تو باید ز شرم
 بزرگین تا غمزه چست سیرام بر فلک
 گر به بند عارضت اسباب خجسته یی بقدر
 تا اجمال عالم آرائی ترا نظر کرده کرد
 میشود فحشی ز نجاست این بروز و ان شب
 هست بجز شست جاری چنان بهر مقام
 یکنظره اجمال خویش باشما سیان
 گر به بند جلوه ات نماید از نام فلک
 ماه و خورشید افکند چون بر جان بخش تو
 کم چنان شد از نجاستش تو نایم نخل
 زخت در دارند و عدت بسیم جاها
 چون فروغ کس بود طبع یکنیم که کم
 میکنم اکنون و ما به بهر سلطان زمین

باشد از دست تو رخشان آفتاب مانتاب
 رویه گرد و گیاهان آفتاب مانتاب
 بر سر گردون گردان آفتاب مانتاب
 میشود در برابر نهان آفتاب مانتاب
 شد رستی با پی کویان آفتاب مانتاب
 بر نه بر طاق نسیان آفتاب مانتاب
 گشت چون آینه چیلان آفتاب مانتاب
 دید محسن تو تا بان آفتاب مانتاب
 چون بود در جانمایان آفتاب مانتاب
 تا پیوستد کنش زیشان آفتاب مانتاب
 روی خود چون خود در رخشان آفتاب مانتاب
 که دید بر آب حیوان آفتاب مانتاب
 چون نظاید به باران آفتاب مانتاب
 کرده یا تسخیر مستان آفتاب مانتاب
 میشود روشن به بتان آفتاب مانتاب
 کویدار زیر فرمان آفتاب مانتاب

زیره ارباب نشاء مفضل میشش بواو

باشدش شمع شبستان آفتاب مانتاب

در مدح نواب صفی قلی خجک

ای تازگی تو در خوام تو چمن را
 نادان بود آنکه سر گلشن کویت
 دوران نشاء تو الم شست ز عالم
 اگر صاف تیغ تو در معسر که تابد
 تیغ تو بر دامن میکند از عالم هستی
 از خال و خط و طره مشکین تو گویم
 واداست طلائی بهر زلف طلائی
 اگر ستمی دست ترا گویو به بند
 تا منی ام از رخ تو گلگشت ز خجالت
 اگر تیغ تو خواهد که کند قبضه و دهنالم
 با کس نه بهیچ اگر آگاه نسایم
 در راه تو گر شمس و قمر اگر افتد

و می سبزند سایه تو خسل کهن را
 کو دک صفت اریا دگر قصر وطن را
 جمیع عهد تو فرو کوفت حزن را
 بند و بسر و دوش حریف تو کفن را
 در عالم ارواح روان را و بدن را
 ریحان چمن نافه چمن مشک خشن را
 مهر است بعد تو چنان شهروزن را
 و الله که فرارش بکند جنک لشن را
 از سبزه بهوشند تبان سبب دقن را
 و اندر دو صد سال قرون چشم زدن را
 از راستی عهد تو آن زلف شکن را
 از دیده به بسند چو خاک سرن را

قافیه آخره
 کافیه آخره
 کافیه آخره

از بسکه بعد تو قوی گشت صعیقی
 شهباز بند سپهر کنجک زین را

مرح ایضا و در آخر خود گوید

نگ از تو رسد لاله لبان سخن را
 و صف تو رسد نعلکشان معانی
 بر میرسد از رخ تو با نخل بلاغت

زیب از تو بود گلشن در بجان سخن را
 مرغ تو سوزد مطلع دیوان سخن را
 نام تو کند بهر گلستان سخن را

| | |
|---|--|
| <p>المنت لله که تنیم هواست خاقان خفا مثل تو در سلسله نظم امروز با قبال تناسل تو گرفتارم صباست خیال تو بے ایل فصاحت امروز یاد هواست نگر از م</p> | <p>بخشیده طراوت چمنستان سخن را کس می نماند گو سراوان سخن را از تیغ سخن کشور خاقان سخن را قرفق شده اوصاف تو مستان سخن را در دست حرفان بر میدان سخن را</p> |
| <p>زیباست بگیرم اگر از قوت معنی در خفا نامی سبب شایان سخن را</p> | |

روح آقبال الدوله پیرایه ستور و مظهر فی اطلس کنز الجات

| | |
|---|---|
| <p>اگر بحسن رخت نیست ببنام کس خوام از بے گلشت گلستان کنیز نه نسبت تو بپیرقان زده بود دریا مگر خوام نهال ترا آتشا کس کرد ز خاک از سر غلبت سر بر ندارد شیم زلف ترا صابون آرد ز کشت من تو گزینیت خوشه چین بچ همین نه گل بکشت لاله بر لب تو ایست شنید تا خبر مقدمت لبست چمن زبان بجام خود دارد اشتی سرنویدی</p> | <p>بچشم تو زنگاهت شود چرخ از کس و از نظار تو اگر ده چشم نازد کس که باست چشم سیاه تو و لکچ از کس که هیچ زلف تو بپایان شده و قمار کس و چشم مست تو نظاره کرده تا نازد کس نیشود بگل و غنچه آتش نازد کس گرفته در کف خود کاسه چو لکچ از کس نشد بهر کس مست تو هم خدا نازد کس بتهی بر لب تو در دیده کرده جان از کس چو عذلبه صفت تو لغت با نازد کس</p> |
|---|---|

کشیده

بگرد سایه تو مثل سایه گردیدی
 بدین روش چو بدست تو دسته اش باشد
 و در بر ابل سخن نشین مباد است
 کجا بصحن گلستان شگفتی اربیدی
 بزرگس تو چو کبره نظر کن از شرم
 بگلشن از بخرامی کشد دیده خویش
 کشد طالع نه گر خاطره تو بر خواند
 چنان چو سحر قدرت در چمن شود بزند
 گمان که چشم دلمان ترا تماشا کرد
 بگلشن از بکنده جلوه شاخ یا سمنت
 سپهر تنه وزیر کن سکنه جنگاب
 سحاب خورشید او میکند چو ریش فیض
 بود و سبزه نهال قدش بگلشن دهر

بزرگ سایه بخود دستی چو یازد گس
 غلام خویش شمار و گلاب را ز گس
 بود خلاق نگه چون نه خوش ناما گس
 بهار گلشن حسن رخ ترا ز گس
 کشد برون نه سحر خاک سالها ز گس
 غبار یاس ترا همچو طوطیا ز گس
 ز انتظار می خود با تو ما حسه ز گس
 بنقش پای تو از دیده بوسه با ز گس
 که غنچه چاک گریان کند قبا ز گس
 چون بنده پیش شود لاله در قفا ز گس
 که از درازی عمرش کند دعا ز گس
 بخاک شود بروید نه ار با ز گس
 شود شگفته باغ از بهار تا ز گس

ملک
 بیخ
 زانو
 زانو

شرح نوابین میان

ما شد ازیم تو از زان آب آتش خاک با
 مرغ و ماهی جن و انسان نیست تنها تیغ آ
 چون سحر و جادو می اگر بی حکم تو
 عاد و ابایان همه یک ایامی تو

ماند از سنگ نهان آب آتش خاک با
 شد بامرت چون سلیمان آب آتش خاک با
 کس نمیدی بدیدان آب آتش خاک با
 جوع شد و جسم انسان آب آتش خاک با

در دم بیکار دشمن میرزا پیش تو
 در تن بیکس چو جان پیوست از اقبال تو
 خشم بگریزد و دولت آستان کردارش
 کرد در بیاو طین بر بلع سکون حاکمت
 و مبدوم دارد تناسل هلاک شمنت
 دام و دوترس چون از آتش بخیمان
 تحت امرت شد بدینسان گویا آورده است
 از ازل اندر سراسی حاسد برآه تو نیست
 نیست دور از بر سر چشم و تن و روی همت
 سختی پر قسم ما چون سبکی تو فکرس کن نیست
 دست هر سارق نه بر مضمون پاکم میرسد
 انگه نظم نهد از عیب داغی گویا
 مشک نظر آن را دم افکار شرع قد بدست
 نیست جای در جهان کانا نباشد جلوه گر
 صد اندک بود بهر لطیفان پیشتر
 ترکیا بهر سر و بر باد و نقل کباب
 شد خیر از وی چو جسم هر رسول کردگار

که نفس گردد گریزان آب آتش خاک باد
 و نه خد دارد با انسان آب آتش خاک باد
 میشود از جای نیزان آب آتش خاک باد
 تاشدست در زیران آب آتش خاک باد
 تا بهد چون برق سوزان آب آتش خاک باد
 باشد از بیت هر لسان آب آتش خاک باد
 چون همسر تو ایمان آب آتش خاک باد
 چار سو چون صحن زندان آب آتش خاک باد
 افکند گردن گردان آب آتش خاک باد
 سهل شجیدن بمنیران آب آتش خاک باد
 کی بود فارت زردان آب آتش خاک باد
 افکند برآه تابان آب آتش خاک باد
 جای مضمون بهاران آب آتش خاک باد
 چون رخ خورشید رخشان آب آتش خاک باد
 چند از تحریک دالان آب آتش خاک باد
 از خدا خواهم چوستان آب آتش خاک باد
 تاشود بهر خویش نمانان آب آتش خاک باد

مخاطب مریح

جسم پاک خلق شد زمین جایشی تا کرده است
 کرد حاتم بخشش دست توانا کوز نخل
 مردم از آسودگی دانند در عهد تو پیر خ
 بر زمین می افکند بخش عرق آلوده ات
 چون حریفان تو بگریزند از دشت نبرد
 گشتم امین از نیاست ورنه می انداختی
 تریکا اکنون و خاکین بهر نواب زمان

فضل از هر چیز جهان آب آتش خاک با
 داشتی پنهان در ایوان آب آتش خاک با
 اگر بار د آب حیوان آب آتش خاک با
 هر قدم در وقت حبلان آب آتش خاک با
 پس بماند از رم نشان آب آتش خاک با
 بر سرم گردون گردان آب آتش خاک با
 کو بار د زیر فرمان آب آتش خاک با

کاب جاری نار و تن خاک فایده بود
 با و در کفش به بران آب آتش خاک با

در حمد و لغت و در مدح نواب حسین میان

حمد از برای حضرت سلطان عالم است
 سوس جفت کشاده زبان را بگرا و
 یک قطره ایست از لب لایمی قدرتش
 بود از همه بخت بود بعد از همه
 آن تاج انبیا که تخریب او ست
 شاهنشیه عرب که غلام حسین او
 ذات محمد ارشد می میران خلق
 نو لاک از زبان حمد و زنیای او ست

کز نام او تجلی ایوان عالم است
 بر خار و بر گل کعبه تیان عالم است
 خشنده عارضه که ز خویان عالم است
 آن دولت لازوال که سلطان عالم است
 بوفتش که هر طرف بگلستان عالم است
 بر تیر نقد و جبهه دشان عالم است
 خلق این شادی نه خلقی که جهان عالم است
 ناله را و بلند ز شایان عالم است

| | |
|---|--|
| <p>نام محمد از قلم کاتب قضا یابد بر روز ششم خلاصی زیر ویش من بعد او طلیست که ایزد ویش خواند زوج قبول باب حسن شیر ذوالجمال اکفون حسین وارث القواب بدرین والله ذات اوست سلیمان این مان صدیق اکبر است زاجداد او کنیش خورشید تیم فنده ز نور جمال اوست دار همیشه سایه ز الطاف بر سرش</p> | <p>بنو شسته از انزل سدریوان عالم هست هر انس و جان که قید بنندان عالم هست در کشتن این نخست که فرمان عالم هست مانند او جری نه بیدان عالم هست یک حاجب سرش که خاقان عالم هست کاشمش بکین خاتم شامان عالم هست فاتش که شمع زرم شبستان عالم هست یک لمعه از رخسار مایان عالم هست دادار ذوالجمال که رحمان عالم هست</p> |
| | <p>بیکش کین طفیل شمس همیشه ترکی زشت که چه زندان عالم هست</p> |
| | <p>در معراج نوابین میان</p> |
| <p>خانه نواب یارب در جهان آباد باد دست لطیف حق بود بالایی یارانش سر میکنند بر شوکت دشانش کسی که سرخ چشم باد از باد خنک دل سرود دولت خواهد دشمنش زیر و زبر باد ابرنگ گرد باد و آنگاه آسیب فراوان خواهد پیانغ عشرتش</p> | <p>دایم از نسج و الم جان دولش آزاد باد فرق اعدایش زیر خنجر جلا و باد دیده اش ز سیرگی چون کور ما و ز او باد همچو آتش خانه و ز تپ سینه خنجر او باد خانان بر باد از بادش جو قوم عا و باد گلشن شش از باد فنا بر باد باد</p> |

سرکه اندازد بشیر از کجایش چشم بد
مرغ جانفش در کعبه دست اجل صیاد باد

پیر سخن خون آفتاب عالم آرا ترک
از جانفش چشم ماروشن دل با شاد باد

در مدح میر محبوب لیخان صاحب سلطان کن

ای از ظهور زمام تو ظاهر نشان علم
بناگفته از نسیم شایست گل سخن
غیر از علی که عالم علم پیر است
ای آسمان علم سیدم بهر زمین
از قدر دانیت صدق خطه دکن
گشتند بعد گشتن شمع اکبری
معدوم بهج موی میان تبار شدی
اگر آفتاب نام تو کردی ندوشش
چون در جهان ز علم تو باشد نه شهرت
از انگبین وصف تو ماند سلسبیل
شد سراج سینه تو ز اسرار کردگار
نثر تو خط مصحف خوابان باغ حسن
گویند چون فسانه وستان پیشرها
ای جان جمله علم جهان در جهان رسید

وی از بقای ذات تو باقی بیان علم
سبزان هوای محبت تو بوستان علم
از تو بجایم که کنیز استخوان علم
دیدم مگر نه چون تو کسی قدر دان علم
پیر شد ز گوهر سخن صاحبان علم
در باغ مخلص تو بهم طلبان علم
بودی نه ذات پاک تو گریه اسبان علم
ماندی سیه پتویره شب و دو دان علم
طلعت جان جسم تو جسم تو جان علم
سیراب میشوید همه تشنگان علم
همچون وصی ختم وصل راز دان علم
خوش میوه است نظم تو از گلستان علم
از تو سجا رسوئی جهان داستان علم
باشد اگر خطاب تو جان جهان علم

در مدح میر محبوب لیخان

ای جان جمله علم جهان در جهان رسید
از دست جاهلان از بایندی اش اگر
ای آشنای قلم علم و نه تنهاست
اگر نه ز شای ترا سر نه کرده
ترکی درین زمانه خدا کند سز و
در گفتگوی مقل و جاہل تفاوت است
از نو بہار وصف تو سہر سز کرده ام
سزین سخن شنای تو میکند
ضمیم و شایب زلال شنای تو
گنجی کہ باو آور و خضر از و کست
از وصف رحمت تو ذکر سی گذشت
سہر سز کہ بحث بعلم و سہر کنیم
باشند چون فسانہ زلف نگار ختم
ماہ و خور علوم من و تو و دیگران -
بعد از رسول پاک و صلی ساخت کردگار
چندان در سخن بدل خویش تو ختی
ترکی زار بہر تو سلطان ذی چشم

باشند اگر خطاب تو جان جہان علم
چون نالہ ام بعرض رسیدی فغان علم
طبع ز موج وصف تو بحسروان علم
کردی کنی نہ بر من الکن گمان علم
نہ را حیریم علم و مرا آستان علم
ماند نہان ندای شہر و انا زبان علم
ہر گلستان معنی و سہر و ستان علم
وصف تو در رساند بگردن نشان علم
شکرستان میان جہان یستان علم
از علم جمع کردہ چون خازبان علم
توقیر و عز و رتبہ و تمکین و شان علم
بہتر کرین شود نہ میسر زمان علم
گویم گرا از نظام دکن داستان علم
ہستند لے سہر سخن روشن علم
مارا در علوم و ترا اشار سان علم
باقی کہ نیست گوہر معنی بجان علم
گوید و مازول کہ بود تا بیان علم

باد افروغ دولت و جاہ تو در جهان
ای آفتاب معنی و ای آسمان علم

شرح اقبال الدوله بهاء و روزگار ^{لذات} عظیم چشم خیر آباد کن

میکفت چون جمال تو تابان شود نشد
تا چون قد تو سر و گلستان شود نشد
خالی ز باد و ساغرستان شود نشد
همباز وی تو رستم دستان شود نشد
چاک از کسب بظلم گریبان شود نشد
در عهد دولت تو پریشان شود نشد
بر صفحه غزل گل خندان شود نشد

نور خواست چون رخ تو ز نشان شود نشد
هر چند غمگیند جهان باغ آب ریخت
میخواست چرخ شعله که در دو عشرت
می بر وی نال جانش که تا بزم
صد عیله که در عهد عدل تو
بشکست زلف یار که از دست من ملی
چو شید ز بهار که بزم رنگ این غزل

غزل

میگفت چشمم هر توانا لان شود نشد
کز جلوه جمال تو حیران شود نشد
تا چون لب تو لعل بخشان شود نشد
از بهر سیر باغ خوامان شود نشد
از حال به طلال تو پرسان شود نشد
آن منیران خصم تو همان شود نشد
گان ماه من چشم تو پنهان شود نشد
شمشیر ابروان تو بران شود نشد

دل خواست غزل ز هر توانای جان شود نشد
میداشت آرزو دل شیدا چو آئینه
هر چند هر دادر جلالت شعل خویشت
گفتم جو غیر هم آن سر و قامت
رفتی بزم یار که شاید کس ز لطف
کردی هزار جلد که کیش بنجانه ات
ای تیور و تزیین من این چشم دشت
از بهر قل ترک چاره خواست غیر

مخاطبه

| | |
|--|---|
| <p>تا چون تو در و جا و سیل مان شود نشد تا برترین ز قصر تو کیوان شود نشد تا اسب شان چون خوش تو جوان شود نشد مانند من که صاحب دیوان شود نشد و اما من پیر و غلطان شود نشد رخش قتل عام تو تا زان شود نشد از آسمان طبع درخشان شود نشد صد غوطه خوردم ارجه که بنران شود نشد</p> | <p>صد چرخ کوبنده نواز افلاک ز رشک هر چند بر فراشت سرش دست آسمان کز در آلبان سخن سی ترکب سبحر باض عمر دین حص پاره کرد میخواستم ز دست شایان بزرگوار هر چند خواستم که بمیدان صفحه ناچار نموده که میصغر عسده دعا کردم کلام ختم برین بیت عاقبت</p> |
|--|---|

باد که سال عمر تو بشمار از بهر اسباب
پیدا بسان تو نه بگیان شود نشد

درج نوابین ابطل خضرت و طین عفت خود

| | |
|---|--|
| <p>قبل از یست شود تنگ تن فغفور تمام عمر گذارد بدگرگیت ز سرور که خلق که در فریاد من چو اشک افور امیر از ده نفرت خیر از رو شور ز ظلم چه خستم کش گشته ام مستور</p> | <p>شهباز و سعت دست تو که گنم ندکور بچار سوای جهان هر کرانه جا شد خدا گواه که زان جلایک منم ترکی گرفته کف هر کس بجز زم کرده کنون بدای منی چه تبسه حسین میان</p> |
|---|--|

سخا پند امیر از قریب در گه تو
 که ام دست ز دامن تو تھی ماند -
 کی ام فتنه بعد سیاست تو جہد
 بغیر مرگ مقرر کہ نیست چارہ ازو
 مجال نیست نہایت کپای پیل دمان
 ز عدل عہد ہا یونہی ای سکندر فر
 لیکن نہ بخشیم فلک سیاہ شود
 بساط گردش خود را سپہر طے بکند
 سخن در از کم تکب کے ز درد جب گ
 رسید مایہ بہن از برادر کو جانک
 بشہر خویش بسہ روز لاشش آوردند
 مرا طلب کند اکنون کہ کردہ خویشاوند
 بیابہ موت جھلم برادرانہ نوشت
 کہ ام در صف ماتم ز خویش و بیگانہ
 معاف کن ہرہہ تقصیر من کہ رفت گشت
 اگر نیاد بیارے خطائے رقعہ من
 کہ ام بندہ کہ از جبرم دور تر ماندہ
 کہ ام نخل کہ بادش ہرے نہ چہاند
 کہ ام بانج کہ دروے گلے نہ شکفتہ

سخن شناس بر گنج نام سافت دور
 کہ ام دست تھی از گشت نشہ مشکور
 بروں ز گوشہ چشم بست بخود مغرور
 کند کہ ام بدور تو بفرغ کیفان زور
 دروان راہ بقیہ بفرق مسکین مور
 رسد نہ چنگل شامین بچپہ سعصفور
 فروغ قہر تو بتیست اگر سیلشور
 فروش عدل تواند از م ارفہم و شعور
 کہ مختصر پسند تو بر و ران مذکور
 بمرد و الیحد سال کہ ام کہ در لالہ پور
 دران مقام نمودند منزش در گور
 ز تیر طعن شب و روز در دلش ناسور
 قسم بروح روان پدر ضرور ضرور
 ز درد دل بنشیند اگر نیاشد پور
 کہ بودم از مے اغوائے ناکسان مخور
 بجای پای شمارم ترا برت غفور
 کہ ام جرم کہ عفوش نکرده ربت غفور
 کہ ام سر کہ بستی در و ربت غفور
 کہ ام گل کہ بشاخش نکرده خار غفور

کدام خطه بنیر فلک نشد ویران
 کدام بنده که یابد نقش زر مرگ نجات
 نشسته است درین خاکدان بی بنیاد
 بغیر ذات خداوند آسمان زمین
 بیاد تو ز جهان رفت و اله مرحوم
 ز بسبب سال چو آتور مید ز دملون
 بیایا که نشینم بر سوگ پدر
 بیایا که گزشتی سخن نیاد ازیم
 پس از هزار دعا و پس از هزار نیاز
 کنون ز حضرت تو خصیت و بطن خواهم
 که آب نان پئے روح پدر بسکینان
 اگر چه معنی من نیست کتر از صائب
 غلط غلط که ظفر خان اگر کنون بودی
 شنیده ام که مرخص از دوشند صائب
 همیشه تا که بودی در حق چکانه منار
 همیشه تا که بهاران بود بیاغ بهشت
 همیشه تا که بود ماه را کم و بیشی
 همیشه تا که بود آب را آبش ضد
 همیشه تا که بودی مستعد بحکم خدا

کدام شهر بر روی زمین نشد مهور
 کدام تن که پس مرگ شد نذر گور
 یکے بجلس ماتم یکے بجهنم سل سوره
 کسے نماند نماند بهر تار دم مهور
 رسیده و الهه پیر و غنت کس گور
 کنان بیا که بشد مشک ما تو سکا فور
 بیایا که نمایم ماتم مغفور
 بیایا که بخوابیم غدر زنده قصور
 بکن نیایش مارا به بندگان جنور
 نخواهد از چه دل من و لے شدم مجبور
 دهم که شاد شود بعد مرگ آن مغفور
 ترا که کم است بهار دوز خان بیجا پور
 بچشم جانکے تو کردی پرنگ سر سطور
 چنان بداد که بداشت بش منظر
 همیشه تا که بود کعبه اسجد حضور
 همیشه تا که بود نقش زحور و قصور
 همیشه تا که دهم محضر باخ ربه نور
 همیشه تا که بود خاک را ز باد نفور
 بجای خویش مرا فیصل بفرست قصور

| | |
|--|--|
| <p>همیشه تا که درخشان چو آفتاب بود همیشه تا که بستان را بودند سجده روا همیشه تا که کند خواجه بنجیل از آثر همیشه تا که رجراج ذکر کلم کنند بد هر حکم کنی دایم ای حسین میان همیشه باد بدست تو کج باد آور</p> | <p>بدست باد ده کشان ساغر می انگور همیشه تا که نباشد شریک رب غفور حصول دولت دنیا می دون بحکله و زور همیشه تا که بود از عدالت مذکور حققت مدام بدارد با بنساط و سرور بود همیشه گفت را به بفرغین عیور</p> |
| <p>همیشه تارک دشمن بنیر تیغ تو باد شوی مدام باعد از مظفر و منصور</p> | |
| <p>قصیدت در مدح سلطان الکامل خلف اقبال الله و دور</p> | |
| <p>ای فروغ عارض تو بیزخشان ملک نخله گلستان هر دو عالم کرده است ماه کفان دیدی از حسن دل افروز ترا قیصر لندن نوید باین ابرار اقحار کشور نظم است آباد از وجود من چنان نیست تاب خشم تا دعوی مهدوشی کند دست دشمن را چه یار تا کشد از دست تو همچو مشربیش تو پنهان نماید عدل فظلم کاتب رض و سما از کلام خود تیر کرد</p> | <p>وای ضیاء از حسنت شعل ایوان ملک نور ناله قیامت را طبعی بستان ملک چهر رخسانت بگفتی یا مسمایان ملک نام نام من ترا بر زبانم باخاقان ملک هست بالا تر که از ذات بلندت شان ملک چون سپر سلطان ملک است دیوان ملک وخل بر بلی که بنجیدت شیه شایان ملک گو سوادری بدست خوشتن میزان ملک در ازل زیامت ای فرمانفران ملک</p> |

سینه دشمن چو آتشخانه سوزد و خرد
 بهر ایتخل رساے تو به عالم می برند
 بدین داوروز در عالم که دست بهمت
 ز غفرستان از کف فیض تو رگستان شود
 نسبت رای تو با سبحان و ایل کینند
 بر زمین اوصاف از اے سلیمت تا کنم
 نسبت نامم او کنم در ذریع پیدانسان
 بر زمین بر پا بود تا خانه هفت آسمان
 فرشت خلدیم تو باشد بساط آسمان

ایزدت تا انتخاب کرد از همه شایان ملک
 فیلسوفان و سخن بندگان دانا یان ملک
 تیغ برگیرد بر و از قبضه شایان ملک
 هست دست جو تو در یکای پادشاه ملک
 زانکه او سبحان و ایل بود تو سبحان ملک
 روح صائب فلک کیمیدم اسلامان ملک
 جغت پیش تو انگیزد اگر بر دامن ملک
 در جهان باشد بفرمان تو هر یکسان ملک
 قبه درگاه والا بیت بود کیوان ملک

از پخته آبادگان سر کی شوم من و دیگر
 دستگیرم گر شود دهنده سلطان ملک

قصید روح والی کشمیر

مطلع

ای بود که هر سیکه تو رخشان در چین
 کیست در باغ جهان چو تو بهی سر و دیگر
 نخلبند گلشن کون و مکان که آفرید
 نسبت ز برتشت سخن جرمی ز پید شها
 کرد باران عطایت بنهر چون کشمیر بند

هر گل لاله شود لعل بدخشان در چین
 کیست چون نخل قدت دیکه نمایان چین
 نو نهال چو تو ای سر و خرامان در چین
 عورت گل با گیم باشند یکسان در چین
 در نه گل مانده می بگل زامسا و در آن در چین

از بیم فیض سخن سبزان گویای نبی
 عام و خاص از بهر طرف آستان میرو
 تا بفرم صید شهباز تو بر بار کشاد
 چون شغال از بهیت جست سگ و اژدها
 تا از انصاف گدانت گوش بلبل بهره ببرد
 تا دلف عدل تو در گوش حسنیان جا گرفت
 عزم گلشن گزینی را شکر تبتان چرخ
 طوطی نظم ز بیم جاده تو شیرین شد است
 گویند نایاب و انغ بر گل لاله شود
 حاتم از دیدی چنین ست نهاد تهای تو
 بسکه شد زنگین لباسم از عطای تو شهاب
 می وزید گوی در گلشن نسیم فرست
 نیست در دور تو کار محجب بامیستان
 باینتران ناز در دور تو گوید غنایب
 امین از جو عیس گشته بنگبایغبان
 گرم شد از تبتان گیتی صدمه باد و خزان
 بیم از صیاد و تشویشی زنگین کرده دور
 در جهان از صولت جاده تو می ترسد جود
 بر سحر از دشن پیل فلک از بهیت

پیر کند از گل چو مردم جیب دامان چین
 گرد می آیند چون گبر و مسلمان در چین
 طایران رفتند در صحرا غزالان در چین
 خوش را بنیان کند شیرینیان در چین
 شاید گل را بیه قد راست از در چین
 همه عشاق می آیند رقصان در چین
 از بیه مجرای یاد پای کوبان در چین
 ورنه کی گشتی در عزم شکستان در چین
 از بیم فیض چو بار دانیسیان در چین
 چاک گردی جیب چون گل گریبان چین
 نیست چون دو ساله سن بان غان چین
 موسم گل بنجری می ماند مهان در چین
 میرسد بایار شمع افغان و خزان در چین
 این قدر ای گل بحس خود مندان چین
 خواب راحت کرده در عصر توستان چین
 ناز ابر جنت بارید باران در چین
 بلبلان بنشسته با گل چون نسان در چین
 بلبل از صقیاد می باشد چو ترسان در چین
 چون بود از باد شمع سید از ان در چین

پیش بلیل میرود گل تنی خندان در چین
 همزمان من کجا هستند مرغان در چین
 روی گل بوسه زان ساعده لیلیا در چین
 دود ها گوشت تو در دشت اندر غا در چین
 بلیل خوشگو کند چون حمیرا دان در چین
 او چو پند نجیر تو مانند ریحان در چین
 نرگس از چشم عیانت هست حیران در چین
 من بے می تا ختم بودی چو میدان در چین
 پیچور من پیدانش مرغ خوش ارجمان در چین

پیش در عهد تو خوشی میکند باشیر نه
 بسکه ام من بلیل روح شید رنبر سنگه
 مینر و گلک من بوسه دیر آسمان
 ای سلیمان زبان هر روز بل شام و صبح
 طایران قیس منخوانند و صفت برفک
 تشوکت چشید هر دوشی نباشانت کند
 بریما میلر زار چین جلینست آفتاب
 خسرو و صفت فرخست زین نه ترنگ
 چون تو کل بر پیر در گلشن عالم ترست

باغبان و حدو هم تو دار در برقرار
 سایه افکن با بود گردون گردان در چین

قصید در مدح اقبال الدوله پادشاه و ستور معظم حیدر آباد

خضر کلک من بایض از جویشانی کند
 میکند گطفل خواستدینا دانی کند
 از تعلی دعوی سخت سلیمانی کند
 غازه را مالیده روی خویش نورانی کند
 نیزه فلک خود از انگشت حسانی کند
 پیروی گل محمد خان مکرانی کند

عینی طبع سخن با روح خاقانی کند
 کید است پیش من که دعوی خدائی کند
 گر سخنهاست بلند مومر مسکین بشنود
 سر سید روی که خواند معنی ز دیده را
 ناله فکرم خویش بندایوان سخن
 بلیل کاف سخن میگردد انگس گر چین

سیر کشی و وزیر خلی سبجانی کند
گر شاه خویش بر این مطلع ثانی کند

همچو من در شاعرانش دعوی شاهی ننزد
حاسدی از جوش دل گوید صدای مرجا

مطلع ثانی

سایه دلفت چمن را سنبستانی کند
همسری گریا لبست لعل بخشانی کند
بحر طبعم چون بوجفت گوشتانی کند
از برای خویش قصه خانه ویرانی کند
که چنین با عاشق کید و پریشانی کند
اسب پای لنگ میدان چه چو لانی کند
میکشی که تختسب میخوار نیانی کند
تا زبان خصم در وصف گران جانی کند
چون فریج الله جان خویش قربانی کند
و شهنی با تو و عوا که مسلمان کند
رستم که پیش تو آن را بستانی کند
پاسبانی بدورت شاه پور طهرانی کند
حضرت اقبال دله نیر و یوانی کند

عکس علت که مرا کان بخشانی کند
یابی حکاکش آفرین چه مرجانی کند
بیر کند قریح و نام از جوهر آسمان
خشم گرد و لبست آبادت کند شمس سیاه
میکند چرخ اینجه با جمعیت بند خواهد تو
لب چه بکشا به حریت کج مج اندر وصف
که توان زد غمزه در دور تو پیش آشکار
وقش از بار سجا و تر با که نوشد زیر بار
تیغ ابروی ترا گریه کنعان بنگرد
خنده می آید مرا بر ملت آن بگریش
بر زمینش افکنی مانند زال نا توان
پتوان بر ستاران بود اندر و یکت خست
نیز محبوب طایخان مانند لایا بادشاه است

همچو شایخ گل کیم سر کی زبان لطف غار
چون صغیر من اگر بلیل نواخوانی کند

در مدح اقبال الدوله و وزیر دکن

شمع رویت را فروغ دو جهان باید نوشت
آسمان قدر انشای تو ز ملک مشکبار
در عدالت گزیده تو شیر و انانته
قبله جانهای خلق است از زمین کوئی تو
فروش زینت را بهار بوستان گفته اند
ذکر فیض تو نیکو بیک دو صفحه
کز غم نقش خیال قهر و مهر تو نخست
گشای صاحبان خاندان شایعش را
امیرین دور و فادش امیر میسند
تا بکه حال دل خود را کم پیشیت عیان
مینور در عهد تو گزیده وصل صنم
از لب من چون نیکو دوا و اوصاف تو
نامر و او و دوش های ترا ای نامور
تا بکه گویم نه وصف عدل دستور دکن
تا بکه اقبال دوله را گویم صد دها
تا بکه در دل زخم ای که اندر مدحش
آفتاب مدحش از ملک نگشت مسیح

نور حنفت مینه آسمان باید نوشت
بر سر هر صفحه عبقیر فشان باید نوشت
در فرست اردنیر با بکان باید نوشت
کعبه سنگ درت آسمان باید نوشت
طوبی قدره اسیر و جان باید نوشت
سپو طوسی طول ترصد و استان باید نوشت
نوجوان را پیر و پیران را جوان باید نوشت
نام من اول بفرد امتحان باید نوشت
مهر بامان را اگر نامهران باید نوشت
تا بکه تفسیر این در و نهان باید نوشت
از عشرت بسوی عاشقان باید نوشت
پس مدح تو ز ملک و وزیران باید نوشت
بیشتر ز عدل و انصاف کیان باید نوشت
تا بکه ذکر خط و خال تبان باید نوشت
تا بکه حرفه بر آید این و آن باید نوشت
این چنین بنیشت باید یا خیال باید نوشت
بر در قها سببین مهر خان باید نوشت

بسکه لاغر گشته ام در فکر مضمون دقیق
 هست هر یک مطلع ام گر مطلع ابروی
 سرگردون چون شنید این نوین سخن
 گویند سخن بجز اینو اسم هر کس چون خود فروش
 زانکه گوید از دل بر که خواند شعر من
 چون غبار دل لغو مضمون رنگینم شنید
 طوبی مستش که گله از سخن بابا غیاث است
 در حق من بر چه او گوید همان باور کنید
 در فن شعار تنها نیستم علامه
 خود ستای ترک کن ترک که وقت اقتضا
 کای بنفید هر دو جهان صبح ویرزی وفا

معنی ام از بال مور ناتوان باید نوشت
 مصرع ام را مصرع زلف تلخ باید نوشت
 گفت باخدا این چنین آخر چنان باید نوشت
 در غزل نامم که آشاد زمان باید نوشت
 ترک خوش فکر اند با لسان باید نوشت
 گفت این را بر گل سگستان باید نوشت
 در مثنوی من بسویش بیگانه باید نوشت
 من نمیکویم جنبه با خیال باید نوشت
 چون مطلوب از من بایم بیان باید نوشت
 در حق آقایی خود بیخیال باید نوشت
 بر بیاض ساده هفت آسمان باید نوشت

نسخه
 خطی
 خطی

فی المرح والی یاقظه

باشد کجا چو شوکت نشان نشان چرخ
 آید گر تانه روح تو بر زخم
 چشم فلک چو حشران حشمت آید
 و صفات کجا از مردم نهائی شود در تم
 شیر خور است حامی دست توین سبب
 تیغ تو کار تیغ علی میکند بخت

شد کم به پیش تو تو قدر گران چرخ
 رقصان بسوی نرم تو اشکال چرخ
 پیدا شد چو در وجودت ز کمان چرخ
 چون حشمت پیشوایان ساکنان چرخ
 خاورد بهر پیش تو پیل دمان چرخ
 دست تو بر دهنه زور آریلان چرخ

گوید ز بیم برق نگاه تو الا مان ماه
پس مانا در کاس تو مانند گرد باد
سبحان کجا بچو دست طبع تو می رسد
و یک نفس بوجیه تو صد بار دم زند
از صولت تو مرغ دل عقل کل نگر
درخت کند چو طوطی لظفم رسد بشوق
شکر کی زین شعر شنایش فراخ بود
الکون ازین گذشته دعا میکنم بعجز
کین نامور که هست بغیر وزین لقب
مانده باد کو کب بخت ببلند

نایمشو و بلند ز عدا این فغان چرخ
رهوار بود گوزن هوا از سران چرخ
قد لال پیش نطق تو چون مرجان چرخ
گر مثل من زبان بود اندر زبان چرخ
هرگز بدون نمی پرد از آشیان چرخ
هر مرغ قدس پیش من از گلستان چرخ
گردید تنگ قافیه لیک آب میان چرخ
در پیش او که کرد بدینگونه نشان چرخ
حکمش با سرباد بود تا نشان چرخ
روشن چراغ ماه بود تا میان چرخ

فی المرح والی بابیه

و گریز کتم عدم کرد در جبهان پیدا
خضر که عیسی بمعز نما لقب داری
فروخت خصلت لعل لب ز کجاست
غلام حاجب دولت سرای تو باشد
بز انوی تو کند چرخ چون در عهد و می
برست تخم مرا درم ز صدف تو بفک
چو گرد باد میدان تو گریز گسند

شو و نه چون تو شها کس بخسروان پیدا
که شد رفعل ومانت کلید جان پیدا
که کرد خبش آویان بر و گان پیدا
چو جم لقب جهان گرد این زمان پیدا
کجا خبش تو باشد ز خسروان پیدا
بشور بوم نشد ورنه ز عفران پیدا
شود چو رستم دستان و باران پیدا

| | |
|--|--|
| <p>بدور عدل تو شهباز دیده می پوشد دیرین زمانه جو تو ای سپهر کرم ز وصف بحر عطایت بساط علم زمین رو ز کلبک منشی تقیریت را بود زینسان ز مه بفرق سپهر است تاج سیمین تا</p> | <p>شود چو بچه گنجشک ز آشیان پیدا شود نه از دل درویش فکران پیدا که نیست از یکم گنجایش گران پیدا بلوح چرخ برین خط کهکشان پیدا ز شرق تا بود این مهر از آسمان پیدا</p> |
| <p>شهاب بود دولت شاد و کشور آباد شعاع شمس بود از آسمان پیدا</p> | |
| <p>فی المرح ایضاً</p> | |
| <p>ای سگات شوکت قدیر گران آسمان من که تا دعو سگای مرغ تراشانا کنم مخزن تا گنجیم بیسودیم بچشم تاب ای تو از نور جمال خورشید چون آفتاب میگذارد چون ترا بنید عنان اختیار آسمان را اگر بسی فخر است از گردن کشی او بخون ناله من از زینان شفق نایبش سر بجا بندی در حکم تو اگر از سر گشته شاعر خوش فکر تر از آن که بداند خرد بجای نغمه من چون بوضعت میزدم</p> | <p>پست شد از غر و تمکین تو نشان آسمان لال شد از رحمت چون ترجمان آسمان نیست چون گو گو سر و شن بجان آسمان روشنی نجشیده در هر مکان آسمان ایلی آباد است گو در زیر آن آسمان ای مگرستی تو در فخر آسمان آسمان تا حلقم شتیغ خون بارت میان آسمان هیکس دیدی نه در عالم نشان آسمان بر دل خود تیر فلاس از کمان آسمان جان و دل گردن ندان بلبان آسمان</p> |

| | |
|--|---|
| پیش تو را ز دل مردم کجا ماند نهان زیر گردون گلشن گیتی بود سرسبز تا | هست چمن عقل برایت راز دان ایوان سایه گستر باد بر تو باغبان آسمان |
| عمر میر اسدنگه میخواستیم همه کی از خدا آن قدر تا بزیمن باشد نشان آسمان | |
| فی المبح والی را میپو افغانان | |
| آید لبش آن دلبر طناز بس بر آفتا که فلانی چه کنی خواب راحت آن مطلع نواخته باده است تو لب | خیم بر زده از کاکل مشکین بکر از پرده رخ خلیش بر آور چو نر بر پیوند کن از طبع که بافته شمر بر |
| مطلع دوم | |
| از شوکت و اقبال تو گرد نیست دیگر بر تر شده در ملک سخن راست نظم فاقه بدقت کشار معنی من سر تا گوش زو یار شد افسانه هلاست در سینه حسا دخله نشتر شرم غم نیست بطعم زگران باری حاسد گر لفظ تو آید بخیا لی توجه امکان هوش من خیم تو زبان در پر خفا | وز من بجا نیست که در علم بهر بر اندر صفت اعدا چو لایت بطرف بر گرداگر از نوش لبست تنگ شک بر در جاشده از غیر و بر یاسته در مانند سنان تو که در خصم جگر بر سنگیست نه جز با لقبیت ز کهر بر هر مرده چو محشر ز دانه خاک نه بر شد دید چو آهسته تنگیت بکر بر |

یعنی
نوع
نوع
نوع
نوع

شوخی کنکار آمده از موجه بهمیت
 در معرکه جوهر شود از تیغ تو خط ساهر
 سر به بهمیت از خطه میسر بکس آید
 چون از قوطیل القه اقلاک نه لزد
 سهر میزید از خمیر دل و دو غم با
 این دو در خراب که مست رفع نگردد
 حاشا که طراز چشم غیر تو بینم
 چون نقش تنهای تو نیاید بکشدین
 گاهی طرفه بخازنده صورت بر حم با
 در دهر سپهر کف مروج من افیض

زان پیش که دریا کنم از دیده تیر بر
 یا بشود از آتش سوزنده شمر بر
 تو شمر بود آن خطه ز صد عمر خضر بر
 جوخته نهد رشت با بتر بهنر بر
 گرد و جو غبار سکه بسیر راه گز بر
 به رخه گمارم بسوی خلق نظر بر
 گو صورت جنت بودش کاخ زرد بر
 از لب کلم این حرف دعا وقت سحر بر
 تا از تو بودی که هر چن و بش بر
 باشد ز کف دست همه زیر و بر بر

ترکی سخن طول خوش آید نه بشانان
 هر چند که باشه بجلاوت دشکر بر

فی الملح وزیر کیو رتخته تقریر حسن کنایه فرزندش

از چیست کین زمان شده هزار رگل
 قری از دترانه کو کونشاخ سر
 خاصیت ینهم سحر از خزان پدید
 سر سبز ابد بهار بنا لان بوستان
 بر بام چرخ زهره دف خرمی نواخت

گر دید کنه العروس بهار گل
 بو میکند سحر چه بلبیل نثار گل
 سر و بنوک خار چمن رنگینار گل
 گو یادیان غنچه و رنگین انار گل
 رفقه نه بر زمین زبهرای بهار گل

مقتضی فصیح و سلیقه
 قافیه گوید
 صدق میسر بود از سر طایل
 سر زانکه خلق در آب خفا
 زبست قافیه بین قضیه است

دستور حم چشم که بجا مشش نثار گل
 بشکن نباش خون ز سوا برگ بار گل
 روشن بشبش بد کهن چونکه چار گل
 پیوند کن چنانکه بشوخی انار گل

شاید که جشن شادی مهر اجداس کرد
 شکی خیر کنم که بنامش لم کشود
 خورشید اسم او شده دیوان مشرد اس
 از شاخ گلک مطلع رنگین به نخل مح

مطلع دوم

گل در چمن شود نه بغیر از بهار گل
 افشاندۀ تالفیق زربایت غبار گل
 بر دایره برپا شود از نوک خار گل
 پابند میشدی نه به نجیسه تار گل
 بخرام میکشد که بباغ انتظار گل
 جعفر خیمه بر دهنه لبخار گل
 در چشم غنایب بود رنگ بار گل
 سر کشد چنان نه زشت تار گل
 همچون سیر به پشت ز تیغ تو چار گل
 شمشیر لاله رنگ تو در کارزار گل
 سوز و تاب لعل تو در باز ناز گل
 وز شوخی گل تو بگلزار دار گل
 تا از سبزه زند بهرست بار بار گل

امی کرده تا نهال تو در روزگار گل
 از بهر زینب حسن شود چتر مهر خان
 تا بهم سری لعل لبست کرده در چمن
 سربلندی بزللف تو گرمی تنخواسته
 ای سرو خوشتر آمدمی از برای سیر
 به روش دست جو تو نا کرده ام ز شرم
 یوسید یا دیده کف پای نازکت
 از بوی چین زلف در ازبت معطربست
 یک نیست صفت شکن که ندر آرزو جنگ
 از قطره های خون عدوان جگر فشانده
 خون شد ز رشک خیمه خندان زخنده آ
 آهوز آهویت بخود آهوا گرفته است
 شاید که عکس تاب جمالت گذر کند

| | |
|--|--|
| <p>گروسته اش بدامن و سست رسد بشوق افشانده بوی زلف و تماشای عارضت در دور تو مطالب مطلع طالب است نیم یکم و نیمه نیمه نه در خورست در دال کنون نسیم دعای تو می وزد باد اچشم دشمن از رشک خارها</p> | <p>ز نگین قبای خود نکند تار تار گل غیر بوی گلشن و در رود بار گل بے غلبه تان بگیرد قرار گل گو خنده ام در گلشن بهجت نزار گل یعنی که گل کند بچمن تا بهار گل دامان دوست تو بر از حد نزار گل</p> |
|--|--|

فی المرحه نظام الدین خان جلالت بائی

| | |
|--|---|
| <p>خان خانان نظام دین خااست پر تو عارضش سه تابان گرچه تن را بود قیام از جان بختش هر چه می کنم تیرگی پیش فکر بلبست لافا سحبان بزم نیست چون نکه منشور شش شیر شیره ز قوت باز شوی ملک دین از کفش گرفته نظام از جلالتش که نسخه دل خضم گر بگیرد حوله ای از تیغش از سم دشمنه فلک صدام</p> | <p>کوشوکت فرون ز خا تا است عکس سیماش مهر خشا است لیک نامش برای جان جا است کلک بنویدش که شایا است طفک کج مج دلبستا است همچنان شن بخرخ فزاست همچو رویاه در تستا است نام او تا نظام دین خان است ورق با و تا که طفلا است دین ز خمش از چندان است زخم او سینه ام نمایان است</p> |
|--|---|

| | |
|--|---|
| <p> بیمچو زلف تبار پرتیان است گویدار کم حمود و هستان است در دل من هزار ارمان است گفته ام اینجا که شایان است معنیش همچو روئے خوابان است حرف حرفش چو چشم جانان است لیک پنهان بزیر دامن است که چنین تخته را که شایان است قابل او نظام دین خان است زوجه ام فردا گشته نالان است </p> | <p> دل از سنگ صدمه غم بار تظلم ترا کی ز صایب و عرفی حسرت از سینه ام زند سر بار ملقوی دردیچه تو آب هست بر مصرعش چو مصرع زلف مطلعش همچو مطلع ابرو همچو روئے عروسش دوستینه از خدا آرزوئے دانه دوش در خواب با تقسم فرمود رضتم کن و گر که بشنیدم بنا </p> |
|--|---|

این
تیرتیر است

از هر در کام دشمن تو شهید
درد مالشش که از مجبان است

روح میرزا راق علی بیگ

| | |
|--|---|
| <p> وندوی تو مارا همه امید مبارک چون عید ترا عشرت بجا دید مبارک هر روز بگوید بقونا باید مبارک </p> | <p> ز راق علی بیگ ترا عید مبارک باشد بدرختم تو هر روز محرم هر ماه سلا می تو هر ماه رساند </p> |
| <p> باردگر این لغنه سرانیم چو ترکی راق علی بیگ ترا عید مبارک </p> | |

فی المرح ناظم

| | |
|--|--|
| فلک ز جبت سمندت عنان بگرداند بدور خان محلی تعجب نیست بغیر توبه بنهد وستان نظر آید گذشت خان خان نوبتی بآن خلعت | بگریش بهدت شبان بگرداند که چشم قهر ز من آسمان بگرداند که خازن را مرا گلستان بگرداند ضعیف را که بیکدم جوان بگرداند |
|--|--|

فی المرح دیوان بتقریب معلی

| | |
|--|---|
| صباحا هویت همایون باد همچو برگ گللال رنگ گلاب ریزد از دشمن تو رنگ در آب آنکه سر میکشد ز خاک رست و آنکه بوسد نه فرس دیوانت چون مرغ نقل محفل معلی هر که روزت سینه میخورد بر سر خاک خون اعدایت بلبل سجت از دل و جان ما مگر تو از مانه گریا شد باشد اقبال سائبان درت | از گلاسه لعل رخ تو گلگون باد بر قبا سینه تن تو موزون باد غرق در آب رود حیون باد زنده در زیر خاک مدفون باد رخ بصر اهناده مجنون باد سینه دشمن تو پر خون باد کشته تیغ ما شد سخن باد همچو رنگ گللال محزون باد بر گل طالع تو مستون باد هر تو آرد مانه آفتون باد گردش تو نصیب گردون باد |
|--|---|

همچو سینه
ز سبب خون

| | |
|---|--|
| از پئے داغہاے افلاسم در ہوا کے قصیدہ ہجرت زنگ ریز و بدستار ہولی | دست بخشایش تو صبا لون باد طایر دل بدام مضمون باد روئے تو از کلال گلگون باد |
|---|--|

از کف جود تو دل تری -
ہر زمان در زمانہ ممنون باد -

قطرہ تحنیت عید بکج نواب

| | |
|---|---|
| ہماں عید عود در عالم نیست چون تو بہار طبع امیر شمع سان ہر نفس زخون جگر آنکہ خواہد نہ ساغر عیشیت چون گلے کو بود شگفتہ دمام | صاحب عید تو بسلام باد گل رفقت نثار ہر دم باد دیدہ دشمن تو پیر نم باد تلخ کامش ز جرحہ سنم باد بوستان دل تو خرم باد |
|---|---|

کیسے تری ثنا خوانست

از عطاے تو پر در ہم باد

تایخ بنائے دوکان نبی بخش سوداگر

در کسویت پلے تاجر اہل حثرت | لیت یعنی کہ نبی بخش جوان زیبا

کرد دوکان چو بنا گفت خلاصی مالش
زیب ہر قصر و مکانست دوکان زیبا

تاریخ وفات مولوی رکن الدین مکمل

چون شاه سخفوزان مکمل | ازین ملک بملک جاودان شد

گفتم حسن خلعتش علانی
سلطان سخن آیین جهان شد

قطعه تاریخ بنای مسجد

چون چکنیم یک طینت کوسه قیامت | مسجد زیاده را کرد از سران زیرین

مصرعه تاریخ تعمیرش خیانت
جای فروس برین یا کعبه دلهاست

تاریخ وفات زیرناجه

دل چاک شد ترکیا چون رسید | بگوش من آوازه مرگ خان

خرد گفت ناچار سانش کرد
محرر حسن خان والان شان

تاریخ بنای مسجد نواب علی محمد خان

کهنه مسجد علی محمد خان | از سر نو نمود چون آبخام
گفت ترکی ز سال تعمیرش | بکه شد تازه رونق اسلام

قطعه

آن را که ز راست دل ندارد و آن را که دل است ز ندارد

ترکی بجهان فراق هستی
حسرت نام نشان مکن ندارد

قطعه تاریخ بنای بلخ حسن

بعد از حضرت و کوریه بر آرا
بناب راجه بملکان سنگه خلد میقیم
نشوق ریخت چو رنگهای گلشن حسن
گذاشت جان عزیزش و یک قصه وجود
کنون بعد از خلد یوزمانه میرا سنگه
باشد از پی سال نباش ترک کی حکم
که است قیصر نیش کنون به خطیب
که شد بدینیا کانش از پهل خطیب
چه گلشنی که دید هر گلشن شور فرب
به پیش زانکه شود سال آن سخن خطیب
که پیل حرم بلرزد از ولوت قتب
سری بقلعه چو بر دم برای سال خطیب

خود بگفت ز اندیشه سر بر آرد بخوان
زمن حسن همین شد به عاقبت برین
بهر نام بلخ در آن غیر از این

در باجو کوید

یکت فروید کیش سارق و فراق
بود نظر به بد بر قیام آن بدیش
حرام زاده و دیوت تخم ابل فراق
گرفت شمره بعدی به مجید در آفاق
بدین نام ده

پخان بحضرت سادات کیندن گفت
 به اهل پاک پخان آن پیر خد گستاخ
 ز اهل بیت بنوعی بخار در دل اوست
 یقین که ماند بعالم همین ز قوم یزید
 حرام زاده به جای عیب من گوید
 کجا روانی طبعش که نکته ام فصد
 بفرستد چو گویم کنون بان بخدم
 خد کند که کما شش زوال برگیرد
 گمان کنم که خفت بود که یا با بون
 فرخی گس از وحش به بین که وقت خال
 نمن دهنده بود در برانے گاییدن
 ز نشن بجز کس میخ آهستی بر زرد
 بگو شش ز سر راستی که ای کج
 عجب که مرد مسلمان و ادب کنی
 ز وقت مرگ ترسی که قابض ارواح
 گناه حیت که منکر شدن ز آل رسول
 چنین که تشق شده از تیغ شهن جگر

که بود چون به پیر ملال اهل تفاق
 ابوالهیب که بدرگاه سرور آفاق
 شمر نهفته بماند چنانکه در حقیق
 قسم خوریم غلامی ز حضرت خلاق
 نداند اینکه جوهری بود بهر فتم مشتاق
 خرم شود به نکاح پونه هممان براق
 که باب خشم بگیرد و سپرد و دعا
 چنانکه از مسترنگی دهد بزور ج طلاق
 چرا که جلق زند زوجه اش بهر شوق
 بجای کیر طلب نیکند بهر شوق
 بر شویش چو دسی نیم جبهه قیاق
 درون پردہ بونی که خول دشت طلاق
 خد انتکست کند گوشت بهر حلق
 از ان خاک فرید و فخر شان خلاق
 برین گناه که خستات کم از شلاق
 ز اهل بیت نهان دشمن بسینه نفاق
 گذشت بر دل من همچنان کلام شوق

که جلق از ان کج
 که جلق از ان کج
 که جلق از ان کج
 که جلق از ان کج

از ان زدم بسیرین تو تا زیانه بچو
 که تا کنی نه سادات خد کما شتلاق

فی الجوه

گفت فانی چو بهیمن ترکی خوردم از دست صبر خون جگر

قال مصحف چو بر زدم سر زد
ان نشان به اوهو الا یلک

هر بشر و الله چش را از موت وله شاید من کلام نیز داشت

بهیمن فانی ز حق حیات ابد
هر که خواهد مرید شیطان است

خان فانی را بد ز نام فنا وله شیخ نجف مدی چنانکه از لاجول
بزیقایش مبتدل ترکی وله بهت دنیا به دون اگر فانی
نظاره را عیب شعر دوست کنم وله میشود دشمنم بنادانی

لیک لفظ صرغم ترکی
می نویسید به بیت پنهانی

فی الجوه

نطق نا طلق نیست کم از ابرو و وله هر دو را بنگ یک چشم احولا
این کلامان که شیخ گریه دارند وله در سواد دو نامه یاد نیار
و خیر خوشی را چو دختر ز وله می فروشدند بر بازار
و کیا هر یک روز نخست وله میکند بهر وقت یک داماد

ایک قوم کمال نور محمد
دختر ز صفت دولت و اما د

فی الجو

| | |
|---|---|
| شب غلامی مرا سلامی گفتم گفتم ای چشم زان دوست الایغ شد غلامی تخلص بابا ست گو سخن جویری بس نظمش هم تخلص نہ بر تخلص غیر ہست شعر تو نیز ای لعلکلب نیست طبع تو قابل اشتعار | از چتر کی شدی زلاہوری گوئش واکن زویدہ گر کوری تا ازین نام کردہ ام دوری تخرد با فلو سس منصور می زیبہ ای خر مکن دہن زوری مثل آواز گاؤ نا گمندی رخ بسوق آری بجز مزد و زنجیری |
|---|---|

دختر کی شادی

گر غلامی شدی تخلص من
یدرست گشتی بمجوری

فی الجو

| | |
|--|---|
| تو نیست شخصہ بجز نصیر الدین چلیست اور الم ازین کہ نہایت سوز داند بہشت چون دوزخ میزند روز و شب بہ ماہ صیام | دشمن جان دوسمان پدر بول سیکر و در و مان پدر زالش عشق اور و ان پدر بادہ بر طاق ابر و ان پدر |
|--|---|

| | |
|---|---|
| بعض گویند چون شود بد مست مام گویند نمی زن خود را - | جمع گردد بزوجگان پدر میشمارد و وزن زنان پدر |
| چون در آید بعین مستی ماما میزند می چو از کشته ده ولی | چشم دارد بد ختران پدر میکند بند خج اهران پدر |
| تخم نهان بنیست این نامرد ماورکش خور بار ما بر فرج | بند ای بهشتان و جان پدر ضرب حمدان چاکران پدر |
| نفع بهجو مجبور است ورنه سینه شرار در هجوت | بند ای بهشتان و جان پدر گفتی خسر کسا بهجان پدر |
| عاشق گریه با شاعر ورنه سوزی ز بهجو جان پدر | |

بجوب تخلص فیه نام
بجو بهجو سوانی لایسری
بجو بهجو سوانی لایسری

| | |
|--|---|
| یابب این راع بچه را برسان و چون لای آتشیان پدر | |
| فی الجو | |
| بود چون خست یهودی مادر او هم پدر دین و دین بیرون برآمد چون نصیر الدین | روئے خود میداشت سیمینان کی زاده باسیه روی بود لاریب زن کی زاده |
| فی الجو | |
| کون پیشه کند کدام بے بے هر سوده و آبه کرده جلدی | خسزنده گسے امام بی بی خسزنده گسے امام بی بی |

| | |
|--|---|
| <p> از سوز زمار دام بی بی خیر و چو پئے دو گام بی بی بابتد و چو است رام بی بی گیر و زبانه لاغ کام بی بی هر خواجده و هر غلام بی بی بامقتدیان اما صبی بی جام کس خود دام بی بی کنز و چه بخت خام بی بی قربان کندش نیام بی بی بر تو سبزه ران ستام بی بی و روحش کس اما م بی بی </p> | <p> گسترده پئے ذکر شکار س از جو شش هر قدم زند جلق گر شوهر او حال خالصت میر و چون شهوتش ز مردم از خود کندش شبانه روزی گهر و شمع و دانه گدازد کون مال و بسیر ضرر است آن فحشه چنان ر مد ز شوهر چون قبضه تیغ سخت بپند غرضیه خسری است صد بیکه نزار کیر شد غرق </p> |
|--|---|

بچو توانان حال کردم
 تارم کنی از حس دام بی بی

معنا با اسم حسین میان

| | |
|---|--|
| <p> تا ترارش شود مانند مهر خضر و در قلب قلب سیاه و ترنج </p> | <p> اگر نخواهی نام آفام بکلیس هشت روز فرق حسنی الله و زیامی حسین </p> |
|---|--|

قطعه

| | | | |
|-----|------------------------------------|-----|---------------------------------|
| ولد | زاد عقبه اگر بدست تو نیست | ولد | پیش سر کار را بشو سر کار |
| ولد | که طلب مید پس مردن | ولد | تا بود بخر تو شش در کار |
| ولد | بعد مردن نمی برم هم راه | ولد | از جهان بخرد و شش در می قیاس |
| ولد | اول اعمال خویشتن دویم | ولد | درم نو کری متهم و اس |
| ولد | شعر تر کی نه کمتر از غنیت | ولد | لیک خاش خوخان خانانیت |
| ولد | جان کشد بگردانه مر جان | ولد | در برش قدر جان جانان نیست |
| ولد | ترکی نزار سر سپردارد | ولد | زشت زود غنی و دیوانه |
| ولد | چون فرستد بگردنه شان را | ولد | رخ بسیارند سوسه پاخانه |
| ولد | کنم اگر چه و داعش و لیک خفت انداخت | ولد | چنان بخانه من ترکیا می رمضان |
| ولد | که گرچه بدر دو صد نه لال عید شود | ولد | برون بروند ز کاشانه من این جهان |

تاریخ انتقال

| | |
|-------------------------|------------------------|
| بروز عید احمد شاه قاضی | گزیدانه و صحن در خلایق |
| پئے تاریخ فوتش فکر کردم | که در آرم بگفت از مدعی |

بنام و قاضی احمد شاه افرازی
سرفروشم لفظ نامی واسه

فی الجوه

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------|
| گرامی گرچه مینواند بهر محفل کلام من | بخواند لیک نام خویشتن بجای من |
|-------------------------------------|-------------------------------|

برای نقل نقل
و کاشانه قاضی احمد شاه
ضمیمه شد تاریخ انتقال
بشود

از نشانیان
در این کتاب

| | |
|---|---|
| غلامی چون بدش گویم کمان تلخ زینیک هر مقطع کنون ترکی غلامی کن تلخ گرامی را چنان انکار از شاگردم باشد گرامی عار میدار و چنان از رشتہ تم کی تا گرامی بمن سباحش کرد چون بکس عالمان کوتله لش خون جفن میگیرند | نخواند که زبانم من مگر خواند کلام من وله که جلی سرقه خاطر خواه تا باشد گرامی وله که چون ترکی بود ابلیس را از سیاه آدم وله که با کس هم نمیکوید زن ترکیست نه شرم وله بهیچ ناسا نشسته کون بخار و کون وله دست رشوت شان دراز کنند تا پے ننگ یا کباد کنند |
|---|---|

اصطلاح
این بادیه را با کمان میگویند که
دست ننگ ضاف بیشتر

قطعه

| | |
|---|--|
| گزمستد نشاندی ام یزین منزل من که آفتاب سخن تا کنم شکوه گز فرش فلک موبد کس دے نصیحت فرمود که نشست فقیر و منزل شاه بعد مردن و یک درت خاک | رتبه من نه کم ازین باشد بر سر چرخ جادین باشد سند شاه برترین باشد گوشت کن تا اربعین باشد گرچه پایان و برترین باشد سرد و لشر از زمین باشد |
|---|--|

چند روزی چو بگذرد دیگر
لے نشانی از ان ندین باشد

| | |
|---|--|
| تا ما بر تخت زربشاند خاقان سخن پایه مرزا سخن باشد ناز فرش حریر | می نهم پای کجا بر فرش رخا زرب جائے نراغ ارشاح گل باشد ننگ و خند |
|---|--|

| | |
|--|--|
| داشتم غمم که قیمت کاغذ نعل کند نازد در مان دل بے خبر تو بر تا قسم | اینچه من میخواستم بگو ایسته اور اذیب بشکند برینگره سار تنگ آید طبیب |
|--|--|

وله

| | |
|--|--|
| یک نصیحت بگو میت ای میر کاین قدر ره مدہ مجلس خویش زانکه نواب خان کلب علی صر صرقوم حادث شد بر آباد گردلتان اگر چه مشهور است | بشنوی گرز گوش دل آن را ساکن رام پور افغان را گفتی آقا کشن این لغیان را از سومم ره جلال آباد لیکن او نیست آبروزین باد |
|--|--|

وله

تاریخ تولید فرزند نواب علی

| | |
|--|--|
| با طحی خون عنایت با عنایت کر طی نام آن نواب والجهه میباشد عیان از دعای شب روز خلاق صبحدم نوطه میخوادم بر یاس تفکر ترکیا باقم زانیش سر بر و ن بر آرد و گفت ترکیا برخوان که صا خبر ده فرخ شده | با علی و رفقا خان پیوند باندنی خلل همش کاندز جهان پیدا نشد اهل فعل در شبستانش نشیند چون رب جل تا که تاریخش کنم بخیر در بحر رمل بامدادان این دو تاریخ مبارک جل یار آمد کاتب امروز از برج حمل |
|--|--|

در خلعت عید

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| خواجده من آنکه سچیل نامش آره | بر تر از هر بنده طریکاش آمده |
|------------------------------|------------------------------|

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| ساقیان ماه و ش گویند و بر نعمه | شکر الله با ده عشرت بجا می آید |
| تجذبت گوید که از عیشش باین رنگین | ترکی شیدا مگر بجز سلا می آید |

بجواب اسم مولی

| | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| زان بد گهر ترس که مولی لقب کند | آباد که چشم کور کند مویا بود |
| تا درین دار قبا با شمع خدا یا زنده | از پی حاجت از خام کن نشسته |
| یار و کن حاجت من یا گردان قانع | لیکن از بندگان یارب بگردان بنده |
| حسودم گفت ترکی از که ایمن | نمودی در سخن تحصیل اصلاح |
| منم شاگرد زان استاد گفتم | کز و گرفت جبر ایل اصلاح |
| ترکما اگر چه کردگار جهان | مخزن شیخ و زربین بپرد |
| بچکان خند مگر صغیف | سرور از کفسم بود و خورد |
| چیدم مرده ای در گرفت | و فقر شمر من گرامی برد |
| بست هر شخص ساکن باله | فاسق و بی وفا و محسن |
| می نگویم که گریه کنند | مومنانه یک مومن کش |
| چون بپرسم خاک پای تیرت بطحا که کرد | بمخمس از جارسو گرداب پنجابم |

میدوم بر سوخته ایم بر نش ترین
گویند بچون مگس در آغینه بایم سیر

| | |
|-----------------------------|----------------------------------|
| مجال خرج نباشد که بچون گوید | عجب بود که بگوید کسی بر روی زمین |
| بخوف حضرت آقا زبان فرو بستم | و گرنه لب بکشا می پیش من نکین |

| | |
|----|--|
| دل | شربت خدمت نواب گهسان بخواند تا که تف کرده برگشت خوشتر از عید میشوند دو کس |
| دل | ز هجوم و دسته سبته بر درنگین خواران رخ و سیه که خور درنگین ترکیار و زده دار یا زردار |

من ندارم ازین دو چیز نیل
جنتم از در و طاق تا شد هزار

تاریخ وفات جلال بهای

| | |
|----|--|
| دل | جمال بهای که با محمد آید برابر بنام دارد قدم برون ز در و دریا چو سوی باغ بهشت الف کشیده بگفت کی سن فاقش بخان بگویم حرف نوز از میان چو دردم |
| دل | بمرد سپهر گز و درون عالم گشتی بخود و سخاوتش با دل پر از خون ز ماتمش شد که چون گشت قتی بصوبه یزد و نموده طاعت جمال حالی ز دارا اے جنون خون شوی ز سر تاپا |

تاریخ بنای مسجد

| | |
|--|---|
| پسر نایب خان نیک مرثت شد خشنده اش چو خورشید مرثت و قصب با وی زمین برای گشت | شیخ صاحب غلام حبیب لانی بیت رب جهان چو کرد بنا بمسرحی کرده تیرنج گمان |
|--|---|

سال تعمیرش ترکی
کرد مسجد بنایو طرح بهشت

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| ساخت مسجد چون بی طاعتان اجم | عارف بانند کریم بن حجر ترکیا |
|-----------------------------|------------------------------|

از تقویم
اعلامه

| | | |
|---|--|---|
| | هاتم این مصرع سال نبای او بگفت بیت حق گردیده بریا آزد دمای کریم | |
| بمذکر رسول و وعظ المپناه دلیم چشم میداشت ترکی کبراه | نشر | پرواحم فشا نداین گهرای نثر په سال تارخیش از فرط شوق |
| | که ناگاه خرد سال ختمش بگفت شود نسخه مقبول این یا آله | |
| | تاریخ فوت آسمان جاه | |
| چشم تو از چه بخون آلود است آسمان جاه بچاک آلود است | | شب چه رسید کس از من ترکی در جوالش بلب آید صبح |
| در سچو خود گوید | | |
| تا نباشد چون لام سحر در کویت و دوتا ولعاند از دین و سنی اسلام بخشی شکار نجسه ضرغام بخشی که تا سخت در انعام بخشی زخست شوم نافرجام بخشی رو چون جانب حمام بخشی کند بازن مگر غلام بخشی همیشه زاده محب نام بخشی | | کر ایامت را سلام از ترکیا خوانی تا گذارد روز و شب با جام بخشی شود یارب بر روز صید کردن به خوش و هنر از اشعار گفتم پیشری هم نه با من داد و الله ز نش از کیسه گزانش نهای حکما از چه اولادش نباشد تراشد ریش خود چون موی آلت |

| | |
|--|---|
| <p>لے داد و دہش دارد نه چیزے دماز مغرور شش بریزد دیان باون زن چون بکو بد- شکارش چون شود مرغ کس زن سرش سوداگر دارد بدنیسان ز کام دور او چون داشت یاب</p> | <p>زبانی میکند اگر ام بخشی نقد یارب اگر از نام بخشی که دارد دسته از بادام بخشی ندارد دانه اندر دام بخشی بمیرد آخراز سرسام بخشی بگیرد از جهان هم کام بخشی</p> |
|--|---|

چو از نامش عدد تبری بگیري
 شمار از لفظ به پنج نام بخشی

اشعاره فیضی بر حسن مصنفه محمد خن خان حم نداشت

| | |
|--|--|
| <p>رقم چون مدحت خان زمین شد ز خانیشت افتخار قوم افغان رخ پر نور او بدرالد جاے سخن را از لب او وام کردند محمد باشد در تاج خن خان بکفت پیمود از پید انشی با شعاع نشر اولعل بدیشان حروفش حلقه چشم پری زاد خداوندان معنی را خداے</p> | <p>قلم نازنده اندر دست من شد سر و سر حلقه خا بان دوران جبینش سوره شمس الضحای بمعنی انکه عالی نام کردند بود نامش پویدا ای سخندان گر آتش کردشش از سخن یاد فروغ قلم او قلم در خشان بدادش سرمه چشم پری زاد میحان سخن را پیشواے</p> |
|--|--|

نصاحت سرزاده زیرپایش
 چو مرغ فکر او پرواز میکرد
 سخن را بے تلاش از وی شنیدند
 و مگفتار لعل او شکر خجست
 چو در دریای طب زور قی برآمدی
 ز حکمت نقش بر آب روان بست
 غلام رای او همان قیاسان
 بشدیزد کاهمیز چون زد
 بهمن از لبش ز تار لبکست
 بهر علم و فن استا و زبانه
 دم از گشادش استادمی زد
 بهر فن غیرت بهر سینه در بود
 چو خواندی صیحه و زبان یاری
 معانی دوستان را آشفتی
 بهمت برترین از بهمت چرخ
 دلش گنجینه اسرار ربی
 اگر چه دشتش اندک کار میماند
 چو تو بود او این چنین کامل بافاق
 نوشت این نسخه احسن کلامی

بلاغت حاجب دولت سرش
 هوایش بلبل شیراز میکرد
 سرش بر کاسه زانوی ندیدند
 غلط گفتم گھر یا بر گھر خجست
 فلاحون که انجم فکرش نشاندی
 و مگفتار سبحان را زبان بست
 بفرمانش فدایند شناسان
 قدم بر بام چرخ نیگون زد
 مرغ از ذکرش در خار بر بست
 گمانه در زمانه از گمانه مانده
 نه آتش بلکه میراباد می زد
 بدل انداخته تر گنج بهر بود
 پس زانوشستی لاله قاری
 به بخشش روکش ابل خاکی
 بقدر و منزلت چون شاه صطرخ
 پرامد سینه اش انوار ربی
 دلش اما بدکریا میماند
 بے یاد خود اندر علم اخلاق
 حسن محبوبه اش بهر گدنامی

از نام خاندان نجفی
 سید ذکریا خان
 سر به بخشش بود

نظر گرفت گشتی از شوق بر دوسه
 بهر بابش یکم علم است اسرار
 به بینی چون جان این بوستان را
 میان کوزه دریا بسند کرده
 بنظر و نشر گوهر چرمی سفت
 که هرگز مطلبش آسان لغیر
 لگدست اجل همت ندادش
 بروفت آرد دنیا سوچی چیت
 چنگار بخش غایت خان برامی
 کنون خواهد که این اوراق و ضوع
 که باشد تالشان در هر دایرش
 و عاظم میکنم و پیش دادار
 اگر فیض بر کمی زین نسخه ای جان
 حکیم حافظ و نامی گرامی
 بتکلیف من این اشعار گفتم
 و لم را دانه اش در دام بسته

همین علم تصوف نیست دروسه
 سلوک و حکمت و اوراد و ذکر
 که سخت تازگیها در بوستان را
 شتیاق با من پیوند کرده
 و لے این نسخه اندر نشر برگفت
 چو دانشور دل نداد ان لغیر
 فلک و ان آشنا فرصت نداشت
 بنوشید آب سرد از جوی جنت
 که در و ساغر معنی چو جامی
 شود با خط نادر زو و منطبع
 بماند به جهان این یادگارش
 که یارب این ورق با جاودان دار
 بروش سوره احمد بخوان
 رفیق بنده قادر بخش نامی
 بسکب نظم گوهر و اسفتم
 سرم از رشته انعام بسته

نیایش میکنم زکی که حلاق

خوشش پیوسته دارد اندر آفاق

معا با اسم خواست پس میان زمینیا

| | |
|---|--|
| ای خداوند فلک جاهه ارسطو فطرت | بسته ام نقش معامی ترا از صنعت |
| نام خود را که بطرز برابر همسپاری بر تو روشن شود از مهر سحر قدرت | |
| نوحه نواب جعفر حسین خان محوم | |
| ای دل نبال از غم جعفر حسین خان هر مو بهن سسنان شود آید چو پادشاه اوست که هر زنده مگر سر طرف هنوز همچون نیکین سرخ دلا خون بشو که هست یار آن زیر پرست بغارت کشاده اند ای مرگ از تو نیست کسی را خلاص یک و اختر که بود غنیمت تبار من نام مقامی | کن چون حسین با تم جعفر حسین خان زلف در انداختیم جعفر حسین خان جاریست از سخا که جعفر حسین خان خالی زد دست خاتم جعفر حسین خان دست بهال و دریم جعفر حسین خان نگار شباب عالم جعفر حسین خان ترخی درین زمان دم جعفر حسین خان |
| رباعیات | |
| یار بمن اصل در عار انبیا | آمار اجابت و عار انبیا |
| دارد درت بهمن تنه اترکی کز جعفر حسین که پلار انبیا | |
| ای طالب دولت حال دنیا | لگشته مباش در خیال دنیا |
| نیست که ظاهرش باطل کن | |

| | | |
|--------------------------------|-----------------------------------|--|
| | چون تیره بلاست خوش جهان دنیا | |
| کوثر که بلند بود نامش از من | وله در علم نبود کم مقامش از من | |
| | در محبت سخن بگوید طفل بچ مج | |
| | ترکی شده لیست خوش کمالش از من | |
| نواب حسین آسمان شکن | وله اگر یزدش زر کند زمین اسپین | |
| | در بزم جهان دلش خایا هرگز | |
| | غیر از غم شیر نباشد غمگین | |
| خواهم نه برو و شب بیاید شایا | جز غم بدم طرب نیاید شایا | |
| | با هر که بگویم از بر است قهر کی | |
| | ماندیشش عجب فزاید شایا | |
| تا عاشق بشیر بداند خود را | قو کی موسی که بلاد و اند خود را | |
| | یادست خدا زود امیدش در ده | |
| | کین درّه بخور نشیر در راند خود را | |
| مقبول معاینم خایا گردان | بیر جوشن دلم لبان دریا گردان | |
| | فارغ ز جهان پی مواسا کرده | |
| | فکرم ز ثنای خود شناسا گردان | |
| | معنا مصنف | |
| گر بخوانی نام گنایم مراد و شکی | میکنم واقف نرانی ماه ادر طرز جلی | |

جبار است کائنات کار
دفعه برای وصول در
حاصل میشود و این خیال
از آنجا آمد

| | |
|------------------------------|------------------------------------|
| اول تاج آخبر به خرام من بگیر | فرق کنی خسرو بنه زان پس سرایای علی |
|------------------------------|------------------------------------|

تاریخ سالکده سلطان کن

| | |
|---|--|
| یکسال لسی افزود چو حق در علم نظام کشود برگفت بگویشم به نیز تاریخ چنین زین سالکده | سر خانبه پاشا در قص طرب لایحه میر اسرار آباد و بغیر و جاه بود و محبوب عیونان شاه کن |
|---|--|

فی الجوه

قطعه

| | |
|--|---|
| دوش ترکی مرا یکی کافر بود پیشک جهان سیمه که بباد نار سد جرم عاشق محققیم چند روزی چو بود زیست هنوز زنده بر خاسته بستر مرگ هر نفس روز و شب گنودن گویم | سم قاتل شاه اندر حسین باحسن آن د مشتقه بلعون پای من شد دراز و فرق نگون شد تن من نه در لحمد مدفون از غنایات قتا در بیچون که خدایش جل کند پرخوان |
|--|---|

قطعه که درباره ترقی تنخواه میر حمزه علی خان نوشته

| | |
|---------------------|--------------------------|
| هلال آسار باشد ترقی | بخش شیر نیردان شاه مردان |
|---------------------|--------------------------|

نزول اندر نصیب دشمن تو
چو بدر از گردش گردون گردان

فی الدرح سید علی حسن صا

ز لوز بہار ثنات سخن چین گروید | از مشک پیر حیت تو سرور قیاس گروید

بہار است کہ ابواسے کار چین کی
سیر و حضرت سید علی حسن گروید

قطعة تانچہ حیات جعفر حسین خان مرحوم

میر جعفر حسین خان لواب | کردلم دا غم اسے غم بسترد
سوی جنت چورفت در شب قدر | از فراقش گل امید سر د

از سیر آہ سال او فستم
باسبے قمر کی کف در داغ مر د

اشعار متفرقہ کہ بجا از ترتیب ان بہم رسیدہ

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| دل سیاب وار را در یاب | کشتہ انتظار را در یاب |
| روئے خو قنافتہ ز دیر و جسم | منزل کو بے یار را در یاب |
| یش زان کہ عنایت پیاد جان | حاشق بقیہ را در یاب |
| اے ریا کار سچہ یکاستہ | از نفس ہاشمار را در یاب |
| کہ ہوایت ز سیر بستانت | دل این واقعہ را در یاب |
| ایکانش مکن بلہو لعب | زیست مستعار را در یاب |

| | |
|--|--|
| <p>شہسوار انہار راوریاب خاک این خاکسار راوریاب</p> | <p>آہو سے وقت راہ از دست ورہو سے تو واہ ام جان را</p> |
| <p>بندہ با وفا اگر خواہے تر کی جان نثار راوریاب</p> | |
| <p>جان بلبہار سیدہ راوریاب دل در خون طسیدہ راوریاب پیر عزت گزیدہ راوریاب بندہ زر خریدہ راوریاب این غزال رمیدہ راوریاب مغی شہباز دیدہ راوریاب تلخ حرفہ شنیدہ راوریاب خار وریا خلیدہ راوریاب من داناں دیدہ راوریاب</p> | <p>زہر جہان چشیدہ راوریاب کشتہ گز خنجر نازش در پس شنج کوچہ گرد مکہ د ای بیت سیتن برائے خدا فیض شہباز دود از دست از نگاہت دلم تپیدہ در بند ہست گشتہ لعل شیریت ہست گل بالمش اربزیدہ سرست ای قبا پوش یار گل اندام</p> |
| <p>تر کی دل و فکر را بستگر این شہباز کشیدہ راوریاب</p> | |
| <p>تلاطم موج دریا را میاموز قیامت قند ہلال را میاموز کچے زلف چلیپا را میاموز بنا داناں سہنر یار را میاموز</p> | <p>گشتن دیدہ مارا میاموز نیریا تا کند محشر بہر سو تا ازراستان پیدہ نیرخوش خود گریارت اسی مرد دانا</p> |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| بروای بوالهوس عقبه طلبا | طریق حبیب دنیا را می آموز |
| مکن خوگلب شیرین پشنام | بطوطی حرف بچار می آموز |
| و آتش افکن آتش ترگی ولیکن | بیدگوش بر سخن بار می آموز |

تاریخ دیوان حضرت میکش

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| سخن هست از اوایل جان میکش | حکومم رختی نمایان میکش |
| کنده پیشش از اشعار خویش | اگر باشی شبیه مهمان میکش |
| نگوید از شک از سر شک | پرس از باره خوانش میکش |
| ز فیهن حضرت علوی دین دور | شدند استادش گردان میکش |
| چو ترکی طبع شد دیوان گیش | که بر شعرش بود بستان میکش |
| پای تاریخ او چون فکر کردم | که خوش باشند تیاران میکش |

بسپاری عجب بنهاده گفتم
جهان شد دست از دیوان میکش

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| بگردن رشته دلفیب عیار می بندم | اگر من شوم کافر از تار می بندم |
| اگر قدی سخن اینست در دبار سلطانی | لب خود را بستان صورت دیوار می بندم |
| هیچکس نیست در بلاد کن | چون طلسمی نکند وان دیگر |
| زنده دارد خدایش تا صد سال | که ندیم زد دوستان دیگر |

غزل بطرز نوحه

از ضعف تو قدم بد باغی نمانده است
نامرد وصف فلک نجاستان تا بین
ای خواجده برگ تو بر آستان است
سر بر زمین زخم که بدولت سیری تو
در خانه است که بود فرزند شمع با
تا دیده ایم سبز خط تو دمیده اش
ز آرام از کجا که بغشقت بنیگ گل
جوش و خروش مستی من کم نشود

درد که روغنم کجا نمی نماند است
کو مع فغمه سنج که را نمی نماند است
پیل و فرس کجا که الا نمی نماند است
خرنگ آه سیا و اچا نمی نماند است
گل گشته و شکسته نمی نماند است
در دل هوای سبز و باغ نمی نماند است
در پیش من سحر و سحر نمی نماند است
هر خیز باد ام بایا نمی نماند است

ترکی که اسمت به یمنم که خیر نام
از دوستان رفیقه سرخه بخانه است

في الجوهري

و ترے خواست شاعرِ عنی
 بود چون پنبہ دانه آست او
 نفس زده کون بگفت وقتِ دخل
 ہمدی چون سایہی باید کہ بعد از غنیم
 عاشقانی کہ ز معشوق وفا میخوانند
 هیچ دانی کہ شبِ حسرت دعا می‌شاق
 در غم زلف تو آنکس کہ طرب میخواند

در سن و سال چارده ساله
خسبه چون داغ سینه لاله
بر لب گشایده تب خاله
در میان گورنزار و بهنهای ترا
از دم تیغ قضا آب بقامی نخواهند
همه قربان تو در نگاه خدای خواهند
پر تو نوز و زمار یکته شب میخوانند

استاد محترم
جناب آقای دکتر
توفیق محمدی
مجلس شورای اسلامی
تهران

| | |
|--------------------------------|---------------------------------------|
| آرزوئے سخن لال شنیدن دارد | ساده لوحی که زنا فهم ادب میخواهد |
| غبار جاده طول ابل بسینه تنگ | وله پنهان بود که گران بار در سینه تنگ |
| هنرمند در دل کم ظرف گوهر اسرار | که تیز یارده نگنجد در آبگینه تنگ |
| برای معنی عالی سزودنه بندش لبت | مکن بنای بے بام بلند زیننه تنگ |
| نقش نه بدو دیده بیدار شاهاست | وله کردم سحر بگریه شب تار شاهاست |
| دارم که شکر است و پاسبان یار | هر خار دشت دامن کجسار شاهاست |
| روزم گذشت بے میر ویت و آفتاب | فروش زمین و سایه دیوار شاهاست |
| بر قلم رخ لوتماز کے سخن افهام | محراب ابروان تو ای یار شاهاست |

تبر کی نہ بے دلیل نغم دعوی سخن
بر قول من ترانہ گفتار شاہ است

در صحت صاویق علی بیگ

صاویق چو جعفر و چو علی در عمل توئی
صاویق علی بماند کن بی بل توئی

کارم ز پنجره در دست تو آمد است
کن سپهر بختن که سید از ازل توئی

قطعه حسب حال خود گوید

من از سعی صفت افکن جنگ تنگی
دم سپری بجام دل رسیدم
که یعنی پیش دستور معظّم
شب چون شمع در محفل رسیدم

مرا در مشق و باغ سخن
و خطا و لغو و نادانی
که آنکه امرای عالم
است ۱۳۵

| | |
|---|---|
| زبانی سال آنچه بودم آرزو | بان در سال شصت ای دل رسیدم |
| کنون آینه چون بستم بگویم | که وقت صبح بر منزل رسیدم نخستین آینه بپوشیدم |
| | نوحه |
| تا برین گزیده ویران تا صفا افکن خجک مرد | گشت تاج این گلستان تا صفا افکن خجک هر در قصرش مرا ز دوری آید نظر |
| | قطعه جواب من شاعر |
| که گوی بلفظ خان خان | کرده از غلط الف را دور گرچه از عفت سندادم لفظ تا راتر سبب جاس |
| این هم از جمل باورت گزینست | لیکن آن هم نکرده منظور کرده سعدی بگلستان مذکور هست طبع تو کجی مرا چه قصور |
| | حکایت شاعر حریص |
| شنیدم که شیرین زبان شاعری | که پیشش نبود آن زبان شاعری کلامش بر هم پیشگان پیش بود ز تشکش دل شاعران ریش بود قصاید باغی غزل مستزاد ز خود کردی ایجا دکان پاک زاد |

نه چون ديگران بر زمين كهن شاه
 سخن سبزه كردي بهر نو زمين
 بر حاكم بند رسو مينا
 امير شش بهر روز در انجمن
 سخاوت او مي شنيدى بشوق
 بچهره طفل هر ياداد
 و گر چه ميخواستى يافتى
 قضا را از ملك دكن قافله
 رسيد و همه بار بار كشاد
 حسن نام سالاران كاروان
 بنا كه بان شاه فردي و قار
 دلش غم ز شگفت از راه او
 تكلف چو برخاست سالار گفت
 بدین چار دينار عمرت بسمر
 چو خواهی که از گنج يابی نشان
 ز دسيم افتد بدست چنان
 ترا كم نباشد بغير از هزار
 وزير و شاهنشاه ملك دكن
 همانند تو كس سخن پرور است

نشاندی هر بار تخم سخن
 گل معنیش خوشتر از ياسمين
 بماند آن گران مایه خوش صفات
 نشاندی با عسكراز بانو شستن
 گل نظم او می شنیدى بشوق
 رئيسش بگفت چار دينار داد
 امير از سدالش نه ستانفتى
 ز بهر تجارت و ران حمله
 ز هر جنس بازار بار كشاد
 كه شيرين سخن بود و روشن روان
 دم سير باز ارسيد يار غار
 بجان كرد جاز سخاوت او
 كه اين راز از تو نبايد پنهان
 شود آنرا كه مرد و الا كه
 برو سوے ملك دكن تازيان
 كه از كه و مير باز تابى عنان
 بملك دكن بيگان ماه وار
 بيسه قدر دانند ز اهل سخن
 ستايم ترا آنچه زيارت است

جفت بر و این رئیس دهری
 چه بگذراشتی سال عمر عزیز
 چو بشنید ز دشمنان که الهوس
 دم صبح در پیش زن در رسید
 اگر دولت و سرخواهی بخشنید
 شنیدم که شاه بلاد دکن
 ازین بگذره رخت بیرون کشیم
 نقش گفت اسے مردک لی خرد
 که این باد از سر تو فکند
 خزان گفت است خاموش باش
 همین چار دنیا مار ابله است
 مساوار رئیس تو بایچه سر
 طایا پنجه بند و الهوس بر رخش
 همان وقت آنجوش دامن بپشت
 زش دخت و فرزند زاری کنان
 ز طوفان دریاد از دست زنان
 حصارے چوان حیدر آبادید
 سه مه چون گلیان بیاز گشت
 ازین غم چپه و زش جای کرد

که جزو ندید است گندم گله
 ندیدی فرو دستش بنیر از پشینه
 زیادهوس گشت پزان خوش
 بدو گفت ای روی تو روز عید
 نمایم سوئے دکن تا گریه ملا
 بدل است شیدانه اهل سخن
 ز مامون تن خود بچگون کشیم
 چنین خام سودا نه ماقبل قریه
 که تحویل در زرق اینج کسند
 بدین چار دنیا خوش پوش باش
 که افزون ازین بجزو یکس است
 نشود و غم جانن اسے بله هنر
 که افتاد و تیغ سپر در رخش
 بدیاز سید و بکشتی شست
 شمشیر باوے بشور و قفان
 سلامت برآه مرص جهان
 بدو داده اش باے گو مان رسید
 پیر سید کس حالش زار گشت
 ز شب تا سحر ناله برآپے کرد

ز نام حیدر
 حیدر

کاسه خالق آسمان و زمین - جهان آفرین و جهان آفرین -

| | |
|---|---|
| زیر و زبر خون بر دهن آمد که نشست آن چنان آخر از کاستن نبودش بلب جودم و اسپین شدیم شبیه پیش حق می گریست نباشد بغیر از تو کس را بقا خدایا کنی زنده سر مرده را سزای عملهای خود بایستم طبع کرده بودم که گیرم هزار یکم باز تاب و تو انجم بخش من از چار باز آمد یکم بده مار و سیه کن چو زلف نگار اگر نام گندم بدم بر زبان شدیم که مقبول شدین دعا زنت گفت ای سرفلک مزاج بشکله خور آنچه بخت شد حق | سرسش بر سر پانگون آمد که که دشوار گردید بر خاستن تنش مانده چون بویا بر زمین نمادش چو امید اصل از نیست وگرچه بیداست گرد و فنا چو گل تازه کی بخشش افشاده را بدی را مکافات بیدانستم کنون از تو خواهم یکم رانچار بن زور چون تو جو انجم بخش نبار و گرد گوشت یکم بده گرد زلف و مرجان شوم خواستگار چو آدم مرا از در خود بران مانده همان شب خدا داد و راشفا خطایت چو خود کرد اکنون علاج که اندیشه کرد است تا کید حق |
|---|---|

ترا پیش زمین داده اند که
طعم راسته حریفست برشته تری -

| | |
|---|--|
| بهر دو کس دوستی فرستاد است شاعر که از برای من ترگی | خالق از آسمان بقصر جهان سرور که از برای خان خان |
|---|--|

قطعه که در باره درگوش خود بنوایب حسین میانه نوشته

شهباز از گوش دل بشنو
پرواننده ملازم خویش
کیست مانند تو غریب نواز
از دور و زاست و دور گوشم
کردم بسیار پنبه اندر گوش
باز مانند قوس سیان فلک
از سه روزم چو روزه دار طی
چون کنم دست خود بقره راز
لب کشایم چگونه که سر در
بشنود آنکه ناله ام گوید
هر که آید پی عبادت من
عرق نیم و روغن کنجد
بهت دهنل گوش من آقا
گشت چون بای میل زبده گوش
لیک و نام محمد افضل جان
روغن گل گوش تا انداخت
ورم و درد زینر شد کمتر

التماس من گسته فغان
نیست چون تو در کف قصه جهان
کیست چون تو بخلق فیض رسان
چه بگویم چیست یاکه چنان
بسکه در شب کنم بجای و فغان
از فغانم ز ذکر رب جهان
شکر گسته و تشنه دلمان
بزرگد و در ضعف بسوی دلمان
بندش خلق من چو مرده زبان
در گوش است یاکه نفع دوان
از سر حکتم و در فرمان
هر دو آمیخته بگوشت چکان
خلق گوید که رفت آب روان
از ورم ای شفا ده دوران
که کند مرغ بهر شه بریان
گسته ام همچو خنجر خندان
بلیزم ورنه می رسیدی جان

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الطاهرين

| | | | |
|--|--|-------------------------|--|
| | سر سیر ظاهر است در پنهان | بر تو ای راز دوان مطالب | |
| | روز و شب می کنم دعا تر کی باد کاند ر همان حسین میان | | |
| <p>تاج طبع ز اوان حضرت غلام محبوب جانی و محبوب کاه مخاطب سلطان الشعر</p> | | | |
| میر فلک نمود از جسم گهر نثار بر طبع او ز خلد یرین آفرین هزار | اشعار جمع کرد چو ترکی نکتة دان گفتند رود کی و نظم اسمی و انوری | | |
| | محبوب فکر سال نمود و نمود کیفیت این گنج جمع شد ز گهر های شاه و ار | | |
| | | | |

بسم الله الرحمن الرحيم

بنده می از حالات مصنف

بعد از حمد خالق بیچون وقت سید المسلمین بنده الف دین انیس شاگرد
مولانا ترکیلیشاه ترکی بنده می از حالاتش بقلم می آرد نامش ترکیلیشاه ترکی تخلص
مولدش شهر نور محل از لواحق پنجاب است و شاگرد و شیعه از مولانا عبدالرحیم
واثق بنیست در اوایل بنده می نواب فیروز الدین فیروز وزیر بهادر پوری چندی
پسر برده خطاب امیر الشعراء یافت و وزیر موصوفت میفرمودند که ترکی
سر پیشم بنست چون وزیر اسی بنست شد بنیست مهابراجهر پیر سنگه
مالوندروالی گاهه حاضر شده حسب ایمایش کتاب فرخنامه معروف برابین
پارسی مثل برچارنر شعر تصنف کرده صله وافر یافت بعد از آن حسب الطلب
بنده می نواب حسین میان والی مانگول که شهرست آگاه برکنار محیط اعظم
مستقل تجانه سوناست حاضر شده رساله بد حسین و قصاید عز او را بخش تصنیف
کرده نامت بهفت سال بفرخت پسر و برادر الا از حد حاسان که باراندر

در طعاش کرده بودند بدو داشته خاطر شده و حیدر آباد دکن آمده بتوسل
 نواب صفت افکن جنگ بهادر بخدمت نواب و قارالامرا اقبال الدین
 وزیر دکن حاضر شده بپایه عزت رسید. رساله بدر حسین - فخرنامه معروف بربین
 پارسی - پنهانی جلال اختر - پنهانی نغمه در دیو گلزار محبت - گلزار شهادت
 و رساله سرور الناظرین دیوان فارسی - قصاید از تصانیف مشهور است -
 نقل است چون حضرت صافی شیرازی این شعر را گوش کردند بر ملا بر زبان
 آوردند که اگر این شعر از زبان من برآمدی من همه نقد و جنس خود را بقرامیدادم
 و نواب غلام محبوب سجانی محبوب تخلص مخاطب سلطان الشعرا لاہوری
 می فرمودند که این شعر از هنر شعر برتر است و بیک دیوانی می ارزد و اینست
 بنفشه گس خوابیده بستان ترکی کدام خفته بغارت بر دل از پیدار
 نکست روز می نواب نظام الدین خان مرحوم جلال آبادی در یادار
 لاہور میگرد مولانا سیم کابش بودند فی الزمان نشاط دست خوابسته خود را
 می شست حسب ایما نواب مولانا بدیهه این شعر بر گفت -
 خوشم ز تیغ او نه بصیقل شود صفا رنگ خار دست بستن می رود
 نواب اسبب عزلی زیر سواری خود را بصله عطا فرمود که قیمتش از دهنه اریه
 زاید بود و بار نواب موصوفت و بر بزم خویش لب بر این ترانه می کشودند
 که هیچ شعر نگین تر از این شعر بنظر من نیامده است و هر خرومی که شود از اختلاف بیشتر
 گر چنان دیر تر رنگ خنک در سیاه - حضرت مولانا عزت علی تمنا و
 مولوی سکین الدین گمل که از شاگردان گل محمد خان ناطق طرانی بودند می فرمودند

که بعد از صایب و غنی در قطایر و تمیقل چون ترکی دیگر نبر خاسته و اکثر این شعر
 بزرگان می رانند و تحسین نامیکرد اینست + زشت پوشیده ماند لباس نیکان -
 تلخ بادام چو در کسوت شیرین بادام - و نواب فیروزالدین فیروز نواب حسین
 اکثر و این شعر میداند - گریز مهر کشان نفرت ندارد خاکسار
 سایه چون گرد پس شبت آفتاب پیش نقل السمت مولانا می فرمودند که
 روزی که بر بالاخانه جامع مسجدی مانگدول که سیکس در آنجا از سراسر جهه زینت
 نشسته بودم و این مصرعه بر زبانم بود - دل ز سیم آغوشی خوبان نگیرد تازگی -
 و در فکر مصرعه دوم بودم و مصرعه اولی را باوازل بن میخواندم که ناگاه از گوشه
 حجره آواز بسم آمد - دل ز سیم آغوشی خوبان نگیرد تازگی -
 گل شود آفریده در گردن جمایل چون شود - سر خیزد نظر کردم و بسیار پیش و پس
 و دیدم که بنظرم نیامده آخر از پیران آن دیار مظلوم شنیده که اسماعیل جن
 انجامی مانند از سراسر علوم بهره میدارد و مولوی محمود که سیری هشتاد و ساله بود
 نیز تصدیق این معنی کرد و خدا تعالی بحق احمد مختار و بطیفیل آل و صحابش
 سلامتش و ادرائین ثم آمین - فقط

نوبات

اول این دیوان بحکم نواب حسین میان مانگدولی طبع شده بود اما
 بسیار اشعار و قصاید و مہجویات و غیره بجهت رسیدن بودند حالاً از شاکر
 و دوستانش فرستادم آورده باز در مطبع فخر نظامی طبع کرده است

تا که همه کلام شان بطبع درآید و نیز در آن دیوان از سهو کاتب بسیار
 فروخته است شده و در قصاید نیز تفسیر تبدل کرده فقط

یافتا

بسم الله الرحمن الرحيم

ساقی نامه

بدرج جناب ابوبکر کندی خاں اقبال الدوله بهادر وزیر سلطان
میر محمد علی خان صاحب بهادر والی دکن و احمشده و شیرج پادشا مجا

نسخه
میرزا محمد علی خان

مے مطلع سردرب التما
میفکن بر وے زمین سخن
بود بجز مستیش گوهر خیز
تر خوش نیار که شخل طعن
صفازنگ پیری کن سینه ام
کمان چونکه خوابی تیر را
بفضل خزان سیر باغم کند

بیاساقیا و بد ساقیا
شرابے که باشد تخم کهن
می بفت ساله بجایم مرز
می معسنی ام تازه در جام کن
میر تازه ده کیر چه دیریند ام
بود خوش استنش فوجوان پیرا
ده آن می که روشن دماغ کند

| | |
|---|---|
| جو اس نے مکتوبہ گانی رسد | وگرہ کہ یاسن جو اس نے رسد |
| در لغت سرور کائنات | |
| لب خویش دایم رنگین بادام بہ باغِ جہان بہچو گل آمدہ | بیاساقی از لغت خیر الانام موجہ خستم الرسل آمدہ |
| فی المبح اصحاب | |
| رقم تاکنم مدحت چار یار نہ دگر است مارا بہ ادراکشان نزدیکہ در کارشان دم زینم | بہ ساقیا بکفرم جام حار نہ فرق است در شہہ پاکشان سروان دین وہ قلم نشینم |
| آغاز ساقی نامہ | |
| خلط کردہ ام راحت جان من نیک باش زخم تناسے دل بہارِ خزان دیدہ باغ من فضای گلستانِ افسردگان دل و جان من دینِ اسلام من کہ دل می طپد بیتیہ در سیتہ ام فدا از دل و جان نباشم شوم | بیاساقی ای آفت جان من بیاساقی ای آرزوهای دل بیاساقی ای مرهم داغ من توئی تازگی بخش ز سردگان بیاساقی ای شوخ کلام من بیاساقی ای یار دیرینہ ام بیاساقی تا غلامت شوم |

| | |
|---|---|
| <p> بیاساتی ای قبله عاشقان بیاساتی ای صبر و آرام من بیاساتی ای مھر و آس من بیاساتی ای شوخ و رخا من بیاساتی ای سرو آزاد من بیاساتی ای رشک غلمان محور ده آن سے کہ دو واعظ با خبر یہ سر خرابیت کب ده آن سے کہ شیرین بود انازل ده آن سے کہ باشد صفا از طھو ده آن سے کہ از نور او چشم کور بدہ ساقیا سے کہ آید بھار </p> | <p> رخت بچہ گاہ سہر اقدان خیم سبیل زلف تو دام من میسحای داغ طپش با سے من قرار دل ناشکیبا سے من بنہ گوش یکدم بفریاد من کہ از دل تیرہ و از چشم و دور زور دیش کند گلب خویش تر نہ باز ازمی منع شکایت کند ز بویش چکد از ہاہل عسل کند ہر دل تیرہ روشن بنور کند غمزدہ باقر دم چشم حور ز ہم بادہ بہ طاق ابروی یار </p> |
|---|---|

غزل و فراق ساقی

| | |
|--|---|
| <p> بیاساقیا پائے بند تو ام بدہ امشبم نوشداروی وصل سہر گام کوید کہ چون فرق من انہی خیم کاکلت گشتہ ام چو ترنگی شب و روز در زرخند </p> | <p> اگر فتار دام کند تو ام کہ از روز مادر دہ مند تو ام کہ یا مال نعل سمند تو ام فدائے قد سہر لبند تو ام زلزل لب کو تخت تو ام </p> |
|--|---|

خطاب با ساقی و تمجید و خطاب

که از وصف مناسبت الاخطار
بر سطر صفی را نیکوستان
قللم از پیر مرثیه صدر که کشتم
گل ترغیش فازه رو سست تور
دو آتش گلوی بهت لاله رود
ایان شیخ غلامی گنگون قبا

پیا ساقیاده و ما دم شرب
زین سخن را کز کس سمان
مراوش ز دل غزل که کشتم
پودینه اش معوی گیسوی حور
سفر سینه یار قرطاس او
وزان دین نویسم بصدرا استجا

اشعار فراقیه بطلب محبوب

قریب دل دور افتادگان
ز رفتار تو طرز کبک وری
غلط کرده ام جان عالم تویی
خیم کاکت دلم آزادگان
بکس بگویم آشنای نهاده
بناگ از سر شوق تو سر زخم
بفکرت شب من سحر میشود
ننگریه ام آسمان را بگل
ز آسم برف چرخ گردان شود

که ای راحت جان دلدادگان
ز چشم تو آموخت جاود پری
شکستاه خوابان عالم تویی
مسخر لبخند پری زادگان
غم تو رنگ تاب چشم فرستاد
بر از فراق تو خنجر زخم
بناگ تو روزم بسر میشود
خیال قدرت بگذرد گرز دل
گرم یاد از تیر فزگان رود

کنه بجهار علت چو دل اضطراب
چو شیرین کلام تو آید بیاد
همی نام از گردش و زگار
کنو نم بدل تاب بجران نماید
بیاتاکتم سیرایست خدا
سیاکز گفت جام صهارتم
بیاکز فراق تو غم میخورم

شود لاله از خون چشم گلاب
همه گفته خود را چشم بیاد
که شد روز من تیره از چشم یار
غمت بر سر خالم ایجان نشاند
ند من بلکه هر جان هدایت داد
دوست تو دست تنایم
چو با وزنداری قسم میخورم

بای قسیمه

باشعار حسد جهان آفرین
بهمر حله و سله خدا
بشوق رفیقان شکاکشا
بانصاف و ناب پاکیزه کیش
باقبال تابنده بدیدین
که شه را ولی عهد و مارا شهنش
بشب زنده واران خلوت گزین
بروزالم های محنت زده
بسوگنده خوبان پیمان شکن
بفریاد و فریاد دشت را شکن

بر ابیات نعت رسول امین
بنخاک شهیدان دشت بلا
بدوق محبت آل عباس
که بند و سرگرب با پای پیش
بر سبخت و سخت نده بدین
زمین را سوار و سوار امیت
بیزدان پرستی اهل تقسیم
بشهادت تاریک فرقت زده
بسحر یاغیایر دندان شکن
باشعار شرمگی شیرین سخن

نایب حیدران عابد فریب
 گلگیر لعل لب گلزار
 بدینالہ چشم جادو نگاہ
 بہ بیان مژگان جوشن گزار
 بذکر دہان بت عشوہ گر
 بمستی مستان لکڑہ نام
 بصحر الزردی دیوانگان -
 بشیرین بیانی شیرین لبان
 بخال سیاه رخ دستان
 بسرو خرامندہ قدہ یار
 بافتادگان سر کوے دوست
 بگفتار عشوقہ خود پسند
 بخموری نرگس نیم خواب
 بکلام گل بانگ مرغ چمن
 بہ شہ نعل کہ دید بفضل سحر
 بلریز گلنگ جام شراب
 بنچشمی کہ گردیدیا و نگار
 بلسوزی مطرب خوش نوا
 بمونہ دنی طبع والاے من

بہ بیانی عاشق ناشکیب
 بقلب کیسوے شکن یار
 کہ آسودگی سرد آہنگاہ
 بہ تیغ دو ابروے زہر آلود
 بفکر میان تن سپر
 بہ فگشتہ تیر طعن عوام
 بمند نشینی فرزا نگار
 بشاد فغانی عذب اللسان
 بدراغ دل عاشق شمعان
 بحسن خط سبز و سے نگار
 بدل بستگان خم سوئی دوست
 باہ دل عاشق در دست
 بہ بیداری چشم لبریز آب
 بہ لب گفتن غنچہ یا سمن
 بسروئی کہ باشد لب جوی بار
 بطشت لبالب لعل کباب
 بابریے کہ بار و بفضل سحر
 بلحن دلا ویز و رنگین صداے
 بشیرینی خوش نوا لہاے من

قسمهای بطر و دیگر

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| با فضل مردان کامل قسم | باقبال نواب عادل قسم |
| بخاک سرمای مالان قسم | باندوه عشاق نالان قسم |
| بد سودی جان گذران قسم | بحر و می عشقاران قسم |
| بتاریک شام غریبان قسم | بصبح بنا گوش جانان قسم |
| بشیرین دلمان پند می قسم | بنادک میانان پند می قسم |
| بغلطیدن نیم بمل قسم | بشیرین خیزش قاتل قسم |
| بسر حلقه زلف پیمان قسم | بجواب آبروی جانان قسم |
| بهتر یار پیچیده مویان قسم | به رسته ساده رویان قسم |
| بگردیدن چشم نشان قسم | بگلشت سر و خوابان قسم |
| بگلرین شاخ گلیم قسم | بخون درین تیغ تنم قسم |
| بشوخی گلهای خندان قسم | برخسار رنگین جانان قسم |
| بسجاک گریبان ستان قسم | بمردان پاکیزه دامن قسم |
| بسال و مه زندگانی قسم | بنخوش روز یاس جوانی قسم |
| که از روز هجرت دلمند کیاب | که امشب بیا در بر من ختاب |
| کشایم من از شکوه قهر زبان | نیای اگر جان من بیگمان |
| که از حاجبان درش هست جم | در گاو نواب و الاحشیم |

التماس با ساقی و شرح جناب سلطان و دیوان

| | |
|---|--|
| <p>بیاساقیا و نشین ساقیا ده آن سنے کہ آب بقا گویش ده آن می کہ ز گش بود از آفتاب ده آن می کہ آید از بوی عشق ده آن می کہ گریه فغانم بسنگ ده آن می کہ گردنم کم مستی ام ده آن می کہ شویم از گوگرد بان مراد باوصاف از آب مے</p> | <p>ومی در برم از براسے خدا ده آن مے کہ یوز خدا گویش براسے شب تیره ام آفتاب کند رنمای مرا سوئے عشق شود سنگ لعل بختان بزرگ فزاید گردم بد مستی ام دم من و دود تن مرده جان نہ ب یاز جمشید و کاوس کے</p> |
|---|--|

آفات جنات و الاخطا سلطان کن

| | |
|---|---|
| <p>بہار محبوب والا نقب برارندہ جملہ حاجات خلق بدل حامی دین ختم الرسل بہمت بلند و بیاز و دلیر اگر شبنم نامش افراسیاب بایں زینت گان پیش شد دید کہ گوہر سخن سنج را دیش دوست تا از سخن آراست بشرے کہ آید از بوی عشق</p> | <p>کہ چون او نباشد کہے در جب ز نامش شود دو آفاسی خلق مسلم بایں خستم الرسل بعدش کند غمزه آہو شیر بود شعلہ آتشش موج آب دواز خوف عدلش دم پیش شد یہ سخنش بداند ششس میخ را کہ خود طبع پاکش سخن تر است بود روی بہ حرف او سو عشق</p> |
|---|---|

| | |
|--|--|
| نیار دو گنه بهر گفت سر رو پر مرغ زرین به بند آیدش در آغاز و انجام و مساد من که من یافتم شاه معنی شناس | شود میل طبع بلندش بدو سخن از کسی گرسنه آیدش بیاساقی ای مایه ناد من بده می کنم از خدا سپاس |
|--|--|

اشعار شوقیه وصف مغنی پسر

| | |
|--|---|
| که رویش بود رشک روی قمر سر بر بطش گردن بسلطان سوز خنده از نوک ترکان یار هم کرده با بریط آواز را که آتش بود می بروم جلال لبش تر نه از آب کوثر شود که تا نیمه جگر باشد پیای ز دولت بود زیرانش سمند غلام درش نصرت و بخت یار که گشت بود و اعطای کیش نباشش خبر باشد از نامی نوش | بیاساقیا مغنی پسر ربا باش بود قالب بیدلان بو قنارش از تار زلف نگار مغنی بیا کوک کن ساز را ازین نغمه خوش بکن قیل و قال ننوشد هرگز ناک که کاف شود مغنی سرود این بهر بریط سرای خدا و مرا بخت باشد بلند عروس طرب باشدش در کنار مغنی بز آن چنان ساز خوش ندامت شر از وجد آید بهوش |
|--|---|

خطاب پادشاه و در خضر خود گوید

| | |
|--|--|
| شهاب شهباز جهان سورا هنوز است دیوانم اندر لعل بی شهرتش لب کشای کلم امیر سخن یافتیم تا خطاب بزم شهبان تا نشست بخت | معانی شناسا سخن پرور بسان عروسان نوزد محل بود تا بیکه طبل زیر گلیم که شد معنی ام در جهان آفتاب که ملک سخن زیر دست نیست |
|--|--|

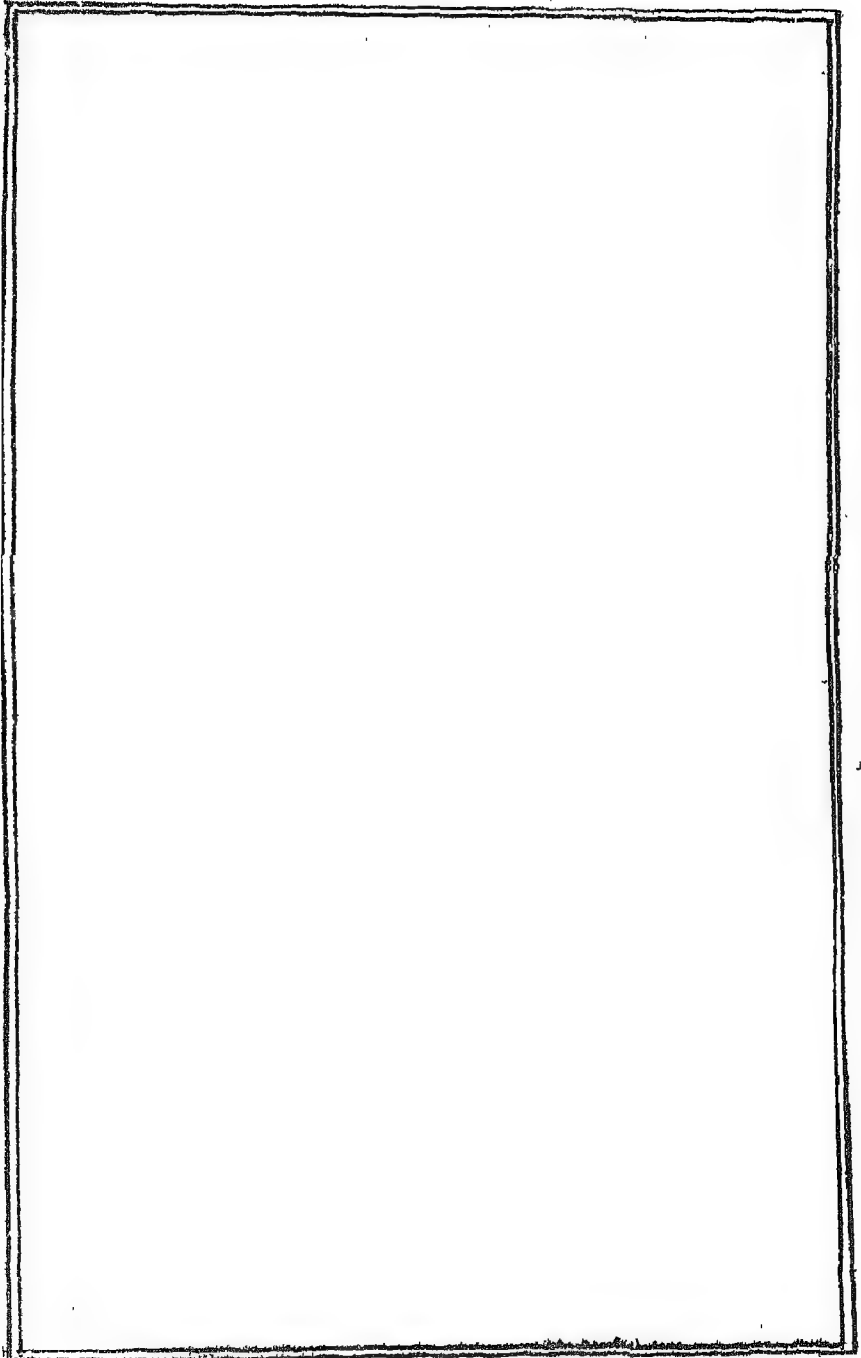
در خاتمه گوید و عای مروج

| | |
|--|---|
| بیاساقی این نامست نامور بدی که بدست آقا بنهم بیاساقی این نام را بطنه کنم به باد به با صفا که ننیاز کنم عرض بادیده اشکبار که گلبانگ بلیل بود تا بساغ بدیافتد شور تا از سحر بود تا زمره نیت روی یار بود که را سرخ تاپیرین بود تا ره شمع ختم الرسل به هم تانیاید بهار خندان مے نیش در جام نواب باد | که میارزش چون بطمی سیر که بر سلک پیش شناسانم بسمندره نظر را سپی کنم بش کرده دست دعا و دلا ز روشن کن چشم لیل و نهار شود بهم سخن تا نه طوطی و شاغ قیام ملک تا بود بر فلک خورد پیچ طاووس و یار و بد بو که خوش تا گل با سمن رقم تا بقا آن شود چار قل نشیند نه با کت تا خیزان مه و محضر بر کام نواب باد |
|--|---|

عین سیر
کنایه از سخن
در خاتمه

| | |
|--|--|
| حدوی جگر خسته مقهور باد | پاہش بہر زرم منصوباً |
| و عالی خاتمہ | |
| لبالب بگن ساغر زرخار رطوبت ہوسہار باغم گلو بہر دو جہان پیشوایم توئی وہ آن می کہ خور ذمہ اہل یقین نہجا تم وہ الرحمہ الرحمن قرارم توئی ننگ ارم توئی بود در جہان این سخن یادگار تنم زار گردید و دل نیز خون | بیاساتی از بادہ خوشگوار بنوشان مرزا کہ از جوش او بیاساقیا رہنمایم توئی وہ آن مے کہ نوشند روان بین وہ آن می کہ از اسفل سافلین بیاساقیا رخا ر م توئی بدہ مے کہ از شر کی دل فکا بیاساتی از دست دنیائے دن |
| وہ آن مے کہ ان پس نگویم سخن زینکو بد خلقی بندم و ہن | |
| | |

142



رساله عالم افروز

معروف

بمبئی حسین

بسم الله الرحمن الرحيم

کو ز خاک آفریده آدم ز ا
واحد و لا شریک است
بیزیرین از تمام ویت و نیست
و در صفت برترین صفات خلقت
نیده آن به که در رضا باشد

همی بخداست عالم را
ذات پاکش بری از چون چو
آفریننده سپهر و زمینست
ارستایش بلند ذات خلقت
و مکنش زدن خطاب است

مناجات بگاه قاضی اسحاق

خسته تنیغ کار عالم
بلکه در و در طر هلاک افکند
که شده تنگ و جهان من
من ز غفلت شدم مگر اعمی

بادشا اجل ز جسم خودم
نفس سرکش مرا بخاک افکند
نفس بکشاور و پنهان بدین
وادی ام که چه ویده بینا

نفس رایار و هم نشین کردم
شد تلف عمر من بفسق و فجور
گریه بر عمر رفته آکنون
تیر لیکن جواز کمان بر جست
سوسه خوره نام رایار ب
بخش یارب طاعت تمام
دست خالی بسوسه توایم
داور احامی ام بهر و سوسا

جائے افعی و استین کردم
رفت پناه در خطا و قصور
میکند گریه ام دل پر خون
می نیاید ز گریه باز پست
جز در توروم کجا یارب
تا که این پخیز و دریا بم
منفعل و بروی توایم
نیست غیر از تسبیح رعد خرا

فی النعت سرور کائنات

خاتم المرسلین هم پیر یاست
حشم دارم از و شفاعت خیش
حق فرستاد در کتاب هدایت
آنکه راج او خد باشد
و شمن چار و آل نبی
چار یار اندمچو چار خباب
من بیچاره مزج شان چه کنم

سرور ملک دین هم پیر یاست
من کیم بلکه هر شمه و در ویش
بر رسول کریم صل علی
محبت او از من کج باشد
رو سیه هست خارجی و شقی
وصف شاست در زیر کتاب
نزد ام و ذکر آسمان چه کنم

فی الملح نوابین میان

| | |
|---|---|
| <p>میکنم رحمت حسین میان خلق میدانش عزیزان جهان دور و در عهد او چنان دلشاد رسم فریاد کس نمیداند کار مردم بغیر عشرت نیست ورد و ارم و عاف دولت او هست تاپای آسمان قائم</p> | <p>کوست ذاب نام در جهان بلکه جان در شش کند قربان که کس نام غم ندارد و یاد راه پیدا کس نمیداند بار ووش کس مصیبت نیست خواهم از دل بقای دولت او داود را باشد یاسین جوان قائم</p> |
|---|---|

فکر جهانگیر میان چین برادر نواب

| | |
|--|--|
| <p>آنکه خاک رنیش چو آینه است روی بخشش اگر بگشاید میگزیند ز دیدنش افلاس داد گستر کین برادر شاه مهر و موه تا بر آسمان باشد</p> | <p>مفرانده جهان جهانگیر است حرص ز در دلش نه بگذارد خیزد از نام او ز دلهای اس در همه کار ملک یا ویر شاه برزین حکم این و آن باشد</p> |
|--|--|

فکر این رساله

| | |
|---|--|
| <p>کرده ام ثبت بجهت الدین تا که بناسد آن بلند اختر خوف حق روز و ثبت او دارد</p> | <p>تو کیا این رساله رنگین طراز انصاف و عدالت یکسر بیگانه خلق را نیاید از ارد</p> |
|---|--|

دور باشد و فعل زشت بدم
بنوشتم در وضیعت چند

با خبر باشد از حلال و حرام
بودش سودمند هر یک چند

مقوله اول در منع شرک

شرک با حق بود گناه عظیم
به چکس راستی شرک مکن
گو بر نمی سرگناه کار شود
جای شرک بود همیشه سقر
یارب از شرک دارد و ترم

مشرکان را شود عذاب الیم
یا دوار این سخن زیر کهن
لیک شرک نه رستگار بود
حق بر و افکند خشم نظر
گیر هر حال قابل سقم

مقوله دوم در ادای نماز پنجگانه

گوش کن ای بے نصیحت من
روز محشر ته جان گماز بود
زنده تا نماز شرک مکن
چون بگوشت رسد صدای نماز
کار دنیا پراے دین بگذار
جد کن تا جا عتی بابی
بچ وقت از نماز برخوانی
نگذر داد سپهر رفعت تو

که بفراید او ستاد سخن
اولین پیش نشین از بود
این نیازی ز نماز شرک مکن
خیز از جاے خود برای نماز
تا شوی رستگار روز شمار
وقت حاصل از طاعت یابی
سیر خواهدی رسد باسانی
حیره دشمن شود و شکست تو

در فضل روز آدینه

| | |
|---|---|
| روز آدینه بت کین هر کار جامه پوشیده سحر مسجد خواهش نفس کن نه وقت نماز حکم حق بر همه مقدم دان امن خالق اگر بجا آری فرض آدینه با جماعت بخوان گر بخواند نماز و نسب تو از سر زجر بر نماز مشل آرد | فضل این روز پنج وعده شمار بایل از دل بطاعت حق شو نازیجا مکن بجایگاه نیاز تمام قدم شوی میان جهان بر شود نام تو بدست داری که بهنیت حکم در قرآن خویش و پیکانه یا برادر تو تا بخواند نماز خویش دار |
|---|---|

مقوله سلیم در منع خواب وقت صبح

| | |
|---|--|
| گر برفت شب تو گشت بسر بر که بایند صبح خواب شود بایل خواب صبحگاه مباش بر که خواب صبح دم ماند آنکه وقت سحر چشم کشاد خیر بایند کن نه وقت نگاه مقوله چو ارم و ایچنه ازین شراب فیون و دخال سکر آرد | خواب بخت کن بوقت سحر همه دوش به بختیاب رود ای گل تارده شلح کاه مباش زرق آور اخدا بگرد اند گلشن خویش داد بیاد تا ز وقت کشاده گرد راه |
|---|--|

| | |
|---|--|
| دور تر باش از مدام مدام و رشت بودی اگر نه فعل شراب انگه غرقاب در شراب شود خوف روز جزا کن ای تیروش هر خواست نیز دشمن جان مرد ما مرد میشود ترا فیون - یا فیون مباش و باشی - کار آن کن که ستگا شوی - هست بجا حضرت غفار - | کن نیز خوشی کن حلال حرام منع از راهی میان کتاب از ده آب سوسه ناز و نو حکم خالق بخوان چشم می پوش خواه از فیون بود که از فیون سرخ روز و میشو و فیون از همه کار بنمیزد سستی روز ششم نه شتر سستی حکم ابراهیم صلوات الله علیه |
|---|--|

مقوله ششم در اختیار کردن صحبت ها

| | |
|---|--|
| صحبت عالمان بود اکثر - قول عالم بلوح دل نویس - قول عالم بود چو قول نول - جاود حق نهایت عالم - علم را بدان خیر چشم - | سخن شان بدل کند تاثیر تقریب ترا که تا البیس بشنوش ای سپهر جمع قبول دیدة دل کسایت عالم مانند تر از خدا از چشم |
|---|--|

مقوله ششم در کردن از صحبت ها

| | |
|------------------------|------------------------|
| دوست جاہل است شتر خویش | صحبت جاہلان کند دلیریش |
|------------------------|------------------------|

نمار و سوسه خوش جاہل را

ز مرد سوسه خوش جاہل را

مقوله ہفتم در منع اعتماد قول غماز

کس جو غماز نیست ای دانا
میدد با تو نفس بازی
گفتگوی دروغگو مشنو
کن نہ ہمارا آن سیدورا

زشت تر ز دخالن کیتا
عادت اوست بسکہ غمازی
در حق کس کلام او مشنو
دور از خوشنیکن بنہ جہراورا

حکایت بر تخیل

بر دوست کردگار و عاقل را
داو میداد و پیر چہ میگفت
او مرا گفت اگر چہ با فصل
توزدی رو بہ پیر تو ہم مشقت
ای سید روز پیش من تم قدم

گفت غماز مرد کاہل را
کہ فلان در حق تو بد میگفت
عاقلش گفت ای بنو خصال
لیک گفت آنچه گفت ز پشت
لبیالا بغیبت مردم

حکایت ہدین معنی

بر حضرت حسین میان
موی شیش چہ روی حور العین
لیک کہ تو نمود از ہفتاد

مرد سے آمد ز ملک ہند سنان
گفت نام خود اوضیا والدین
گو نماہ است سال عشرین یاد

گفت نواب را که بجز خدا
شوق بریتالهرم بدل دارم
سدره مست دست تھی
می شنیدم ز دیدن نام ترا
این سخن چون شنید از افغان
جایش داد و نه از جوان
شد جوان بر حضرت از و شاه
بنشسته بسوق بالا گده
زن تجمه شسته در باد
پیش نواب حال او فتم
کاین قدر ز ز نام بیت الله
مردم ملک بند بطل اند
گفت لب بندین بیان کی
من بسایل کنم سرانچه عطا
که کند صرف او کار صواب
اقتیارش بود که دولت او
نیست لایم که من بدینالش

بر ساختم شیرب و بطحا
لیک افلاس با بکل دارم
بیتم از آسمان نه روز بهی
سرخ و روز فیض عام ترا
فیض بخش جان حسین بیان
بے بها خلقه مزید بیان
دیدمش روز پنج بیت الله
که کفون نام او ست خوا گده
خوس پشانی و گرا ز برو
دیدم از دیده مو بگو فتم
بر د آن پیر از خزینه شاه
کچ سیر شست خود با فعال اند
لبش از غمیش زبان ترکی
همه اوراد هم ترا حنذا
ور خوالش کند بر آه خراب
کنند کار آنچه عادت او ست
روم از بجه کشف احوالش

در حاکمیت
نورانی حاکم
کمالی است که در
خود و خواجه

حاکمیت پیرین متنی

زن کس پیش مصطفی آمد
 قاشش چونکه بود کوتاه تر
 دست کوتاه قامت این زن
 با عمر گفت غلبش کردی
 خورده خون مومن بجان
 گفت فاروق یا رسول خدا
 راست گفتم که دست کوتاه قد
 مصطفی گفت معنی غلبت
 عیب شحمی که سیرت است
 و نباشد نبات او آن عیب
 بیکمان تخمش بسیرستی
 حق بر بنده غلبت مخلوق

سجده اظهر بار بر ما آمد
 گفت بامر تقی بچشم عمر
 دید خیر الی را ش چشم زن
 کرده کار دوزان مردی
 شود آرد ده زین گنیزوان
 قیبتش من نگرده ام اصلا
 نه که بر گفتش ز کاکل و خد
 گویم گشت گوشتش بصد رغبت
 که گویش غیبت او هست
 که تو لقی بروان لاریب
 فرق مومن و ظالم بشکستی
 توبه کن زین گناه امی فاروق

مقوله هشتم منع اخذ در مجلس

کشایب بخنده در مجلس
 خنده آفا به بندگان اگر کرد
 با ملازم اگر چنبد و نشاء
 که به بخت ز خنده عیجبا

تا بود بیعت تو بر مجلس
 عجب خود را بنحاک نم کرد
 نه و آن بنده اش شود گناه
 بهیچ کوه که نه لب بخندش

حکایت پیش

منی نویسد کی کند شاه
بعد از ساعت پشیمان شده
آنکه خدانش دیده بود چشم
ما قله دست بستر عرض نمود
پس بفرماورین چه حکمت هست
گفت نادر که این جوان لبان
بیند آن بنده که خنده شاه
کردش بهم شاه بر خیزد
برگفته تمش بجا که اخشم

خنده بدرد و در بخشمن ناگاه
زان تبسم کمال حیران شد
سرا و را بیدار صد چشم
کشتن بگفته واجب بود
که سرش را بریده از دست
دید و خنده در میان سخن
شد چشمش بود چو برگ گیاه
بهیت قدر و جاه بر خیزد
تا نازد سبک مرا چشم

مقوله نهم که عال ظالم را بر عیت کند از وصف و صفت

بر عیت که هست چون فرزند
بیخ ظالم زد دست عدل کن
خواهی از ملک خویشتن آبا و
داد بیدار از سنگم خواه
ملک از ظالم بشود معدوم
آتش ظلم هر که افروزد
خواهی از اطفال حق شود غوار
رحمت حق شود بشته نازل

عالم ظالم بشیر را پسند
فرق رشوت ستان زدوشن فلک
از ستم دیده گوشت کن فریاد
تا خدایت کند بلند سحاب
نخل بر میوه چون زبا و سموم
ملک اموال خویشتن سوزد
برر عیال نظر قصه مدار
گر عیت بود از و خوشند ل

داد و مظلوم شده چون ستاد
 عدل میرایه شهبه با شد
 کارشاهی بجا ملان مبار
 خودیده داد مردم مظلوم
 ازستم پیشه داد اوستان
 مخبران را بجا ملان بگذار
 عدل را بیا خوشی تین گردان
 هر که را عدل دوستدار بود
 خویش و بیگانه را دم انصاف
 خصم با شد که به پیشین دم عدل
 نه که این را کنی به پیشینو جا
 این بود و در انزه انصاف
 این طرف که بود سپر یا خویش
 سپر و لاکه اول استاد
 دوازده دل بکن رعایت را
 تا اگر می شوی پیر و جهان

تیش به پاسب خویش میراند
 عدل میرایه شهبه با شد
 تا نگردد و خواست ملک و دیار
 سپارش به دست عامل شوم
 آتش خشم را فرو نیستان
 تا برت حال شان کفایت
 که بود عدل شیوه مردان
 نام نیکش بر دینگار بود
 از رعایت مکن گناه معاف
 سپر و لاکه نظر به بین دم عدل
 وان در کنی به پیشین سپر
 باشد از عدل خلاف خلافت
 طرف دیگر بود و ریش
 بعد از آن شول عدل آماوه
 بند کن دیده حمایت را
 ذکر خیرت بود بکون جهان

حکایت تکمیل

شیر شاه شمیرا بنده ستان
 که نش و نشل او دین گستان

عدل او هست در جهان شهر
 رفتن اینش بعد نه از وفار
 تندی زدن بجز سیر بر زن کو
 غسل کردی بصبح خانه خویش
 نیست بود از سر ای او دیوار
 بسکه بود آن پیری بهشتی رو
 شد قضا را بشا نه زاده دو جا
 دل شعله زده بسکه شد درین
 یار سیا بود آن زن گل و -
 خواست خود کند هلاک اندم
 خویش را یا بسوزد اندر نار
 ناگهان شنو سرش سید زور
 کاشش افروختن بمنجواهد
 شد یوزین را دشو ترش آگاه
 یک نیش شیشه شتاب
 ماجر که گذشته باشد گفت
 هم بدستش نهاد بیره یان
 بعد از آن حکم کرد از ره داد
 که زن شاهزاده بدخو ق

هیچ کس را نشود از و بدکور
 باز فیکان شده به پیل سوار
 ناگهان برهنه زن هندو
 باز غت نشسته آن خوشکیش
 از سیر پیل روکش کسار
 ریختی شکست لفش از سر سو
 گشت از چشم او دلش افکار
 بیره یان بسوزد او افکنده
 گرچه بود از هندو گوهر را و
 یا شود زنده زیر خاک اندم
 زانکه دیدش برهنه پیل سوار
 جفت بر اوید باد و دیده تر
 تن خود سوختن بمنجواهد
 گشت از مرگ مانع آن ماه
 رفت آن بد بین بچشم آفتاب
 را دشو زده بگوشتش کشت
 باد نه گشت زین سخن حیران
 آن شه خوش صفایک نهاد
 در میان صحن خانه هندو

این مضمون
 در نفاذ است

| | |
|--|--|
| <p> بشسته کند بر بند بدن بر جهان پیل غیرت کسار افکنند باز دست سرفه یان چون ویریش شنید حکم چنین حکم کردن چنین مناسب نیست با بخش داد شده که ای دستور گیرم امروز گر بپای خویشان ما قبت گفت بر همین باشا من بفراود خویش برسدیم داد گر بادشاه شل تو نیست اوتو دل کنون بصدق حفظا عفو کردم تو هم بدو بخشا شاه فرمود چون فشاندهی دست کردش هم معاف از دل جهان </p> | <p> بودان سان که آن بیستین بر همین را بید کرده سوار آن جوان سوی بخت جان گفت باشهریار حامی دین بهر فردا این مناسب نیست بهت یکسان مرا عیت بود باشدم حشر باستم کیشان کامی شد داد گر فریدون جاه از تو با داد خویش برسدیم شاه عالم تپاه شل تو نیست جرم شهادت از براسه خرا تا خدایت دین حق جزا ای بر همین زجرم آن بدست تا غدا بش کند نه ریت جهان </p> |
|--|--|

قول مصنف

| | |
|--|------------------------------|
| <p>خسروان سلف چنان بودند</p> | <p>که بسیراه عدل پیو دند</p> |
| <p>مقولم وسم در قد سناسی سخوران جهان</p> | |

قد روان باش از سخن گستر
 قدر شاعر اگر کند سلطان
 از در خود مران ثناگر را
 گفته کس بجای او مشنو
 به جنت اگرست در زبان آور
 مگر از شش تھی بغیر صله
 ست باشد چو شرف شیا
 که همین بود و کفش تو فیش
 بشنوی گریه بحیث خود را
 تا آنکه او گفت مدح رنگینت
 آفرینت چه آیدش در کار
 ز رنگو حکم که پیش و یا کم ده
 تا آنکه دانا به بلخ فرماید
 وقت سخنش میباشد در سخن

رو متاب از رخ مهر سرور
 ثبت نامش کند سر دیوان
 در بر خود نشان ثناگر را
 سخن زشت عیب جو مشنو
 دانش پر بکن در نقد و در
 تان لب و آنگه بحرف کلمه
 همه مخیش چون گهر است
 زشتی و خوبی اش مکن تحقیق
 لب محبین بخت تحسین با
 از لای زرنه بهر تحسینت
 که کفش پر کنی نه از دینار
 هر چه خواهی بده همان دم
 و در وقت عطاشی باید
 تا بخاهد دولت ز رفعت گنج

حکایت تمثیل

عارف حق طاعت میگرد
 و آن مکان گفت بنما خورش
 که خادم در حکم او تمثیل

قصر تن را عمارت میگرد
 که ده این جامه با فلان ویش
 لیک پیر سید زبیل دلیل

| | |
|--|---|
| صبر شیخانه نکر دی چون واو یا سخ بطالبه آن پیر که مبادا اگر روم بیرون | از جنب تا که آمد می بیرون من نکر دم نجیب تر تا آخر تسود این راسه نیک دیگر گون |
|--|---|

قول مصنف

| | |
|------------------------|--------------------------------|
| کار خیر کنی مکن تا خیر | یا دد اریا این سخن ز تن کئی پر |
|------------------------|--------------------------------|

حکایت پیرین معنی

| | |
|---|--|
| شخصه آمد بر حسین بیان گر گئی حکم ستم لیسر خوانم گفتش ای گوهر معانی کان پس ز آفاق خوانده اتمام سأ معین یک زبان نه گفتند که ندیدم و رکلامش سوز هست ناسته جمله ضمیر گفت ممدوح لب فرو بندید که نه کس نخیزد از سر خوان | کرده ام گفت تحت تو بیان گفته خویش ز دور خوانم گفته آنچه به کلف خوان چشم بر دوخت در ره انعام گوهر عرض را بخان سقند نیست این تیره دل سخن افروز نیست یک بیت چست موزون در این یاوه گفت گویند هیچ کس ترسته ناید از عمان |
|---|--|

| |
|--|
| سخن کس بحق او نشنید هر چه میخو است او بدو بخشید |
|--|

نام زاب درج
مصنف

مقوله یازدهم در انعامی و عدمی و قیسمهای دفع یار بست

| | |
|---|--|
| و عده خویشین و فاکن زود عهد و پیمان خود وفا کردن شیره صاحبانین باشد عادت خوردن قسم بگزار عهد با کس مکن و گر کردی تا نگردد و دو خدو نامست مرد پیمان خویشش نگذارد | تا شود خالق جهان خوشنود فرض سوگند را ادا کردن کار اهل یقین همین باشد راست باشد که یار دفعی یار زودش ایفا کن از ده مردی نیر باشد بخیر انجامست قول مردان چرا که جان دارد |
|---|--|

حکایت پیر گلشن

| | |
|--|---|
| گفت شخصی مر تفسه ملا کردت گفتم گفتش حیدر نامد آن راست باز یا کمال مر تفسه سهم نه زان بهکان جنبید بعد سالی جوان خوش کردار مر تفسه را نشسته دید اینجا اندرین تنگ جانش نشسته گفت نیر خدا که اسی دیندار | تا نیایم بر تو باش اینجا لیک از حکم داور اگر سخنوش از خیالش آن به قبال با جوان زانکه داشت عهدت رفت زان ره گذر بای کاه گفت ای شیر حق چرا تنها چون بره رهنما نشسته تو شد زیاد تو شاید آن اقرار |
|--|---|

این قصه از پیر گلشن است
که در کتاب گلشنی است
و در این کتاب هم آمده است
و در این کتاب هم آمده است
و در این کتاب هم آمده است

| | |
|--|--|
| <p>که تو گفتی مرا که یا عید گفتمت زودا که بنشینم بیرضای تو رفتم بدو مرد عاقل بیایستد افتاد نفس سرکش مرا سبزو افکند این گناهم بچش یا مولا با جوان گفت حیدر کردار نویسنده کاتبان عمل</p> | <p>تا نیایم مرو سجااست دگر تا نیایم نه جایی خود میسر مرو چنان سسکن نه ایستد گفت صد حقیقت ای خوشه دست شیطان درم بلبلان رو ساهم بچش یا مولا سجود کرد نه در گناه شمار آیا از سجد کردی بچش</p> |
|--|--|

قول مصنف

مرو باید که عود خویش فتاب
بنامید و فاب را س صواب

مقوله دو از دهم که سر یکلام از نظر ایراد پیدایش و منع از گفتن مجلس

| | |
|--|--|
| <p>امرا را یک نظر بند هر یک را بدل برابر دان نه یک را قریب تر نشان هر یک را بغیر و تمکین دار بافرو ما بجان مشو مسموم بزیست از پیر و زوانایان</p> | <p>نه یک را بمجه از دیگر نه دو کس را بزرگ کمتر دان نه یک را برون ز در نشان هر یک را نمک حلال شمار تا ز بزمست کنه نه و انار م از بزرگان عالم آرایان</p> |
|--|--|

| | |
|---|--|
| <p>منع کن تا گوش تو سخته کس با کسی تو سرگوشی مانده کس بر تو بیدگان گردد</p> | <p>کس نکوید میان اینجمنه قفل زن برویان ز خاموشی در شک افتاده خصم جان گردد</p> |
| <h3>حکایت تمثیل</h3> | |
| <p>گفت نوشیروان بنبرخ روان انجمن را اگر کنی با هم که زور گوش کس سخنگوی بشتنود تا کلام تو هر کس اُمرا را اگر ببیند ازاری ملک و مالت شود شباب تباہ و بندهم با کسی عتاب مکن مکن از خویش بدگان کس مشوره کن سخت اندر کار</p> | <p>با سرکای نهال باغ کیان یاد کن این نصیحتم آن دم هر چه گوئی در انجمن گوئی گردد از جان غلام تو هر کس حکما را و اگر سبک داری با تو مانند تاج و تخت و کلاه بچطابہ کسی عذاب مکن مده از احسم و جان کس را تا زیانت رسد نه در هر کار</p> |
| <h3>مقولہ سیزدهم والی ملک را که یزید اخیسی را در پلازه افکند</h3> | |
| <p>مانه منی چشم خویش گناه حرام دوست چشم از تنهن پس خطا در بار عیت خویش</p> | <p>خانه کس مکن نطق بلم تباہ و احم الحارای خدیو ز من مفلک لے خسر و نکو اندیش</p> |

شاه
چو
کبر
پند
تخت
تیش
ن

شاه چو کبر پند تخت تیش
ماز گردید چون زمرقدا و
در کین گشت شد بود یک
زوخان تیر آن نشان پرور
گر خد بازویش تمام نگار
نمی بجنبید و سینه بزد آه
همریان جمله شور سر کردند
هر که جست خا و دوکان
تیران را گرفت آوردند
وزرا سعی بیشتر کردند
گفت هر یک بدو که ای خوشنوا
بهست همراه تو کدام کدام
ایشه نیست جرات داشتند
شاه مجاهد این سخن چو شنید
گفت تقیث حال او بکنند
که مباد از خوف جان خویش
بر سر کس بماند آزد
گردنش را به تیر تیغ زنند
بهر قتلش چو شد زنده ارشاد

رفت بر روضه نظام الدین
جانب تخت گه نشسته بنگ
که بدل داشتی ز شاه شیکه
که بیرون شد زستانه کبر
ماند کبر گداز با سپه سوار
میزدی غیر ورنه صد آسپه
این طرف آن طرف نظر کردند
عاقبت دوسه کس تیر و کمان
پیش کبر کسان کسان بردند
تیر تقیث حال سر کردند
شاملت کیست اندین کردار
کن میان راست یاست نام بنام
کافکنی تیر سو سه کبر شاه
اندین چو جست جواب ندید
این چنین خام گفتگو بکنید
میخاط این سیاه روی کیش
دست مادر بختانه آزد
بر سرش سنگ بید زنی بزند
ریخت فی العور خون او جلا داد

| | |
|---|---|
| زخم شکست به پس ده روز | از علاج حکیم دانش تو |
| مقول چارم و افروتن قدر طارم چهل ساله | |
| مرد چهل ساله را اگر امید دارد نده تو جوشت در چهل ساله جنگجو اگر فوج عدو تان ضایع کنند حق شک نوجوانان و گرنه بگریزند | از جوانان نه کمترش میت باخودش در چون گل لاله کن چهل سالگان مقابل او بهر تو سر و بند زیر فلک خاک بر سرش آید و ریزند |
| حکایت بر تمثیل | |
| تاج بر سر نهاد چون بهر ساوه شاه شهر ایر ملک ختن اینی جنگ خسرو ایران بهر تاجدار چون لبشید میرسد سوی من بفرج گران آمار را بغور کردار شاه فوج با خویش صد هزار برید بگریزند نوجوانان را کس نماز بست سال کم باشد | شاه شید بر بلاد چون بهر با گران لشکری صفوف شکن شهز تو ایران روان بشوکتان ساوه که خد خویش با یکشید چون به لبان تازه با فخران که لبویش رویه همچون باد بلکه افزونتر از شمار برید سر و قد آن و پهلوانان را نایب از بست و نه هم باشد |

الغرض فوج چون صف آرا شد
 فوج که سرگشته سخت از میدان
 شاه ایران چو از شکست پیا
 بود پیشش امیر ویرینه
 گفت باشاه غم مخور ز بهار
 همه چلسا لگان بن بسیار
 گفت نه ز درین چنگ است
 داد پاسخ بشاه چو بینم
 مرد چلسا را دم بیکار
 بیکف او میر نه بد وقت ستیز
 می ترسید ز مرگ چلسا له
 تا سلامت بود سرش بر دوش
 دیگر او تا زید بنیر فلک
 نو جوان این امور کم دانند
 زلیت را دوست مرگ دشمن
 نمک شاه او حرام کند
 الغرض شد روانه چون چون
 فوج با فوج چون مقابل شد
 غالب آمد بجمله اول

از دو سو حشر جنگ برپا شد
 چون رما آهوی نشیتر بیان
 گشت آگه بزد بخاک کلاه
 نام مجبر ام عرف چو بنیه
 کن سپه امین و ان این بار
 تا به بین ز جنگ نشان کردار
 چون بچلسا لگان غبت است
 که شش خندم من از دیان سینه
 شمرم می آید از خیال فرار
 مسکن قطع پاسه راه گریز
 ناید از زخم بر لبش ناله
 نشود از نهبرد گهر در پوشش
 دارد از نگاه باین ز ملک
 راه عقل و شعور کم دانند
 نوچه میماند ای خدیو نه من
 خواهش زلیت دوام کند
 جانب ساوه دل نهاده بکین
 هر یک سو سرگ بایل شد
 فوج بهرام بر جریب دخل

بر سر ساهه تیغ زرد بلام
همه فوجش ز رنگه بگر سخت
چون ظفر یافت لشکر چین
هر مزاد دست خویش خلعت
قدر جوینم راد و بالا کرد

آن خالش که زیت گشت نام
بر سر خاک آبروی بر سخت
پیش هر مز سید با تمکین
داد با مردان نام آور
جانب ست راستش جا کرد

قول مصنف

بکند هر که کار قدرش کن

گر بود در دشت صدش کن

مقوله یانزوم در گردیدن باد و بزن کو

شب بگردان بکو چه بزن
که ترا نیک ما که بد گویند
بزن و کو چه گر شب گدی
را پنهان شود و عیان بر تو
گرد و چارت شود در آن شب تا
از ستم کار داد او بستان
بشنو از من حکایت محم

باشد حال خلق تار و بش
از خدا بجه تو چه میجویند
سخوری غم زدگی و سردی
دست یابد نه خصم جان تو
بیوا شکشی خون با
شعله ظلم را فرو بستان
که یام ز دشمن خدایه و دود

حکایت بر تمثیل

شاه محمود والی گجرات
 در دل شب همیشه در کوه
 بشو و تاز خلق گفت و شنید
 باشد که ز ظالم و مظلوم
 بشنید اندر سر او کوه شاد
 اینطرف آنطرف هم میگردد
 وقت آمد چو از نوافل شب
 چون بسجده نهاد یا محب بود
 که نصیب در آنوقت میکرد
 کاهی خدای جهان گذشت سال
 که بمن بادشاه و الا جاه
 گفته تنال مال خویش بدو
 همگیس نیست نامراد چون
 بستان جان من کنون یارب
 یار روی شخص یار نما
 از لبش شاه این سخن چو شنید
 پیش او رفت گفت ای خوبا
 بر چه خواهی بمن بگوئی الفور
 منم از شاه خاض خدمتگار

خوش سپرخش قفا فرشته صفا
 گشت میکردی آن شب والا
 گرد و شس آنکار سرخ و قید
 و ز خطا ام حاکم و محکوم
 گشت میکردی آن شب زیندار
 تا که باید ز قفل خویش کلید
 مسجدی حجت بهر طاعت
 دیدم و غریب را محب بود
 پیش خلاق این دعا میکرد
 بر من خسته و شکسته حال
 شنیده تنهاد و چار بر میر راه
 کرد من کشف حال خویش بدو
 سخت برگشته کس نژاد چون
 که دلم گشت بحر خون یارب
 پای لبش کشته را سوار نما
 اشکش از تن من حق چشم چکید
 چیت در تنب سلطان کا
 تار ساختم پادشاه بهر طور
 هست و در دست من نشسته کار

| | |
|--|---|
| <p>میرسانم ترا بمطلب پیش گفت مرد غریب با سلطان میکنی وقت من خراب چرا غیر شده حال خود نخواهم گفت پیش سلطانت دارم دردم گفت بار دیگر بدو سلطان مے نشه گرانیت امشب چون نه بشناسمش که در هر روز گفت برخیز پیش شمع بیا دید ویش چون رخ سلطان عفو کن آنچه گفتمت ای شاه گفت شه لب به بند زین کفا تا علاج و لست شتاب کنم</p> | <p>گرگوی شتاب ای درویش ای خودمند نکته سنج جوان خسته را میکنی کباب چرا با کس احوال خود نخواهم گفت از خدا آرزو شش تا کردم کای مبارک نفس خجسته روان می شناسیش گفت داغی جنب بینم از دور بادل پیه سوز تابه بینی بغور و... مرا گفت آری تویی خدیو جهان که زبشت ناختم ترا و الله قصه در ذوقش کن اظهار خاوه دشمنت خراب کنم</p> |
|--|---|

گفتن پیش حال خویش سلطان کشتن سلطان حریفش را

| | |
|---|--|
| <p>نخسته شد چون یقین مرد جوان قصه خود چنان بنخاوند شاه شد از آن شب سه سال تا این دم شبی رفتم بسوی خلوت او</p> | <p>که همیست با دوشاه جهان کای شه داد گرفتار و نجاه که شدم کتف راه خسته غم تا بچینم گل حجب او</p> |
|---|--|

نو جوانی ز در رسید بچوش
 زد و دست تا زیان بر شستم
 گفت زان پس مرا بخت و نصیب
 گردنت را بضر تیغ زخم
 نوبت این کار سیمن تن
 وز فرمان من برون باشی
 زان شب ای خسرو بلند تابا
 زانکه از بیم تیغ آن خونریز
 تمام از میشتن چنان لرزد
 گفت شیخ غم مخور تیغ دوم
 زو و بر نیز و همزه من ۶ -
 تا که پیش از خورش منغ سحر
 کار آن مردوسیه تمام کنم
 نو جوان گفت خانه ام دور است
 راه هر کوچه تیره و تاریک
 بار بار دیدمش در سبزه ها
 گفتش شاه را چون تلو است
 گفت سلطان اگر شب دیگر
 زین قصرم رسیده کن آواز

تیغ بران بگفت کمان بروش
 میرید او سپس زانگشتم
 آتی ارسوی این جمیل شب
 نو نهال تننت ز پنج کنم
 از تو باشد بروز و شب من
 خاک بر فرق خویش انباشی
 بگریزم ز جفت خویش کنار
 هیچ دیدم نه چاره غیر گریز
 شاخ گل که غم خزان لرزد
 نخل قدش کنم ز پنج تسلیم
 بکنظر حرف نه خودم بنمایم
 از دم تیغ از دها مسک
 مرغ جانش اسیر دام کنم
 یابم از در دینز مغذ و راست
 آید صبحم بسوزد یک
 قبل از صبح میرد کز جا
 شب فردا نه انیقدر دور است
 در سر کیت میایان کافر
 تا بیایم پیشیت ای جان با

چون بشکوه خوش سلطان رفت
انضاقا جوان شعبده باز
در سیوم شنب آن جوان آمد
زیرا لوان ستاده که دودا
زود تر آنکسب او آمد
چون صدای فقیر شاه شنید
گفت چون نایب دوشنب گو
لیکن امشب بعد غصب آمد
گفت سلطان نیاید شب چورینج
گفت شما نامه زن خطا دار است
بر در خانه فقیر حقیر
مرو زن را بید هم آن خوش
گفت درویش را که لغره زده
پایه پیرون هند که مرگ رسیده
دیگر از جاس خود چو او خیزد
تو ازین سو چراغ کن خاموش
پس ز فرمان شاه شو هر زن
گردیزی بر دل بیا از در
شد جوان از صدای او پیشیا

بر در خود جوان چو در آن رفت
در ایرانش دوشنب نیامد باز
شوی زن پیش نشد دوان آمد
کله شه داد اگر رسیده که
یعنی آن در دیر رو آمد
پیش او باستان و تیغ رسید
گفت دوشنب نیامد آن بد خو
جانم از جور او بلب آمد
مرو زن هر دو را کنم ته تیغ
از ستمهاش لیکت چار است
چون رسید آن خدیو با تو قیر
لب بلب رو بر و در و شاد
بگو این وزیر از عیب کده
ترا که بر گشت ز پشش بارید
بامن او چشم و کین بیا ویزد
هر چه کفتم بگویش هوش نبوش
بر در ستاده گفت ای هنر
که زخم گردنت بضر ب تیر
گفت زن را بنجیر ای دلدار

در این شعر و داستان
که در این کتاب آمده
و در این کتاب آمده

که این پس نه روعی من بینی
 نیست این تا شب هفتا نیجا
 شاید امروز همرش سلطانت
 او غضب پس کشیده جوان
 جسته از جای خود دیو بلند
 باد شده خربت او رود
 که ز یک پیکرش دو پیکر شد
 گفت سلطان بجا خشنه
 و ز خورشید چه حاضر است بیا
 نو جوان شمع چون فروزان کرد
 حاضر خود و آب بنزد کشید
 نقش بازید خاک کرده نهان
 گفت باشاه التماس منست
 یعنی اول چراغ گل کردن
 روزه افطار نمیشد کردن
 سجد کردن به پیش رتبه دود
 گفت شده بود عهدم از جفا
 نان و آب همه حرام بود
 و یگانه این و ششمین اندیشه

بنا روم دگر نه بنشین
 که بگوید مرا چنین و چنان
 که چو گل غنچه دلش خفته است
 حمله آورده جانب سلطان
 تیغ بندی بفرق شاه افکند
 تیغ بیدان چنان بفرش زد
 کشت آن رنجران سنگر شد
 شمع روشن بکن به کاشانه
 روزه خویش تا کنم افطار
 کشته را دیده سیه سلطان کرد
 آن شبش بود مثل روز عهد
 خواست رخصت چو شد زده جوان
 گریه می کشایم از است
 باز آفرین گفتن پس گفتن
 نان جو را بعد طریح کردن
 این همه کار تو بکن چه بود
 تا نگردد حریت تو فی النار
 خورد و خوابم همه حرام بود
 کین جفا کاره و ستم پیشه

| | |
|--|--|
| <p>اگر رشتی را جدا از زن گفتست تا چراغ کن خاموش سجده شکسته تا داد اگر دم نیست یکمن نوجوان بد کردار هست سخت دل وزیر بگداز</p> | <p>نبود غیر لوز دید که من - که نیاید بدل و مهرش چو شش از خداوند تاشک اگر دم نوحش من ضعیف و نزار غم نباشد که دارد او دیگر</p> |
|--|--|

قول مصنف

| | |
|--|--|
| <p>می نویسنند کین شب و نیار دنه نود سال زندگانی کرد اگر چه او نیست لیکن اشمن هست</p> | <p>بود تا جو خورش شب بیدار سال بقا و حکمانی کرد ذکر اضااف در خوانش هست</p> |
|--|--|

مقوله شانزدهم در مختصر عات و انیک پندگاه

| | |
|---|--|
| <p>نیک سیرت به بندگان آموز عادت بنده همچو شاه بود مثل رعد در نعره باشد سیرت خواجه آشکار شود</p> | <p>تا شوی نیک نام و خیر اندوز سایه شلخ گل گاه بود چون ضیاء صدف که باشد بنده اش چون بکین مجاز شود</p> |
|---|--|

حکایت بزمی

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| <p>گفت بقرطرا که ای دوست</p> | <p>شاه این شهر نیک یا بدوست</p> |
|------------------------------|---------------------------------|

| | |
|--|--|
| گفت هرگز ندیدمش گاهی لیک با بنده اش می نشین این بود نیک گر بود آن نیک شد چو بد خود بد سیر باشد بحر باشد چو ای جوان شیرین و بر بود آب بحر شور و در | تا نامیز رسم اوراست تا عیانت شود شه آئین بنده و نیک است سلطانیک بنده اش نیز زشت تر باشد باشدش چو بیگان شیرین آبجاش تلخ باشد و شور |
|--|--|

قول مصنف

| | |
|--------------------------|-----------------------|
| زشت خود خواجگر بود لاریب | بنده و رکش بود پر عیب |
|--------------------------|-----------------------|

مقوله به هم خد کرزن اخسد

| | |
|--|---|
| تا توانی مرو بر آه خد از خد پیشگان کناره گیر گفتگو خد کن با کس | بر سر خود منه کلاه خد تا تو باشی بکس خولی میر تا گویند کس ترا نا کس |
|--|---|

حکایت بشقیل

| | |
|--|--|
| جای رفت پیش اقلان شد ازین علم و فن ترا چو مول خود پوششش ترا بشیریت | گفت ای پیشوا ای اهل فنون که به بیم دولت همیشه ملول از تو کس در زمانه بدتر نیست |
|--|--|

| | |
|--|---|
| زبان و طفت گرسنه میماند یاغش داد مرد نادان دل که نه نسل تو پر جسد هستم زین گناه کبیره ما غم دور | چون بیایم بر بنه میماند از علومم شب بهمین حال بر بنه گریه از جسد هستم از طفیل علومم غم دور |
|--|---|

قول مصنف

| | |
|------------------------|--------------------------|
| پایه خورامنه بگویم حسد | گنده باشی نه از بوجی حسد |
|------------------------|--------------------------|

مقوله شریزم و عجب شئی مرم

| | |
|--|---|
| تا توانی پیش عیب کسان پرده در دشمن خدا باشد | آشکار نشن کنج بوالهوسان گریه دیندار و پارسا باشد |
|--|---|

حکایت بر تخیل

| | |
|--|---|
| شاه نوشیروان خدا لایق خادش طشت زیر کج انداخت از رخساره تو نیتن برفت افسر مطبخ شیره و بیجا کم چو یک طشت در شمار آمد گفت ای شهیار عمل بیت | بود روزی بجفل نوروز شاه دانسته بد و بدخت کس نه راوش بغیر شه دریافت طشت زرین شمر و وقت بچا آن جوان پیش شهیار آمد طشت زرین کسے بزدید آ |
|--|---|

| | |
|---|--|
| <p>چون شوم رقمیش دنیا گفت که ازین سخن لب بند آنکه برآست او نیار و باز سال دیگر جو مجلس نور باز آید جوان طشت مرا صرف آن طشت زیر کجا کردی اینقدر خرج گزنی هر سال شاه چون کرد این سخن را باد گفت ای حقیقتش بنده نوا هر چه خواهی بکن بسزا دارم گفت بنشینت بدین راهی</p> | <p>آید اندر حساب شصت هزار بخروش بدین روش تا چند و آنکه ویاست نیست او غما داد ترتیب شاه دانش تو گفت در گوش او شه والا که دیگر رخ بیزم ما کردی نشود از مفلسی دلت پامال نوجوان سر بر پاست شه بنهاد حق رساند ترا بعد و راز شهر سارم شهها گنه گارم بسرور دهمست و تخت شخصی</p> |
|---|--|

قول مصنف

| | |
|------------------------|--------------------------|
| چشم پوشیت کار دینداران | نایابین فعل از سیم کاران |
|------------------------|--------------------------|

حکایت همدین متنی

| | |
|---|---|
| <p>زین آید بجانۀ مذاف ناگهان باو صا در از زن شد گفت مذاف را که دیندار</p> | <p>تا زخس پنهانش نمایم صاف در دل زن ز شرم روزن شد پنهان تخت کن طیار</p> |
|---|---|

| | |
|--|--|
| مرد و انسته خویش را کرد گفت با زن جوان نیکو نشوم از کس کلام کس سرف و ریر لب گوازان از تیر دل چو یقین با زن کرد صد شکر از خدا بی جهان زنده زان پس بماند تا جلال کرد مشهور خویش تن را کرد ماند آن نیک زن نجل گرد | گوینا پند گوشتش اندر کرد بست گوشم ز روز اول کرد ناید از من خلل کجام کس که توشم نه جز بلند آواز بست کرد کین جوان باز کین که شد راز من بغیر حیان در جهان آن جوان نیک خصال هم خود در گرمی نمود لب در حضورش نه منفعل گرد |
|--|--|

قول مصنف

کار مردان حق چنین باشد رسم دین بیروان همان باشد

مقوله نوزوم منع ابطاعتش

| | |
|---|---|
| دخترے ماند قربان من نفس میگفت به نفس من یک نظرو سے این نگار بین گه دو چارم شدی گران لدا گفت یک روز با من آن بید | خوش آقا خوش کلام همین تن بست چون حویر حویر این از گل حسن او بهار به بین کرده می خورش بر دیوار چون نه بینی رخ من ای نامرود |
|---|---|

| | |
|---|--|
| <p>که ندارد دل تو پروایم حسن تو در زان شهر است نفس من کوست از ازل دشمن می باید همچو پاسبان بسی این ماه و مرا بتما چون مجبش شوم طریقه لے پر می شے تو نمی بینم مهر و مهر بر تو میشود و بران</p> | <p>زشت شاید چشم تو آیم گفتم ای جان تو چون حور چون تو آئی به پیش دیده من از جمال تو میشود بتیاب مر قفس گویم که بهر خدا گفته نفس گر کنم امروز زین سبب رفته تو نمی بینم ورنه روی تو نیست شایه جان</p> |
|---|--|

مقوله ستم مشع ایند مخلوق مؤلفای روزگار

| | |
|---|---|
| <p>دل عتبه اندرین حجاب آباد این ستم پیشه خویشا نمکند جاودان نیست ایند کس ذات حق را ملک آباد از در این و آن آسین مدار کس نه زودید یک تو بهی رو به گاه لاسالی آرد بر در کار ساز و بند نه نواز بر مراد و لست سما کرد و</p> | <p>برگزیده نوجوان یک نه و صبر رگزیده بس فنا کند و صبر پیوسته نیست جلای کس بر چه بینی یے فنا آمد خویشا نه جهان امید ما چون تو صدای زود کس شمع دست دل کشیده از سر کار از سبب صدق نه چین نیاید تا که هر کار تو روا کرد و</p> |
|---|---|

حکایت بتوکل

| | |
|--|--|
| گفت شخصی بعارف بالله یا من آموز آن مبارک فن بهر که بنید مرا کنده تفتیم گفت آن عارف خدا آگاه رو بکن سوئے خالق یکیتا چون شود دوستدار سلطانت | کلمه حقیقت شناس حق آگاه که شود روئے خالق جانبین داند مخلق واجب التکیم گوش کن میکنم ترا آگاه تا شوی پیشوائے خلق خدا خلق گردد بنیر فرمانت |
|--|--|

مقوله استیکم در خاتمه گوید

| | |
|---|--|
| چون نوشتم من این نصیحت سال از هجرت رسول و دود از برائے سعادت و ابرین بیت یایش شاه کردم چون زر سنین کلام سوز و ترا | بهر سخت دل شه و الا ده و ده و یک هزار و سه صد بود نام زوکره مشایخ و حسین سه و سی و نه و پنج صد و افروز یاد کن از دعا برائے خدا |
|---|--|

مناجات

| | |
|--|--|
| کردگار آکنده من بختی است که دست زاید از خطای من است ترکیا لب بید زین گفتار | جرم من بجز خجسته بختی است رحم تو کم ناز بختی من است طالب عفو باش از غفار |
|--|--|

غزل

تا پاسے تو گیرم چو خار میرا ہے
 بگذا رہتا نہ دست تنکار میرا ہے
 گیسو سن تو کم نیست ہزار میرا ہے
 دل بند نہ نقش و نگار میرا ہے
 اعمال بد ہم گشت حصار میرا ہے
 پر ہمیں ز این نعل تار میرا ہے
 از یاد بدین گونه کیار میرا ہے
 بالمال خان مشد کہ فرار میرا ہے
 شرکی تن زارم بچار میرا ہے

در کوسے تو گریزم چو خار میرا ہے
 بقتل خود آلودہ بکوسے تو شدایم
 سرگزشت گذار کہ بدینم رخ خوبست
 بنگر نہ آرایش کا نشانہ دنیا
 تابور و فرس و سہم ہر نیکان
 گذر بگذر گاہ من تفتہ و رست
 ہر دست و پیر و پیر مرا کرد فراموش
 لخت و دم از اخت عشق تو شدنگ
 فریاد کہ ماند زلف آہ جگر سوز

ولہ

تنگ آمدم ز درد و آرا خبر کنید
 وز غم و با سشش تنغ قضا خبر کنید
 بوسہ نہ پاسے یار خوار خبر کنید
 بوی نہ زلف دوست صبار خبر کنید
 نایہ ہر دن ز گوشہ و فارا خبر کنید
 وز بوی زلف مشک خطرا خبر کنید
 اے طالبان زلیست قضا خبر کنید
 از حال او بیار خدا را خبر کنید

از حال من بیار خدا را خبر کنید
 با آسمان ز گردش چشمش نشان دید
 من بستہ ام ز خون جگر و نقش نگار
 ز استغلیش عشق و آشفتم بیشتر
 غیر از جہا کہ نہ پسند و دین زبان
 از لعل او بلالہ بستان سخن زیند
 زین بیشتر نماندہ مرا طاقت و فرق
 اگر از حیات شرکی دلدادہ آرزوست

کلام عاشقانه زیبای تلخیص

زجاج از روشد سال طبعش

ایضاً از جناب مولوی عبدالغفور صاحب نامی

باین معجزیہ نے روح معنی
کہ خلاق المعانی روح معنی

چونکہ مطبوع کلیات ترکی
بمقتضی مصرعہ تاریخ نامہ

ایضاً از جناب محمد نظام الدین خان اثنی عشریہ مصنف

خجوا ندانم که گفتند و در آنوقت که گفتند
خبر و سال نظم را نمایه گفت

چو مطبوع دیوان این است و شنید
چو واثق ز تاریخ ابو فکر کرد

يُضَا اَرْجِنَا اِلَى اَكْمَامِ مِير قَمَر الدِّينِ صَافِي فَهْم تَلْمِذِ مُصَنِّفِ

ہست این دیوان فہرستان کی درجہ
دل بگفتا موج آب ترکی شیرین

دوی خوش ز دهر سر اندر شام
مهر و تابخ طبعش فغم از پائی طلب

رضا از حجاب سید نواز شمس علی صاحب المود فرزند حضرت شعلہ مجرم

کہ ہر کس کہ خواندش شدہ بنیادوست

دیوان مطبوع گریه یی ۴

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

| صفحه | سطر | غلط | صحیح | صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|------|-----|-------------------------|---------------|------|-----|---------|----------|
| ۲ | ۷ | شعب هر | شعبه | ۲۶ | ۱۵ | ق | رزق |
| ۳ | ۴ | خطی | خطی | ۲۸ | ۱۱ | ار | از |
| ۴ | ۲ | ار | از | " | ۱۵ | بکشیده | زده کرده |
| " | ۵ | نیره | تیره | " | ۱۶ | نشین | نشن |
| " | ۱۱ | پند | ببند | ۲۹ | ۲ | د | ند |
| " | ۱۳ | سپه | مهره | " | ۵ | بازو | بازو |
| ۶ | ۱۶ | سیکله مانگم مانگم نیازی | ببترکی | ۳۳ | ۴ | ببترکی | بترکی |
| ۸ | ۶ | دزدیده | دزدیده | " | ۶ | رسم | زارسم |
| ۹ | ۳ | خیززان | خیزریان | ۳۶ | ۱۲ | ببندیده | دوبری |
| ۱۱ | ۴ | بچه | بچی | ۳۸ | ۷ | نکونه | کوت |
| ۱۲ | ۳ | حس | خس | ۴۰ | ۱۲ | برنجم | زرنجم |
| " | ۹ | نیفتد | نفتد | ۴۲ | ۱۱ | بهر | بهر |
| " | ۱۳ | جود | جو | ۴۵ | ۷ | افزود | افزود |
| ۱۵ | ۱۲ | کردت کرده است | کردت کرده است | ۴۶ | ۱۰ | بی | پی |
| ۱۸ | ۱۶ | ار | از | ۴۷ | ۱۷ | ریند | ریند |
| ۲۲ | ۱۵ | جان دل | جان دل | ۴۹ | ۸ | پخته | پخته |
| ۲۵ | ۱۲ | ارم | آدم | ۵۲ | ۱ | بهرم | بهرم |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح | صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|------|-----|------------|------------|------|-----|----------|----------|
| ۵۴ | ۳ | ر | بر | ۱۰۶ | ۹ | هم | آهم |
| " | ۱۵ | دارد | درود | " | ۱۴ | از زمین | از زمین |
| " | ۱۵ | یکت | یکیت | ۱۰۸ | ۳ | سیاه | ساده |
| ۵۵ | ۱۰ | ین | تن | ۱۱۰ | ۱۵ | یر | بر |
| ۶۰ | ۱۵ | گه | گو | ۱۱۳ | ۳ | ناف | ناف |
| ۶۲ | ۱۰ | نند | نند | ۱۱۵ | ۳ | تکین | تحمین |
| ۷۱ | ۱۵ | بن | بن | ۱۲۱ | ۳ | حسی | حسی |
| ۷۲ | ۱۱ | ریمه بدیده | ریمه بدیده | ۱۳۴ | ۱۵ | یاه تکین | یاه تکین |
| ۷۳ | ۳ | سای | سای | ۱۳۷ | ۴ | سنون | سنون |
| ۷۵ | ۱ | کردند تو | کردند تو | ۱۴۱ | ۱۴ | پیش | پیش |
| ۷۷ | ۱۷ | بعض | بعض | ۱۴۷ | ۱۴ | اور | روز |
| ۹۳ | ۶ | خورده ام | خورده ام | ۱۴۹ | ۱ | صدره | صدره |
| ۹۴ | ۳ | بستم | بستم | ۱۵۱ | ۱۳ | جنگ | جنگ |
| " | ۱۶ | بدام | بدام | ۱۵۳ | ۱ | کوه | کوه |
| ۹۷ | ۵ | تو | تو | ۱۵۴ | ۱۷ | هندی | هندی |
| ۱۰۵ | ۵ | کوته | خوره | ۱۶۰ | ۱ | بتان | بتان |
| ۱۰۶ | ۴ | با | با | ۱۶۲ | ۱۱ | .. | نیافیه |

| صفحہ | سطر | نقطہ | صحیح | صفحہ | سطر | نقطہ | صحیح |
|------|-----|------|---------|---------|-----|------|------|
| ۱۶۳ | ۵ | | بیل | بیل | | | |
| ۱۶۲ | ۱۰ | | خازبان | خازبان | | | |
| ۱۶۵ | ۹ | | پسند | پسند | | | |
| ۱۸ | ۱۸ | | جنبا ند | جنبا ند | | | |
| ۱۹۵ | ۹ | | منخت | منخت | | | |
| ۲۲۳ | ۲۲ | | بسر برد | بسر برد | | | |
| ۲۳۴ | ۱۵ | | دم | دم | | | |
| ۲۵۹ | ۳ | | چہ سالہ | چہ سالہ | | | |
| ۲۶۱ | ۴ | | اوار | اوار | | | |
| ۲۶۱ | ۱۳ | | دوان | دوان | | | |
| ۲۶۲ | ۳ | | گردش | گردش | | | |
| ۵ | ۵ | | نثار | نثار | | | |

| | | | |
|---|--------------------------------|----------|-----|
| CALL No. | { ۱۹۱۵۵۱۳۱ | ACC. NO. | ۷۳۲ |
| AUTHOR | ترکی، ترک علی شاہ | | |
| TITLE | کلیات پارسی ترک علی شاہ - ترکی | | |
| <p style="text-align: center;">CHECKED AT THE TIME OF ISSUING</p> | | | |



MAULANA AZAD LIBRARY

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

